(77)

٩٨٠٥

55
4219

جامع التمثيل

S. No. 26
Gm.

Stock taking
4.5.82

١٠٨

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author X [redacted]

Accession No. N 45 B

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

الفتن والفساد که مجمع فضلا و مدرس علماست ازاین بنده خاکسار بمقیدار اتفاق افتاد و از جمله علمای
صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف و محفل منیف پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلماء
والمجتهدین واعلم العلماء والمحققین شیخ الاسلام والمسلمین الممجد ذو فنون الشهیر بمحمد آخاتون که صدر و
پیشوای باستحقاق وزیر مشیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاقست شرف گردید و همواره از خرمن افضال آنقدوة
الاماثل و آن ارباب کمال خوشه چین بوده و از مشکوة آن بحر معانی اقتباس هر گونه فیوض مینمود تا آنکه روزی در
آن مجلس شریف بموجب الکلام یجر الکلام کلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن خیزد
سخن از ترکی و تازی مذکور گردید یکی از افاضل در آن مجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره علیه پادشاه
جنت آشیان شاه عباس صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را در یکجا جمع نموده اند والحق حقی بر ترکی زبانان
ناظم در معانی فرموده اند که جمیع فصحا و بلغای تازی با انتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و
ترکی زبانان بفراهم آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم الاصمعی که چراغ پیش پای
خود روشنی نمیدارد و هیچکس از فصحای فرس تا حال بجمع آوردن امثال فارسی نپرداخته اند و این در منثور را در یک
رشته منتظم نساخته اند اگر کسی در اینباب کمر سعی در میان بندد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش
پراگنده و پریشانست پروین مثال جمع آورد حقی بر این طایفه ثابت کرده خواهد بود و از استماع این کلام بجمع
آوردن امثال فارس جمعیت نمودند و این ضعیف فقیر در حاشیه آن مجلس جای داشت از جای بر آمده بمقتضای
آنکه آلوچه بآلو نگرد رنگ برد هر چند پشمی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که ما از این نمد کلاهی
داریم و همه از سر یک کرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل داخل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده
یابنده است آرزو بجوانان عیب نیست پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس سعی در میدان
تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خیزان آن طایفه بودم پیش دستی کردم و بر دیگران سبقت گرفتم اگرچه
دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد پس دست همت از آستین سعی بر آورده با فکر
دست و گریبان نشده بدست شروع کرده با آنکه زیر دست آن زبر دستان بود دست بردی بزبر دستان نموده
بضرب دست کوتاه این گوی سخن را از میدان خرد بیرون برده و از دست ایشان ربوده بطاق بلند
گذاشت که دست هر زبر دستی باو نرسد چونکه گفته اند که از یکدست صدا بر نمیخیزد خواست در این امر هم
دستی بهم رساند این مثل را دست آویز خود ساخته که گفته اند مصرع بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلا
اظهار کردم که این اراده دارم آنعزیز چون شنید شگفت آمده بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد دست
یاری او پشت من قوی گردید گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو ادکاری

خواهد ماند پس از پیاله تکلیف و شیرگیر و سرگرم گردیده گفتیم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و مروارید که در
معدن اختفا پراگنده و پریشانست که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بی نام و نشان است همه
را در یکجا جمع آوردم آنعالم فاضل گفت که فکر پسندیده کردی بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم
انگشت قبول بر دیده نهادم و گفتم مصراع از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن پس مردانه دامن
همّت بر کمر زده قدم در پیش نهاده که گفته اند بیت اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی وگر گوئی که
نتوانم برو بنشین که نتوانی از اجازت آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده و دود از دماغ برخواست
و آتش شوق تند گردید و شعله خواهش زبانه کشید و دیگ هوس بجوش آمد و طمع خام را بحرکت درآورده شروع در
گرد آوردن امثال نمودم یکی از هم چشمان در اینکار بر من رشک و حسد برده بر من طعنه زد که ای هیچکاره همه
کاره میدان را خالی دیدهٔ هیچ میدانی که چه میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعنه مردم میشوی و
خود را بزبان خاص و عام می اندازی و بدرویشی خود نمیسازی و بعاقبت کار خود نمیپردازی و دانسته خود
را در تهلکه می اندازی ای مسکین کفش طلب از پای درآور و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی در زمین دل
مکار که چیزی در بار نداری و این هوس عبث از سر بدر کن و بر حال خود بنگر و از زمین باسمان متاز و از ریسمان
دیگران پنبه مساز بعقل و فهم خود مناز که این شغل از تو بر نمیآید و پا باندازه گلیم خود دراز کن و کاوتازی را واگذار
و بر خر خود سوار شو کم خرج و بالانشین باش و این باد را از دماغ بیرون کن که هنوز گاو ترا نلیسیده است و
سیلی روزگار نخورده و گرم و سرد جهان ندیدهٔ و تلخ و ترش زمانه نچشیدهٔ بجائی نرسیدهٔ که شتر ترا بانمد داغ کنند
اینجا آهو سم می اندازد و کلاغ پر می افگند و پشه را در هوا نعل می بندند و موش بعصا راه میرود و موشگافان باریک
بین هستند که کره بر باد میزنند و خورده گیران این فن از توچه خانه خواهند ساخت و بهزار ترانه خواهند نواخت هر
کس این لقمه را فرو نمیتواند برد مصراع کار هر بافندهٔ حلاج نیست و چنان می بینم که آخر نجیه بر روی کار افتد
و مردم گویند که جوجی نداشت کاردی بر خویش زد و درفشی بر دیگری پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد مصراع
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی اولی آنست که دست از اینکار بکشی و تیری بتاریکی بیندازی سخن نشنیدی
نشنیدی و شتر دیدی ندیدی پوست کنده با تو سخن میگویم و دیگر اختیار خود داری مجملاً چون این فضول از آنمرد فضول
شنیدم بر خود بپیچیدم و از این اراده رمیدم و چون بکنه این مقدّمه رسیدم ولوله در سر و زلزله در جان افتاد و از این
عمل منفعل گشته دست و پا باخته و سر کلافه گم کرده سر رشته از دست رفت و از اینکار دامن واچیده در پس زانوی
حیرت نشستیم و سر بگریبان خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیده دم بر خود کشیده خاموش گشته چون آنمرد فاضل که
از اینمقدمه آگاه بود از حال من واقف گردید گفت چرا دست از اینکار باز داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان

گفته اند بیکار مباش که بیکار باشی درخت کاهلی کفر بار آورد در جواب گفتم که فلان شخص تا شخص سنگ راه من شد و
مرا ازین کار باز داشت فرمود که سرش را بسنگ زد منع او از راه رشک و حسد است نشنیدۀ که گفته اند همکار دشمن
همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه نروی و دست از مطلب خود برنداری که مصداق این تمثیل کردی ابلهی گفت
و کاهلی باور کرد کاهلی را بکار نفرمائی و گفته او عمل نکنی که رشک هم چشمی از کفر ابلیس مشهور تر است عزیز من حالا
رنگ ریخته و مصالح بپای کار آورده و کلوخ چین کرده ترک این کار مکن و بگفته حاسدان بیک پهلو نباید افتاد و این
شغل را باتمام رسانیده که از مردی تا نامردی قدمی فاصله دارد مجملاً چون از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آب
روشنتر بود استماع نمودم گفتم بجان منت دارم سخن بزرگان شنیدن ادب است چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر
سر رشته بدست آمده متوجه شد چون جوینده یابنده است کیسه بدین دوختم تا همه را جمع آوردم **بیت**
بهر کاریکه همت بسته گردد * اگر خاری بود گلدسته گردد و بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه
و اصطلاح بزبان فرس از هر کجا و هر کس که دیدم و شنیدم بقید کتاب در آوردم **مصراع** باید متاع نیکو از هر دکان
که باشد که گفته اند چون داستان بلند است و عمر سفر کوتاه با اندک وقتی طی این مسافت بعید نمودم و جواهر گرانبها را
ارزان بدست آوردم **نظم** تمتع ز هر گوشهٔ یافتم ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم و این درویش دلریش نردبانی در
راه و مصالحی بپای کار آورده و التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکافی نموده بدانند و کاو
در خرمن این سوخته خرمن نزنند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ایم آنچه استاد ازل گفت همانرا
گفتم **بیت** من که این درّ معانی سفته ام آنچه گفتند بگو آن گفته ام باری هر چه در دیگ بود در کچه آمده بر طبق
اخلاص نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد این حلوائیست تن تنانی تا نخوری
ندانی هر که این حلوا بچشد و بذائقه اش راست آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند و الا کالای بد بریش صاحبش شتر
دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر رطبی دانه ایست
مصراع هر جا که پری رخیست دیوی با او است اگر چنانچه سهوی و لغزشی شده باشد بموجب آیه کریمه انما المؤمنون
اخوة بذیل عفو پوشیده که فاصلحوا بین اخویکم و بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و بمقتضای ان الله لا یضیع اجر المحسنین
امیدوار گردند و بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بخاطر روشندلان منصف برسد الحاق فرمایند
که خیر و خوبی و نیکی هر که کند بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها خیر و نیکوئی راه بصاحب خود میبرد
بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز و فوق کل ذی علم علیم بعد از تتبع و تالیف این
امثال ترتیب آنرا بحروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاد و بالله التوفیق
والسداد اما مقدمه بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان بلاغت بنیان گویند الا

انکه امثال آن نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه فرموده و لا رطب و لا یابس الا فی
کتاب مبین پس الفاظ این نادره که بر الفاظ مردمان دایر است و نکتهای وافر که در افواه ناطقان سایر است
و استعاراتیکه لطیف که مصطلح ارباب بلاغت است و محاوراتی شریف که متداول خداوندان فصاحت است از کلک
علام استخراج کرده و حکایاتی مناسب که با آیات قرآنی مرتبط است برای نزهت خاطر و راحت ناظر آورده تا ارباب
نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و اصحاب فضل نطاق بدان بسرایند چون پیش از این متقدمین تالیفی در اینباب نکرده اند
و این فقیر از امثال و حکایات و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی مزین گردانید و از آیات و احادیث
و کلام اکابر و مشایخ بدان علاقه و ضم نمود تا عالم برای استفاده مطالعه و جاهل برای هزل و افسانه بخواند و هرکدام تمتعی
بردارند و بدانکه حضرت باری تعالی شانه از روی لطف و کرم مر بندگان خود را یاد کرده و مثل زده قوله تعالی یا ایها
الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثل زده ایم در این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی
و پرهیزگار شوند پس ای عزیز این آیات قرآنی از هر مثلی را انکار نتوان کرد پس چشم و گوش بگشا و ببین که چه در پیش است
و آخرین مأوی و منزل ما کجا خواهد بود و پس از این تمثیل پند بگیر و باید هرچه کنی بفرمان خدا کنی عاقل آنست که هر کاری که کند نظر
بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشانیدن درخت ثمره آنرا خوب در خاطر آورده ملاحظه نماید که در آخر پشیمان نشود و کار آخرترا
سهل نباید شمرد کار امروز بفردا نباید انداخت چنانچه حق تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده که و ضرب لهم
مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح یعنی بدرستیکه حقتعالی مثل
زده برای جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه رسته است از آبی که فرستادیم
از آسمان پس برانگیخت از آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بمثابه که در خشکی باد آنرا از بیخ بر کند و بنیادش
را براندازد پس حقتعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را بگیاهی که از آب باران سبز شود و ببالد ناگاه آنطراوت
از او منقطع شود و خشک گردد و نابود شود زندگی دنیا در دنیا نیز چنین است و چون نامه عمر او از بیابان جان بپایان
رسد رسل مقتضی اجل در آید و نهال نهاد او را بصرصر قهر خشک گرداند و خرمن آرزو را بباد فنا دهد و هیچ باقی نماند پس ای
عاقل از این مثل پند گیر و فکر و اندیشه نما و در نفس خود نگر که حقتعالی در کلام خود فرموده است که و فی انفسکم افلا تبصرون
یعنی در نفسهای خود نظر کنید و تأمل نمائید که چه کسید و از کجا آمده اید و بچه کار فرستاده اند و بکجا باید رفت و آفریدن
تو کار عظیمیست و ترا چنین عبث نخواهند گذاشت حقتعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا
ترجعون یعنی گمان میبرید که شما را عبث آفریده ایم یا آنکه شما بسوی ما باز نمیگردید و باز گردانیده نمیشوید پس ای مسکین غافل
با خود فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک فقد عرفت ربک و رجوع بعقل خود کن و نفس
خود را از روی عقل و فکر بشناس بدانکه حق سبحانه و تعالی از روی لطف و کرم از برای شما مثل آورده و در کلام خود

همه را خبر داده وهدایت فرموده وحضرت رسول صلّی الله علیه وآله فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است
از مادران بر فرزندان **تمثیل** در روایت آمده که در بالای درختی در آشیان مرغی چند بچه نهاده بود وصیادی بچهای
او را صید کرده نزد حضرت رسول صلّی الله علیه وآله برده بنهاد و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان می انداخت
وآب ودانه میاورد وبدهان ایشان میریخت آنحضرت روی باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر وشفقت
این مرغک را با بچگان خود همه گفتند قدرت خدا را مشاهده کردیم آنحضرت فرمود که بآنخدائی که مرا بحق وراستی بخلق
فرستاده که حقتعالی هزار بار از این مرغ بر بندگان مشفق تر است ومهربانتر پس خوب فکر کنید واز روی شفقت ومرحمت
خدا شما را راه نموده وهدایت کرده در کلام خود مثل زده وخبر داده مجملاً ای عاقل غافل مشو واندیشه کن که چه در پیش است
از سر علم ویقین نه از روی ظن وتخمین پس شبها نخوابید وروزها نیارامید ودر کار آخرت باشید واز جهل وغرور و
نادانی شماست که روی بدنیا آورده اید واز آخرت فراموش کرده اید با آنکه حقتعالی در کلام خود مثل زده وخبر داده
تا شما را معلوم باشد ای عزیز وقتیکه علامات مرگ ظاهر شود در محل نزع وجان کندن در آنساعت زن وفرزند ومال
دنیا ویاران ودوستان هیچکدام بکار تو نیایند وبفریاد تو نرسند در آنوقت مال بوارثان منتقل شود هر چند آرزو کنید وتمنا
نمائید یکدم امان ومهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون پس فریب شیطان مخور
واز این آیات پند گیر وبدنیا دل مبند وکار آخر ترا آماده کن **نظم** دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست
تا که اجل در آید وگوید مجال نیست بر مال دل مبند وز دانش سخن بگو کاینجا نه زر نه زینت وحرمت بمال نیست
عقلت خدا یداد ودیانت بداد وهوش ذکر خدا بکن بزبانی که لال نیست این سایها زوال چو دارند یک بیک
در سایه گریز که ویرا زوال نیست ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال نیست
قوله تعالی انّما نملی لهم لیزدادوا اثماً ولهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هر چه بخواهند بدهیم ودر آخرت ویرا نصیبی نبود
که دنیا وآخرت یکجا جمع نشود مثل ایشان مثل دو دوست است که اگر یکی را راضی وخوشنود کنی آندیگری اندوهناک گردد پس
در اینصورت هر دو را راضی نتوان کرد **بیت** دنیا مطلب تا همه اینت باشد در میطلبی نه آن نه اینت باشد
ومرد خردمند آنست که از دنیا واهل آن گریزان بوده روی بوی نیاورده ودل نبندد والتفات ننماید واز مکر وحیله
شیطان امان یابد چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر داده که اعلموا انّما الحیوة الدنیا لهو ولعب وزینة وتفاخر بینکم و
تکاثر فی الاموال والاولاد حضرت حق سبحانه وتعالی رغبت وخواهش مؤمنانرا از دنیا گردانید وبا آنکه تحقیر دنیا کرده و
حال قلت ونفع او را وسرعت سیر وزوال آنرا تشبیه بگیاه کرده ودر کلام خود مثل زده فرموده بدانید وآگاه شوید ای
مؤمنان ومردمان که حیات پنجروزه دنیا وزندگانی این عاریت سرا مثل بازی کودکانست ولهو ولعب وکار گنهکاران
وزینت وآرایش او در رویه زنانست وتفاخر ونوازش او عمل جاهلانست وغرور وتکبر او عمل شیطانست ومال بسیار وبال

توانگرانست و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و آنچه در نزد جمیع انبیا و اولیا و عقل مذمومست نقل است
از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام که بعمّار یاسر فرمود که ای عمّار بدنیا دل مبند که جمله لذّات دنیا شش است مطعوم و
مشروب و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین مطعوم انگبین است که آن لعاب مگس است و معظم مشروب آبست
که آدم و حیوان در آن یکسانند و نیکوترین مشموم مشکست و آن خون حیوانیست و بهترین مرکوب اسب است که وفادار
و دوست و دشمن را نشناسد گاه باشد که آدمیرا در پشت او کار بهلاکت رسد و نفیس ترین دیبا حریراست که از کرم
حاصل میشود و لذیذترین منکوح رسیدن بزنانست و آن داخل کردن بول کاهست در بول کاه چون لذات دنیا اینها باشد
در آن چه لطیفی خواهد بود **حدیث** آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله برراهی میگذشت گوسفند
مرده دید افتاده و گندیده شده روی مبارک را باصحاب کرده فرمود آیا کسی باشد مردار را بقیمت و زر بخرد اصحاب
در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بود نخریدندی آنحضرت فرمود دنیا پیش خدا تعالی از این مردار حقیرتر است **تمثیل**
آورده اند که ابوزرجمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا غمگین نشوی بدانچه از دستت برود و شاد نگردی بدانچه از مال دنیا بدست
تو آید گفت فوت شده را بدلتنگی و غم خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود پس
چرا بآنچیزی که غم و اندوه آنرا باز نیاورد مخزون شوم و بمالی که بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم پس ای عزیز آنچه از شما
در دنیا فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و بآنچه از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل مبندید که بشما نخواهد
ماند پس آمده را رد نتوان کرد و رفتنی را باز نتوان آورد و چون مال دنیا را وفائی نیست و سعی و کوشش فایده ندارد هیچ
همّت را بوصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که باقیست **نظم** دل باین دنیا مبند کاین خاکدان هیچیست
هیچ پای بر سر نه جهانرا کاینجهان هیچیست هیچ پس ای مؤمنان در هر حال عمل صالح بورزید و کار آخرت بسازید که همه دنیا
فانی خواهد بود و نظر در آن وقت کنید که ناگاه اجل برسد و کار بر شما تنگ شود در آنساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و
دریغ و افسوس نفع نکند چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر داده کلّا اذا بلغت التّراقی و قیل من راقٍ و ظنّ انّه الفراق و التفت
السّاق بالسّاق الی ربّک یومئذٍ المساق یعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمائید و از این آیه کریمه که بطریق مثل
آمده که چه در پیش است از مرد و زن و بآخرت رسیدن که حقتعالی خبر داده که جان شما در وقت مرگ از سینه درگذرد و بچنبره
گردن برسد کار بر شما تنگ شود آندم زن و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از سختی
جان کندن ساق بر ساق مالیدن گیرد و مال و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد
شغل دنیا بکار آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منازل
آخرت قبیح تر و سخت تر از شب اوّل قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و آنکه بالای سر است گوید ای
بنده خوشا حال تو که کسبت حلال بود و توکلت با ذو الجلال و آنکه در پهلوی راست است گوید ای بنده خدا مژده باد

ترا ببهشت و آنکه در پهلوی چپ است کوید ای بنده ضال برفت و اعمال بماند پس ای مؤمن از این تمثیل پند گیر و آگاه شو که چه گذشت
و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره **تمثیل** در بحر السعاده آورده اند که پنج چیز است که در آن شکی نیست و همه کس آنرا
میدانند امّا لازمه آن کسی را معلوم نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و خواهد بود امّا نمیدانیم که کی میرسد و در آندم
بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و اندیشه باید نمود دوم گور است که آن جای تنگ
و تاریک تنها بسر باید برد و هیچ شکی نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله خبر داده که قبر روضه ایست از روضات بهشت یا
گودیست از گودهای دوزخ و آن نیز معلوم نیست که جای ما کدامست سیم در آمدن قیامتست و هیچ شکی نیست در آن و خدا یتعالی
فرموده که خلایق در آنروز برخیزند بعضی سفید رو و جمعی سیاه رو و هیچ کسی را معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای
ترس و خوفست چهارم در گذشتن پل صراط است و در آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرند
و ببهشت داخل شوند و قومی بقدم اول بدوزخ در افتند و این نیز معلوم کسی نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه
قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت یا دوزخ و این نیز معلوم کسی نیست که در کجا خواهد بود چنانچه حقتعالی در قرآن مجید
فرموده فریق فی الجنّة و فریق فی السّعیر پس جای ترس و بیمست و فکر و اندیشه باید کرد و از گناهان کناره باید نمود و توبه و انابه
باید آورد و از کردها پشیمان باید شد که حقتعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده فلا تحسبنّ الله غافلاً عمّا
یعمل الظّالمون پس گمان مبر که حقتعالی از عمل ظالمان و گنه کاران غافلست پس بنده هشیار بنده باید که در همه جا و همه وقت خدای
تعالی را بر خود حاضر و ناظر داند و در ظاهر و باطن رعایت بجای آورد چنانکه فرموده نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی بدان
که خدا یتعالی از رگ گردن بتو نزدیکتر است در هر جا که باشی و هر جا که روی و هر چه کنی بر تو ناظر است زیرا که حضرت ذو الجلال
همه را میداند و می بیند چنانکه فرموده والله یعلم اعمالکم پس مرد عاقل باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود کند و نیتهای خود
را خالص گرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس هر در دنیا در گرو عمل و کردار خود باشد چنانچه فرموده
کل امرئ بما کسب رهین و هر چه در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه در دنیا نیکی و نیکو
کاری کن تا آنرا بیابی چنانکه فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شرّاً یره حقتعالی ذکر آخرت کرده و
مثال آورده و همه کس را خبر داده پس ای غافل یاد کن و بترس از آنروزی که زمین را بجنبانند و همه جهان زیر و زبر کنند و زمین
بیرون اندازد از شکم خود آنچه آدمی در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده باشد و در حق هر کس گواهی دهد پس از این تمثیل پند گیر و بدان
که چه در پیش است و خدا یتعالی چه فرموده و دنیا را محل و آرامگاهی نیست **رباعی** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت
از بهر اقامت خودش خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی کاخر چو بدیگری بباید پرداخت ای عزیز این قول صحیح است
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در بالای حصیر خوابید تا دنیا را گذاشت پس در این معنی
فکر کن که در این دو روز ترا چه باید کرد **تمثیل** صفوان کلالی گوید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مرا گفت یا صفوان

طعام چه چیز است گفتم برنج و روغن و شیر فرمود بعد از آنکه پخته میشود چه میشود گفتم آنست که مشاهده میکنیم و می بینیم که چه چیز میشود
فرمود که حقتعالی دنیا را بالطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و در نظر بدنما باشد
و طبع از او نفرت کند **تمثیل** آورده اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی به بیت الخلا میرود و آنچه خورده
باشد از وی جدا میشود از بوی کراهت آن فرشته آواز کند که ان هذا ما تحبه این همانست که تو آنرا دوست داشتی
و از روی رغبت طلب مینمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی بدین حال چه شده است مثل دنیا همان مثلست اکنون چون
ضرب المثل شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه
بردار و ذخیره آخرت نگهدار که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آورد و فردا را جزم نتوان کرد
برسد یا نرسد کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی ماذا تکسب غدا پس ای عزیز این دم را غنیمت دان و انگار کن که دم آخرینست **نظم**
دم را بناز وار غنیمت شمار عمر کانها که رفته اند خراب همین دمند پس چون این تمثیل شنیدی و از مآل کار واقف شدی عمر عزیز خود را در
معصیت و طلب دنیا صرف مکن و همه را دم آخرین شمار که در آخرت ندامت و افسوس سودی ندارد و چون معلوم شد که دیروز
را پس نتوان آورد و فردا را کسی ندیده امروز که میتوانی ذخیره فردا را مهیا کن تا توشه تو باشد **نظم** آن طلب امروز بهر گوشه
گیری فردات بود توشهٔ باری اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هرچه امروز حاصل
بکاری فردا بدروی که الدنیا مزرعة الاخرة **نظم** بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت کاریرا
نورزی در آن خرمن بیک ارزن نیرزی پس ای عزیز خود را در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن
فایده ندارد پس مرد عارف عاقل آنست که تمامی همت خود را بکار آخرت صرف کند و آن نیت خالص و عمل صالح است که بسر
وقت خود افتد و فکر مبدا و معاد کند که از کجا آمده و برای چه کار آمده و بکجا باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل
باید کار بکند و بتعلیم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت باید بود و هرچه خوبتر و بهتر آنرا دوست دارد و پیشتر از خود بمکان اصلی
خود فرستد و بامید آنکه آنرا از خدا باز یابد چنانکه در کلام خود فرموده و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله وعده حق تعالی
امینست بلکه اجر آنرا زیادتر بیابد و آنچه بهتر داند آنرا از خود پیشتر بفرستد و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مما تحبون و این معنیها حاصل نمیشود الا بفکر پس بنده مؤمن باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آن نماید
تا درهای معرفت بر روی او گشوده شود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد
ناگاه تندبادی برآمده کشتی را بر کوهی زد و شکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او تمسک بچوبی کرده نجات یافت و بکنار جزیره رسیده
بیرون آمد و برفت ناگاه بکنار شهری رسیده جمعی را دید از امرا و وزرا که همه سواره بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند و
خلعت پادشاهی بر او پوشانیدند و او را بر مسند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز تمام او را بر تخت سلطنت نشانیدند
و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و خزاین را تسلیم نمودند آن مرد با خود تعجب نمود که آیا در این چه سر است پس در امور مملکت چند

روزی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده و در فکر و اندیشه افتاد که حقتعالی مرا از چنان غرقابی نجات داده و بچنین
مملکتی رسانیده بیزحمت و تعب شکر این نعمت بزبان نیاید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان وزراء
مرد بزرگ فهمیدهٔ را برگزید و او را رئیس و محرم خود گردانید و هر سرّی که داشت با او در میان گذاشت تا اینکه
شبی در خلوت گفت ای وزیر و ای برادر باید سرّ احوال این مملکت و سلطنت را با من بگوئی که در این چه سرّ است آنمرد
گفت ای پادشاه سرّ این قصه را از من مپرس که اگر اینحال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو تباه گردد گفت من ترا دوست
خود میدانم و از همه ترا برگزیده ام البته این سرّ را با من بگوئی تا بتدبیر آن پردازم مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
چون آنمرد کامل دانست که پادشاه مرد عاقلی است و عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای پادشاه مخفی نماناد که چون
تو در فکر آخرت و عاقبت کاری آنچه باشد بعرض رسانم و این سرّ مخفی را بیان نمایم بدانکه اینمردم را عادت اینست که هر سال
روزی دارند که در آنروز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود آورده در آنطرف شهر دریائی هست او را
در آن دریا اندازند و روز دیگر رفته غریبی را که از راه دور برسد و از این سرّ مخفی واقف نباشد بیاورند و بر تخت بنشانند
چنانکه ترا آوردند پادشاه گفت ای برادر اکنون که اختیار و قدرت در دست ماست فکر آنروز را باید کرد و تدبیر آن
چیست وزیر گفت ای پادشاه در آنطرف دریا جزیرهٔ هست که همیشه سبز و خرّم است مصلحت آنست که بنّایان و استادان
و کارگران بآنجا بفرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و خانهای خوب بسازند و بناهای رفیع و قصرهای بلند پایه بر دازند
و هرچه از متاع نفیس و جنس نیکو باشد پیش از خود بآنجا روان سازیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد بآنجا فرستیم
تا در آنجا زورقها بسازند و غلامان شناور در آنجا نگاه داریم تا آنروزیکه تمام شود من پیشتر بروم غلامانرا باز دارم بان
زورقها در روی آب منتشر گردانم تا ترا وقتیکه بدریا اندازند ایشان ترا گرفته بدانمکان رسانند و در آنجا از سر فراغت و خاطر
جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس بتدبیر آنروز مشغول شده باندک وقتی آنشهر را تمام نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود از
پیش فرستادند که تا آنروز که قصد پادشاه خواستند بکنند وزیر شب شاه را خبر کرد و خود پیشتر رفته و وقت موعود زورقها
بر روی آب دریا منتشر گردانید و خود با غلامان شیردل غواص بآب در شدند تا وقتیکه خلایق همه بر سر پادشاه ریخته و او را
گرفته از شهر بیرون آوردند و در دریا انداختند غلامان از جانب دیگر پادشاه را گرفته در زورقها جای دادند و در شهری که
که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه چیز در آنجا مهیّا بود پس ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی
نیکو بفهم و چون مردان مطلب اصلی و مقاصد کلی پیوستی از این روشنتر بگویم بدانکه چون آدمی از عدم بوجود آید اگر غافلانه زندگی
ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرو کشد و در دریای حسرتش اندازد تا در گور معذّب و در قیامت شرمسار
گردد ای مسکین خود مشاهده میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست جوانان با فهم زبردست و ادراک که مصاحب و انیس تو
بودند چه شدند همه شربت اجل نوشیدند و رفتند ترا نیز این آتش در کاسه خواهد بود پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن و خود را

خوار و ذلیل داشتن فایدهٔ ندارد پس این تمثیل را در گوش گیر و هرچه در دنیا دوست تر داری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که ذخیره
تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر بامثال قرآنی نموده تمامی اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت
باقی و نعمت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و انجیر بترک دنیا و
تعلقات این مکاره غداره میسر نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که حب الدنیا راس کل خطیئة پس دوستی دنیا همه گناهانست و
صحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس ازین آیه کریمه دانا و بینا شو که حقتعالی در کلام خود خبر داده که مثل الفریقین
کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تتفکرون یعنی مثل اینگروه که مؤمن و منافق اند مانند کور و کر است و مثل
بینا و شنوا است که برابرند بدین دو صفت آیا پند گیرند بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم یا تاملی میکنند بدین تمثیل و تشبیه آیا
نمی بینید و نمیشنوید این آیات و امثال را پس کور و کر اند چنانکه مردمان بفهم و عقل هرچند چشم دارند اما کور دلند و کور دل هرگز نه
بیند راه راست را و در قرآن مجید فرموده فانها لاتعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کور دل چشم دل
بگشا و ازین آیات بینا شو و این مثلی است که حقتعالی از روی لطف و کرم آورده در شان مؤمن و منافق و تشبیه کرده دل مومن را
بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق بزمین شوره زار بیان فرموده که هرگاه باران مواعظ و امثال از سحاب کرم لم یزل و لم
یزال بر زمین دل مؤمن بارد گوش بدان داشته انوار طاعات و عبادات بر جوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت نماید و چون
منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش تخم قبول نشود چنانکه در مثلها گویند ع گز شوره زمین سمن نروید در کلام مجید
فرموده قوله تعالی والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لایخرج الا نکدا خدای عزوجل میفرماید که بیان میگردانیم آیات
را در ضرب امثال در فنون و احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهیکه شکر نعمت را فهم و ادراک میکنند و درین ضرب المثل
تفکر نموده بهره مند گردند و عبرت گیرند و راه آخرت بیابند مثل الجنة التی وعد المتقون **حکایت** در کشف الاسرار آورده
که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هرچه با مردم میگوئی و میشنوی وقت نماز باز گو حرکات و سکنات خود را با من ظاهر کن
پسر همه وقت نماز شام را بخدمت پدر حاضر میشد و گفتار و کردار خود را تمام باز میگفت تا روزی چند بدین دستور العمل
نمود شبی پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه خواهی از رنج و محنت میکشم اما درین صورت از من درگذر که مرا طاقت آن نیست پدر
گفت ای فرزند دلبند من در اینمقدمه آگاه کردم و پند دادم و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در
وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد سؤال مینمایند پس اینجا غافل مباش ای جان من چون ترا امروز
حساب دادن با پدر مهربانست پس فردا تمام حساب عمر با فرشتگان باهیبت چون خواهد بود پس دائم خائف و ترسان باید بود
و آن روز جانسوز را منظور باید داشت و اندیشه باید نمود و بیاد باید آورد که هر روز برابر پنجاه هزار سال دنیا حساب باید
داد و در آنروز هرکس بحساب و عمل خود گرفتار و درمانده باشد و کسرا پروای کس نبود پس از کار آخرت غافل مباش و دل
بدنیا مبند که او را بقائی نیست قوله تعالی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او فتاده دل بصورت

دلفریبش وابسته بسبب خبث باطن وسستی عهد و دنائت طبع وناپاکی سیرتش غافل مانده اند **نظم** بازیچه ایست لهو ولعب
این متاع دهر زنهار دل مبند بدنیای بیوفا مرد خردمند عاقل آنست که دیده اش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و منال بیحاصل وجاه بی محاصل او نبندد
تمثیل آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول آنکه عمری
که در دنیا بتو دادیم در چه صرف نمودی در طاعت یا معصیت دویم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه صرف نمودی
در حلال یا در حرام سوم از جوانی پرسند که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای ما یا در مخالفت
پس آنچه کرده باشد جزا و سزا یابد ونیز آنحضرت فرمود که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حقتعالی فرماید که
بروید بفلان ساهره که فرمود فاذا هم بالساهرة و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد
کرد هر که در دنیا بر کسی ظلمی و ستمی کرده باشد یا کسی را غیبت و بهتان گفته باشد حقتعالی داوری کند و فرماید که داد هر کس را
جدا جدا بگیرند و در حدیث آمده که گوسفند شاخدار که در دنیا بیشاخ را زده باشد روز قیامت همان شاخ بر گوسفند بیشاخ
برآید تا بهمان عدد او را بزند و در آنروز که نامه بندگان پران شود نیکبخت را نامه بدست راست و بدبخت را نامه بدست
چپ دهند و گویند ای بدبختان امروز برخوانید کردهای زشت خود را چنانکه فرموده اقرء کتابک کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا و پرده از روی کردار و عمل هر کس بردارند میزانی از عدالت و راستی بپا ورند و آشنا و بیگانه با هم بپا میزند و
در میزان اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که میزان یکی است و جمعی بر آنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق باشند
همچنانکه فرموده ونضع الموازین القسط و گروهی که گفته اند میزان یکیست توجیه مینمایند که لفظ جمع برای آنست که مشتمل
باشد بر کفتین و شاهد آیه کریمه فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة جمعیت باعتبار اعمالست در موازین نیز اختلافست
بعضی گویند بدل هر عملی که از شخصی نیکی صادر میشود جوهری مخلوق میگردد پس وزن بدان جوهر واقع میشود و جمعی گویند که
صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود علیه السلام درخواست نمود تا میزان را باو نمایند چون دید تعجب
کرد و گفت الهی کرا قدرتست که این کفه ترازو را اگر انبار از حسنات کند خطاب رسید که یا داود اگر من راضی باشم بیک خرما
پر شود و بعضی گفته اند که ذکر میزان ضرب المثل است که حقتعالی تمثیل آورده تا دلیلی دارد و فرقه گفته اند که اعمال را
بسنجند و هر کس بقدر منزلت خود ملهم شود و در آنروز ملائکه پیش آیند و مؤمنان را گویند که تلک الدار اینکه ذکر شد شمه بود از آنچه
حق تعالی وعده داده پرهیزکاران را اللهم اجعلنا من المتقین وارزقنا الجنة وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین در حدیث
آمده که اعمال را بمیزان بسنجند چون نیکی بر بدی افزون آید ملکی ندا کند که ای اهل موقف که نیکبخت است فلان ابن فلان اگر نعوذ
بالله بدی بر نیکی افزون آید دگر باره ندا کند که فلان ابن فلان بدبخت است بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد پس ای مسکین در این
دو روزه که در دنیا هستی نیکوئی کن که هر که نیکوئی میکند با خود میکند و بدانکه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند و شکران

نعمت را بجای آورد حقتعالی بندگان را بیافرید عمل و کردار ایشان را تقدیر کرد و آنچه فعل بنده است همه بقضای او است چنانکه در کلام خود فرموده والله خلقکم وما تعملون یعنی خدای تعالی شما را آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست و در حدیث آمده که چون بنده ایمان دار از دنیا میرود ابلیس لعین فریاد میآورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع شده است ترا و ما را چه باید کرد تا بجا آوریم گوید یکی از مؤمنان با ایمان از دنیا میرود و من او را چنین نمیخواهم مرا یاری کنید تا کار او بزیان آید ایشان گویند آن بنده دایم در دنیا بذکر پروردگار خود بود و بعمل بسر برده و ما هرگز نتوانستیم پیرامون او گردید پس ای مؤمن همیشه در دنیا بذکر پروردگار خود مشغول باش و دل بدنیا مبند که فریفته شیطان نگردی و فریب او نخوری چنانکه فرموده ان الشیطان للانسان عدو مبین و در حدیث آمده که چون آدمی را اجل در رسد و مرگ فراز آید در آنوقت آن بنده را چهار عقده پیش آید اول غم ایمان دویم غم فرزندان سوم تفکر اسباب و ترک خانمان چهارم سکرات موت و تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاشکی میدانستم از راندگانم یا از خواندگان آیا بنوازندم یا بگدازندم و ایمان را از من بستانند یا بگذارند حقتعالی چون بنده پایدار باشد فرشته را بفرستد و گوید ای بنده من مترس و اندوهناک مباش که در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو باشد اگر از شدت دشواری جان کندن میترسی بفرستیم تا جان ترا برفق و نرمی بستانند و اگر غم فرزندان داری ایشان بندگان منند و روزی ایشان با منست دل فارغ دار و اگر غم خانه و باغ و ملک داری اینها همه فانیست اکنون پرده حجاب برداشتم چشم بگشا و ببین باغ و ملک و خانه چگونه است چون بنده مؤمن چشم بگشاید خانها و مقامها و قصرهای بهشت را ببیند و اگر غم تنگی و تنهائی گور را داری حوران بهشت بجهت تو آماده است پس چون آنخوشیها را ببیند مطمئن و آسوده خاطر گردد و از روی ذوق باسانی جان بدهد پس ای مؤمن چون اینحدیث شنیدی و دانستی که چون نیک کرداری و عمل نیک داری ایمان تو بسلامت ماند آورده اند که چون بنده مؤمن بدرجه مرگ رسد و از آن کراهت داشته باشد و ترسان بود حقتعالی فرشته بفرستد که ای بنده من مرا میل و خواهش بملاقات تست ترا چگونه آرزوی ملاقات نیست و میل باینطرف نمیکنی ترا سر و کار با منست که پروردگار توام اکنون بسوی من باز گرد چون بنده مؤمن اینخطاب از فرشته بشنود از شوق جان بلب آورد و باسانی بدهد آورده اند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم سؤال کرد که علامات مؤمن چیست فرمود که علامات مؤمن چهار چیز است اول آنکه زبان خود را از خبث و غیبت و فحش نگاهدارد دویم آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاهدارد سیم آنکه عمل خود را از حرام و معصیت و مناهی نگاهدارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد اینست خصال مؤمن آورده اند که چون عمر نوشیروان بآخر رسید وزیر خود را طلب کرد و وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت من بنویسید که هرچه نیکی پیش از خود فرستاده بدان امیدوار باش که پاداش آن نیکی خواهد بود که ذخیره تست پیش خدای تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و هر بدی که فرستاده پیش از خود از آن ترسان باش که بد کردار

بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده کل امرئ بما کسب رهین دیگر آنکه انگشتر از دست من بیرون کنید که بر آن نوشته است
هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر سر تابوت من ندا کنید که ای فرزند آدم اینجهان هیچست درنگر بدین تن ضعیف
که مال چون خواسته و چون جمع نموده و چون واگذاشته و حسرت برده و این تمثیل بهترین نصایح جمله عالمست که پند گیرند و
دیگر دل درین دنیای فانی نه بندند و جز در کسب نام نیکو و عمل صالح نباشند که همین میماند آورده اند که چون عمر عبد العزیز
بر تخت نشست نزد سالم سدیدی که زاهدترین روزگار آن عصر بود و در میان ایشان دوستی سابق بوده رفت و گفت از این امارت
ترا شادی آید یا غم گفت بجهت مردمان شادی و بجهت من غم گفت یا شیخ مرا در این امارت پندی ده گفت در ساز یا که تا گفت
کوتاه اندک لفظ بسیار معنی گفت از عمر کوتاه توشه راه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که از این بهتر بگو گفت
که آدم پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد وعظ تمام شد العاقل یکفیه الاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست
و نه چیزی در وجود آید که مثل و ذکر آن در قرآن مجید نباشند آنچه گوینده نباشد بگوید و شنونده بشنود و جوینده بجوید از عجایب
و غرایب عالم در فرقان مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل و حکایات که با آیات قرآنی مرتبط است
چنانکه حقتعالی فرموده ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل آورده اند که عبد الملک سالی بحج رفته بود بعد از فراغ
از حج پرسید که در مکه معظمه درین زمان زاهدترین و عابدترین خلق کیست گفتند ابو حازم است که درین دوران مثل او کسی نیست
پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبد الملک برخاست و تواضع نموده در پهلوی خود نشاند بعد از سخن از هر جا پرسید
و جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام ملک علام تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود
پردازم و کار اینجهان بسازم ابو حازم گفت هر پندی که خواهی حقتعالی در کلام خود بیان فرموده از آنجا فرا گیر و بدان
عمل کن چنانچه فرموده ولا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قرآن مجید هست هیچ چیزی
نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد عبد الملک گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن
بگوئید که بدان عمل نمایم و در راه آخرت بیایم ابو حازم گفت ای پسر مروان تو بتحقیق میدانی که همه خلق را پیش حقتعالی بازگشت
و ایستادن آنجا که فرموده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس کس نداند که از چه قوم خواهد بود بنگر ببازگشتن خود که بهشت یا
دوزخ است و بحال خود نظر کن که خدایتعالی فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون عبد الملک این شنید و بگریست و گفت یا
مولانا هیچ توان دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام سرا روم گفت حقتعالی اینرا در کلام خود مثل آورده مگر آنرا
فراموش کرده گفت آن کدام است ابو حازم گفت ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم فردای قیامت نیکوکارانرا
بهشت برند و بدکارانرا بدوزخ که وعده خدا است بموجب آیه کریمه گفت یا ابا حازم اگرچه من مرد بدکردارم اما خویش رسول
خدایم آیا آن خویشی و نسبت حضرت رسول در آن روز سودی بمن دارد گفت اینرا در کلام خود فرموده و خبر داده است گفت در
کدام آیه است ابو حازم گفت فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون یعنی وقتیکه صور دمیده شود در آنوقت

هیچکس را از نسب و منصب نپرسند و جاه و حشمت در آن روز بکار نیاید و نفع ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی نکند باری
شفاعت سودی دارد گفت این نیز در قرآن مجید فرموده و خبر داده است گفت در کدام آیه است گفت قال الله تعالی
لا یشفعون الا لمن ارتضی گفت اگر شفاعت سودی ندارد لطف و مرحمت پروردگار کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله
ابو حازم گفت این نیز در کلام خود خبر داده است گفت در کجاست گفت قال الله تعالی ان رحمة الله قریب من المحسنین
یعنی لطف و مرحمت پروردگار نزدیک نیکوکار است بدکار را نفع ندهد چنانچه فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل
من النار ولن تجد لهم نصیرا و از برای نیکوکاران فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون چون عبد الملک این آیات مهدیات بر
سبیل تمثیل از قرآن مجید از ابو حازم شنید چون بید بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش شد ابو حازم برخواست و رفت
چون ساعتی بر آمد عبد الملک چشم باز کرده بحال خود آمد گفت فاین الطبیب کجا رفت طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود برفت
دیگر هر چند جستند او را نیافتند نقل است از شیخ عبد الله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا بامر
حق مشغول شوم از گوشهٔ صدای ناله بگوش من رسید پیش رفتم زنیرا دیدم که چادری از پشم در سر کشیده گوش دادم که چه میگوید
این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گذاردم پس پیش رفتم و گفتم السلام علیک جوابداد
از آیه قران سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة پرسیدم که ایخواهر از کجا میائی باز از
آیه قران جوابداد که یخرج من بین الصلب والترائب یعنی از پشت پدر و رحم مادر آمدم باز پرسیدم که بکجا میروی و چه اراده
داری از آیه قرآن جوابداد که منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری یعنی باز بشکم مادر میروم گفتم ایعجوز از
کدام شهر و دیاری و از کدام بلاد میائی گفت من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله دانستم که از بیت المقدس
میآید گفتم بحال بکجا میروی جوابداد و لله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم
ای عبد الله تو خود را از مردان روزگار میدانی باش تا زنان درگاه را مشاهده نمائی رباعی گفتم که مگر ترا هواخواه منم در
بادیهٔ عشق تو گمراه منم اکنون چو هسی بنگرم ای جان جهان در خرمن عاشقان یکی کاه منم باز پرسیدم که ای عجوز درین بیابان کسیرا
با تو همراه نمی بینم که ترا رهبری کند بیدلیل و بیهمراه درین راه چون میروی در جواب من این آیه قرآنرا خواند که الله نور السموات
والارض والله معکم اینما کنتم راهنمای بنده خداست همه جا راهبر و همراه او است و همه چیز بفرمان او است هر کرا خواهد راه
نماید چنانچه فرموده من یهد الله فهو المهتدی و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه
نشود گفتم ایعجوز با تو زاد و راحله همراه نمی بینم همه کس را از خوردنی و آشامیدنی ضرور است در جواب گفت و فی السماء رزقکم
وما توعدون یعنی روزی دهنده خداست و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ایعجوز اکنون ترا بطعام میل و خواهش
هست در جواب گفت و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجتست بعد از آن توشه که همراه داشتم
از بالای شتر فرود آوردم و پیش او بردم از آن طعام نخورد گفتم باب احتیاج هست گفت و جعلنا من الماء کل شیء

حی افلا یؤمنون آنگاه مطهره آب حاضر کردم آب نخورد بعد گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم
هر که نیکوئی کند با خود کند بعد از آن شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشید و برخواست و گفت قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم من چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الله الذی سخر لنا هذا و ما کنا مقرنین یعنی شکر مر خدا را که
چنین جانور را مسخر گردانیده که فرمان بندگان را می برد از او پرسیدم که ای عجوز ترا چه نامست گفت ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة دانستم که راضیه نام دارد مرا رقتی دست داد و حالتی روی نمود با خود گفتم **نظم** تا کی در راه دین با دیو انبازی کنم
همچو نامردان درین درگاه جانبازی کنم گفتم ای راضیه این علم و زهد از که آموختی گفت انا وجدنا آبائنا کذلک یفعلون یعنی
از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادری خود قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة یعنی مؤمنان برادر یکدیگر اند
همه فرزند آدم اند گفتم یا راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش روز است
پرسیدم که ترا هیچ فرزند هست در جواب گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند
گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و یعقوب باز گفتم ای خواهر از این راه
بی جاده بی نشان بی رفیق تنها چون میرفتی در جواب گفت و بالنجم هم یهتدون یعنی ستارگان همه نشان راه اند و رفیق خداست
چون پارهٔ راه رفتیم بر سر دو راه رسیدیم گفتم بکدام راه باید رفت گفت اصحاب الیمین یعنی بدست راست پس پارهٔ راه که رفتیم
بقافله رسیدیم چون چشم او بقافله افتاد این آیه برخواند که انما اموالکم و اولادکم فتنة دانستم که گفت مرا درین قافله مال و
فرزندان هست راضیه از شتر فرود آمد و مرا گفت بسم الله مجریها و مرسیها و روانشد از قافله سه جوان باستقبال راضیه
بیرون آمدند فرزندان خود را دید شکر خدای بجای آورده گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور
الذی احلنا دار المقامة من فضله آن جوانان پیش آمده در خاک قدم او افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه در آمده نشست
آن جوانان بخدمت ما در برپای ایستادند راضیه روی بفرزندان کرده گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد
آخرت تقوی و پرهیزکاریست آنگاه راضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من بدرون خیمه در آمدم و نشستم
راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجا آورده بعد از آن طعام حاضر کردند راضیه بمن گفت کلوا و اشربوا چون بطعام خوردن
مشغول شدیم راضیه دست کشید گفتم یا راضیه از راه دور آمده چرا طعام کم میل کردی گفت و لا تسرفوا یعنی اسراف میکنم بهمین
قدر کافیست و آنجوانان همچنان بخدمت مادر کمر بسته بر پای ایستاده بودند من برخواستم و راضیه را وداع کردم و بیرون
آمدم آنجوانان بمشایعت من بر آمدند من پرسیدم که ای جوانان مادر شما چند روز است که از قافله جدا شده است و بی زاد
و توشه مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده است و ما از او خبر نداریم خدا از حال او آگاه بود
و بعد از آن گفتم مادر شما سخن نمیکند الا از قرآن گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید که لو
انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون و این آیه

را بخواند بیهوش شد بعد از لحظه بخود باز آمد ما در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حقتعالی در این آیه مثل زده و بیان کرده
که اگر این مثل را بر کوه بخوانند هر آینه از ترس و خوف آن کوه پاره و شق میشد و از هم میریخت و بجای خود نمیماند پس دلهای آدمیان
از سنگ سخت تر است و در این مثل فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس اگر بگوییم پیروی این امثال میکنیم دروغ گفته باشیم
و خدای تعالی در کلام خود خبر داده فرموده لیسئل الصادقین عن صدقهم در آن روز که از راستگویان راستی پرسند وای بر
دروغگویان پس مادر ما از آن روز سخن نگفت الا از قرآن مجید بعد از آن عبدالله گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم
که آه و واویلاه تا از اینصورت اینها را ندیده بودم بر مردی و مسلمانی خود مینازیدم پس از جمله دروغگویان باشم نظم
در دهر نیست نیز چو من نابکارتر در عرصه کس ندیده چو من خوار و زارتر دعوی کنم که نیست در اسلام هیچ چو من نی نی ز کافران
نیز هم خوارتر تمثیل مردمان در ضرب المثل گویند دیگ مر دیگ را گوید که کون تو سیاه است و این مثل در زبان فرس
مشهور است و در قرآن مجید آمده که و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه گویند که امیر اسمعیل سامانی را پسری تیمور نام که بسیار
نیکوروی و زیباخوی بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و اتفاقی بوده وقتی آبله بر آورده و آن لطافت
بشره و طراوت چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل استاده بود امیر از روی تعجب نشان آبلهای او میدید
و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید در آنوقت فرصت یافت و بدان پسر اشارت کرد و این آیه کریمه
بر خواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون آیه در حق خود شنید فی الفور در جواب او بر
خواند و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه چون قاضی نیز آبله رو بود و کریه منظر در حق خود این آیه شنید بر خود بپیچید و خجل و منفعل گردید و در
حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند نگاه میکرد کودک برآشفت و گفت در مثلها گویند دیگ مر دیگ را گوید کون تو سیاه است
یا قاضی این مثل من و تست قاضی گفت ای کودک خیره سر این سزای منست که بزرگان گفته اند با طفل و بیگانه مزاح کردن پشیمانی
آورد و در جواب گفت که اینرا هم بزرگان گفته اند نظم کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب است ای برادر این نه جنگست
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و جواب حاضر
او تعجب کردند امیر اسمعیل او را خلعت و انعام داد و بر مقرری او بیفزود تمثیل عبدالرحمن اموی که صاحب اندلس بود
گفت در سفر مکه معظمه میرفتم ببغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته بخر که در اینراه مونس من باشد کنیزکی بمن نمود در نهایت
حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار باو میل کرد پیش او رفتم و گفتم یا جاریه ترا چه نام است گفت
مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهره زیبای او گفتم یا جاریه این چیست تبسم نموده گفت
هذا الحجر الاسود گفتم ای مکه دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم در جواب من این آیه خواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی
خرج درم و رنج قدم بحریم حرم نتوان رسید قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او
حیران بماندم و او را بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود

کنند ندامت سودی ندارد و در قرآن مجید فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان آورده اند که عروة بن قیس را دختری بود در
نهایت فصاحت و بلاغت و ملاحت و مدتی درمیان او و جوانی تعاشقی بود و طبع هر دو بیکدیگر مایل اما بطریق نکاح اقوام دختر
راضی نمیشدند تا روزی دختر بهانه حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون رفت انجوان فرصت دیده او را بخانه خود برد و در
خانه را محکم کرد اقوام دختر خبر شدند در و بام خانه را فرو گرفتند پدر دختر آواز داد تا مگر زمانی خود را نگاهدارد پدرش تیغ بضرب
در را کوفت و این آیه کریمه بخواند و لا تطیعوا امر المسرفین دختر از درون خانه آواز پدر شنید فی الفور در جواب پدر این آیه را
برخواند قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر دختر این آواز شنید دانست که آنچه شدنی بود واقع شد پس
مردم را منع فرموده و گفت قضا و قدر کار خود را کرد و کوشش فایده ندهد پس از آنجا برگشت و دختر را عقد بست و بدان
جوان داد بیت چون وقت قضای بود نبها همه بود بر جستن و فریاد توکی دارد سود تمثیل در مثلها گویند کالای نیکرا
بها میتوان خرید و در قرآن مجید آمده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون آورده اند که روزی درویشی دلریشی محنت اندیشی بواسطه
تفرج از شهری بشهری رفت فقر و فاقه و محنت بسیار کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان بریان پزی رسیده
چشمش بر بریان افتاد که بالای دکان آویخته آتش اشتها تنور معده اش را گرم کرده آن درویش آرزوی خود را المضمون آیه
کریمه بر رقعه نوشت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و بدست بریانی داد بریانی رقعه را خواند و بر پشت
رقعه این آیه را نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم درویش بآن رقعه افتاد نعره بر زد و بیفتاد و از هوش برفت
بریانی آنحال که بدید از بالای دکان فرو جست و سر درویش را بر زانوی خود گذاشت و دست بر سر و روش مالید و گرد راه از
روی او پاک نمود تا لحظه بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ ترا چه واقع شده و این چه حالتست درویش خیراندیش گفت که چون آیه
برخواندم باخود اندیشه کردم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت ندهند پس نعمت باقی را بی طاعت کجا دهند بریانی باو التماس
کرد و او را بدرون دکان برد و از آن بریان پیش آورد هر چند گفت آن درویش بدان التفات نکرد و از آن بریان نخورد و از
آرزوی خود برفت و از آنجا بیرون آمده و راه بیابان پیش گرفت و غایب شد تمثیل ابو العیناء شاعر وقتی بصفاهان
رسیده بود اتفاقا در آنروز جنگ سنگ بود که دو فرقه باهم جنگ سنگ میکردند ابو العیناء خواست که درمیان میانجی کند
تا بصلح انجامد ناگاه سنگ از طرفی بر سر ابو العیناء خورد و سرش شکست و خون روان شد که در مثلها گویند مصراع میانجی میخورد
اندر میان مشت پس ابو العیناء خود را بکناری کشید و آشنائی داشت نشان خانه او را پرسید و بآنجا رفت و بوثاق او
فرود آمد رنجور و گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود هیچکس باو التفات نکرد صباح برخواست و پیش ابی مهلب وزیر رفت
وزیر از او احوال پرسید و گفت ای یوم دخلت البلد یعنی کدام روز داخل شهر شدی در جواب او گفت فی ساعة العسرة
در ساعتی دشوارترین ساعتها باز ابی مهلب گفت که این نزلت در جوا گفت که بواد غیر ذی زرع وزیر را جواب لایق او
خوش آمد آنگاه تمام حال خود را باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی معین کردند و وظیفه مقرر نمود که باو دهند تمثیل

آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهره آفاق بود وقتی هرون الرشید در خلوت بطریق صحبت با وی گفت یا فایزه قلبی ظهرک الی یعنی ای فایزه زمانی پشت بمن کن گفت یا امیر قوله تعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زنان براهی روید که حقتعالی فرموده هرون گفت یا فایزه اما سمعت قوله تعالی نساءکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی آیا نشنیده که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان کشت زار شمایند بدان راهی روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر اما سمعت قوله تعالی واتوا البیوت من ابوابها هرون جواب لایق از فایزه شنید تعجب نمود و او را دوست تر گرفت **تمثیل**

آورده اند که وقتی هرون الرشید را گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که در ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده و روی دلربایش با ماه آسمانی برابری میکند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است هرون چون این شنید غیرت در باطن او کرده که چنان کنیزکی در زمان من باشد چرا از خدمت من باز مانده دست روزگار او را بدیگری سپارد در ساعت کس پیش ناطقی فرستاده کنیزک را طلب کرد چون حاضر شد هرون گفت شنیده ام کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون بید بلرزید و بر خود بپیچید با لب خشک و دیده تر بخانه رفت چون کنیزک خواجه را بدان حال دید پیش آمده گفت ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد چه واقع شده که قد صنوبری تو منحنی شده و چهره ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این بتر **نظم** آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت خوش بود مرا با تو فلک نپسندید قصه و حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که اینکار سهلست اگر یار اهلست تو مرا بخاطر جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدای تعالی تو از این غم نجات یابی القصه کنیزک را پیش هارون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون الرشید نگاه کرد در شکل و حسن او حیران ماند و گفت ای جاریه شنیده ام که چون باز آواز تو بپرواز آید جز دل مستمعان را رباید لطف نغمه تو با آن صفت و صورت تو بدان صفت است و کنیزک گفت در جواب هرون این آیه را قال الله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء هرون تعجب کرد و گفت یا جاریه جواب من از آیه قرآن میگوئی مگر تو در آیات قرآن استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در گفتار لطیف و روی ظریف او حیران ماند گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لذت خود عشری از قرآن ما را بشنوانی فی الفور گفت بسم الله الرحمن الرحیم ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب هرون الرشید چون این آیه شنید آب در دیده بگردانید و حال دل بدانست گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجه خود را بسیار دوست میداری و قصه درد دل او بر صفحه اظهار مینگاری گفت قوله تعالی الف بین قلوبهم پس چون هرون این آیات بشنید دلش بدرد آمد و گفت لا تخافی و لا تحزنی انا رادوه الیک در ساعت بفرمود تا دستی خلعت بیاوردند و بدو داد و گفت الجاریه به پیش خواجه خود برو که دل تو او را میخواهد و را رخصت داد تا پیش خواجه خود رود ای عزیز بدانکه از برکت قرآن و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی توان یافت دست از قرآن بر مدار آورده اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیرکنان بر در دکان میوه

Acc. No 14219

فروش رسید دید که مرغ ثمین از مضالیق دکان آویخته و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و تفتهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال و حلی و زیور در سر و گردن خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی که آنحال مشاهده نمود حیران حال و جمال او شد زبان بوصافی بگشاد و مناسب حال او این آیهٔ کریمه بخواند و فاکهةٍ مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آنزن چون این آیه شنید روی با اصمعی کرده در جواب او این آیه بخواند جزاءً بما کانو یعملون این نعمت جزای آنست که بخورند نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ایعزیز این امثال از کلام لم یزل و لایزال بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل پند و نصیحت و تمثیل آمده مرد عاقل موحد مؤمن آنست که در این فکر و اندیشه نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حقتعالی فرموده ان فی ذلک لآیةً لقوم یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرت ما از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آرند پس این فکرها را سرسری ندارند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث دیگر برابر هفتاد سال عبادتست پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بآنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است بینا و شنوا باشد تا علم دین مبین بیاموزد و علم دین تفسیر و فقه است که در شرع محمدی صلعم نیست نه علم نجوم و شعر و معما و غیره پس اینطایفه را با اهل حدیث و قرآن نسبت نتوان کرد که حضرت باریتعالی علمای شریعت را مثل به بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابر نمی بینند کور و بینا و قرآنرا نور خوانده و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز داخلست ایمان بعلم توان بود حقتعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم و الایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و قرآن و فقه بینایند بزنده و مثل زده جهال را که طب و نجوم و شعر و رزنده اند بمرده که در دنیا کور اند که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلم گرفتار اند و شیخ بهاء الدین علیه الرحمه اینمعنی را بر سبیل نظم تمثیل برشته نظم آورده

مثنوی علم رسمی

سر بسر قیلست و قال — نه از او کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام — مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی
سینهٔ خالی ز مهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار
گر کسی گوید که از عمرت همین — هفت روزی مانده باشد این یقین
تو در این یکهفته مشغول کدام — علم خواهی گشتن ای مرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم — هندسه یا رمل یا اعداد شوم
دل از این آلودگیها پاک کن — سینه را بر یاد حق صد چاک کن
چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان
دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بوعلی
هر کرا توفیق حق آمد دلیل — عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی ز اختلاط این و آن
پا مکش از دامن عزلت بدر — چند گردی چون گدایان دربدر

زین مجازی مردمان تا بگذری   از حقیقت بر تو بگشاید دری   رو نهان شو چون پری از مردمان   اگر ز دیو نفس میجوئی امان
گر تو خواهی عزت دنیا و دین   عزلتی از مردم عالم گزین   پس ای مؤمن چشم دل بگشا و ازاین پند گیر آنها که گوش با این

امثال نکنند و اندیشه ننمایند کور و کر اند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از آیات قرآنی و امثال فرقانی
فکر و اندیشه نماید تا درِ اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دینیست که آن قرآن و حدیث است
که بنور قرآن راه برود و بمنزل مقصود برسد و سر همه زهد و پرهیزکاریست و آنانکه در این آیات و امثال فرقانی
تأمل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد و دل دارد و دانائی
ندارد پس اینطایفه از بهائم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل و اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل
باید که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه آخرت باشد در دنیا چنان زیست کند که گویا غریبست و سرائی که فرود آمده است
باز کوچ خواهد کرد یا چنان پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس
کن و از این تمثیل آگاه شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین یعنی براستی
بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن که بیان کند حلال و حرام و حدود و احکام و داستان آنانکه گذشته اند و رفته اند
و فرستادیم پندی و مثلی برای شما و بیان کردیم عقوبت و عذاب را تا عبرت گیرند و آیات بینات برای متقیان و پرهیزکاران
تخصیص از برای انتفاع ایشان است پس فکر کن و تدبیر نما که چه گذشته است تمثیل آورده اند که منافقان ذکر مگس
و عنکبوت را که شنیدند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود حقتعالی این آیه فرستاده و مثل زده برای کسانیکه
ایمان آورده اند و این ضرب المثل در کلام خدا حقست و شکی و شبهه در آن نیست و در پیش پروردگار است اینها که
پوشیده اند حق را از روی جهل و ضلالت و قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه چیز خواست خدا که این تمثیل را زده است
اما منافقان نمیدانند که حق سبحانه و تعالی گمراه گردانیده ایشانرا یا در این امثال تفکر نکردند و اختیار ننمودند و در این
امثال اندیشه نکردند و حکمت آنرا در نیافتند پس تکذیب کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر این تمثیل مگس و عنکبوت الحاقیست و
از کلام حق نیست و حقتعالی بدان مثل زده و پردن رفتکارنرا از مقام فرمانبرداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا
له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب
و المطلوب گویند روزی مگسان در برابر ابو جعفر منصور دوانیقی در خلوت هجوم آوردند و هر چند میراند مگسان نمیرفتند پس
ابو جعفر ملول و آزرده شد و در قهر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد پرسید که خلق مگس را
فایده چیست که مگس آفریده شده مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا
قدرت باریتعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق بلخی بوده
روزی در خلوت شقیق گفت یا حاتم چند وقت است که در صحبت ما هستی و سخن از احادیث و امثال میشنوی گفت سی سالست

گفت درین مدت از من چه فرا گرفتهٔ که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد و چه فایده یافتهٔ که بکار تو آید گفت
هشت فایده یافته ام که ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و بر سبیل تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت مینمایم شقیق
گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر خود را درین مدت سی سال صرف تو کرده ام و ترا از
علوم من بیش ازین هشت فایده حاصل نشد تو دیوانهٔ حاتم گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از
دیوانه باید شنید بیش ازین هشت مثل زیاده مرا در کار نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست و مرا یقین
حاصلست که نجات و رستگاری درین هشت چیز است شیخ گفت آن کدامست گفت در قرآن مجید حقتعالی فرموده شقیق
گفت بیان کن تا بدانم گفت یا شیخ من در اینخلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا بعیش مشغولند و همه
پیروی نفس اماره میکنند پس آنها را دیده نپسندیدم زیرا که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است و اما من خاف مقام ربه و
نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و یقین دانم که قرآن حقست و شکی و شبهه نیست از روی اخلاص و صدق خلاف
نفس کرده از هوا و آرزو بدر آمدم و پای بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و ببندگی مشغول گشتم که خدایتعالی فرموده و لقد
ضربنا فی هذا القران من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو دیدهٔ
دیگر بگو که کدامست حاتم گفت دیگر آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس باهل دنیا و زینت او و محبوبان و کنیزان و
غلامان و زن و فرزند مشغولند و آخرت را فراموش کرده اند و فریفته دنیا و شیطان گشته اند و اینها که دیدم هیچکدام
از اینها با او بگور نروند و از آنجا بیرفیق و بیکس بماند من اندیشه کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب و همدم آنست
که در این گور تنگ و تاریک مونس و رفیق باشد و چراغ روشن گور بود و در منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس
باشد پس با خود فکر و اندیشه کردم که چنان یار و همدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد عمل
صالحه است پس او را مرغوب خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با تنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت
رفیق و مونس باشد و چراغ روشن گور بود و نظر بر این آیه کردم که حقتعالی در کلام خود فرموده است و تزودوا فان خیر
الزاد التقوی دانستم که قرآن برحقست و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زن و فرزند وبال انکس است قوله تعالی
انما اموالکم و اولادکم فتنة پس ترک همه کردم و از صحبت خلق برخواستم و بعمل صالح پیوستم که غیر ازین دیگر هیچ نفع ندهد شقیق
گفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگوی سیم گفت که در خلق جهان نگاه کردم دیدم که همه کس سعی و رنجی در دنیا برده و چیزی
اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را برباد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره
نهادیم ناگاه پیک اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت بگذاشتند و رفتند و مال از دست او رفت و وبال
بماند پس من ازین پند عبرت گرفتم و درین آیه نظر کردم که حقتعالی در کلام خود خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
پس دانستم که قرآن برحقست و چیزیکه باقی میماند پیش خدایتعالی ذخیره آخرتست که با من خواهد بود پس محصول که در

دنیا حاصل کردم و ذخیره دانسته بودم همه در راه خدا ایثار کردم که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باشد شقیق گفت تبارک الله
ای حاتم نکو دیدهٔ دیگر بگو چه دیدهٔ چهارم گفت که در این خلق جهان نظر کردم قومی را دیدم که پنداشت و تصور ایشان این بود که
در دنیا شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی به بسیاری مال و اسباب و زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند
پس من نگاه کردم و اندیشه نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و بر این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی
در کلام خود فرموده که انّ اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن برحقست آن اشتهار را گذاشتم دانستم که آنخیال و پنداشت
مردم باطل و خطاست پس ترک مصاحبت و مخالطت آن جماعت کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی شعار خود
ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که در این خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که از خلق جهان از روی حسد و جهل در
پی عداوت و عیبجوئی یکدیگرند و غیبت یکدیگر همی کردند و یکدیگر را تهمت همیکردند و افترا می بستند چون ملاحظه نمودم همه
از روی بخل و حسد بوده که از برای مال دنیا با هم نزاع و جدال میکردند و رشک میبردند بسبب زیادتی جاه و مال دنیا پس
در این آیه کریمه نظر کردم و تأمل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانستم که کلام خدا برحقست و
رزق و روزی هر کس بروز اوّل قسمت شده است همان بسعی و تردد با و میرسد پس رنج و محنت و اکبر و رنجیدن و زیاده طلب
کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عیب است هر کس روزی خود میخورد و قسمت کسی را کسی نخورد دانستم که روزی هر
کس مقدر است پس من بکنج عزلت خو گرفته هر چه میرسد قناعت میکنم و بهر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدا تعالی که در
روز ازل کرده راضیم و با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگوی حاتم گفت ششم آنست
که در خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی با هم خصومت و دشمنی دارند و علانیه دشمنی میکنند و فحش و جنگ و
جدل مینمایند پس در این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
انه لکم عدو مبین پس دانستم که کلام خدا حق است و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا بد نباید
بود که فرزندان آدم همه برادران همند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان خدای برده بفرمان شیطان
و اتباع او عمل نمیکنم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیدهٔ احسنت یا حاتم دیگر بگو گفت هفتم اینکه
در این خلق جهان نگاه کردم هر کسی را دیدم بنوعی جهت روزی و معاش سعی و کوشش میکردند و در شبهات می افتادند و حلال
از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد میکردند و خود را در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل
میداشتند و ندانستند که روزی بدست خدا است من با خود فکر کردم **نظم** روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم
روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دانستم
که کلام خدا تعالی حقست و وعده او راست است و دانستم که وعده او راست است و من هم یکی از دابهای روی
زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزق است آنگاه فرق میان حلال و حرام کرده در رزقی که روز اول مقدر کرده بمن میرسد

با آن قناعت کردم و ببندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو که چه دیدهٔ دیگر چه داری گفت هشتم آنکه در این مردم و اهل دنیا نگاه کردم خلق را
دیدم هر کس پناه و اعتقاد بچیزی کرده اند بعضی اعتقاد بسیم و زر و جمعی بملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و کسانی به
دوستان و یاران که همه فانیند و جمعی بخود پرستی و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که در کلام خود خبر داده که
و من یتوکل علی الله فهو حسبه دانستم که قرآن راست و درست است پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعده حق کرده توکل پیشه کردم
و اعتماد بر این قول نموده که و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم نیکو دیدهٔ من در توراة و زبور و انجیل و فرقان
آنچه در این چهار کتاب دیده ام همین فواید هشتگانه است که باید بدان عمل نماید هر کس این هشت امر را ضرب المثل خود سازد چنان
باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که از برای تو تمثیلی بیاورم بدانکه ترا عمل بعلم غیر علم
دین سعی نباید کرد که علم بواسطه خداشناسی و کوششی برای آخرت باید کرد که تقوی و رستگاری آن روز است آنرا امروز بدست
توان آورد آنچه امروز بر سالک راه حقیقت واجب و لازمست و شرع حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و خاتم النبیین
بر همین است و بر علم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه نیست و اینها همه عمر ضایع کردنست و طالب دنیا بودنست و حریص
گشتن است بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود و در آخرت وبال آنکس است و دیگر آنکه علم بی عمل دیوانگی است و عمل بی علم
بیگانگیست و عمل با علم یگانگی است و آن علمی که تو امروز از برای دنیا و اهل دنیا تحصیل میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و ترا
از حساب و عذاب آخرت باز ندارد و پس آن علم وبالست و علمی که ترا در طاعت و عبادت و ترس و خوف و بندگی در دنیا ورد در
روز قیامت هم از آتش دوزخ باز ندارد چه فایده دارد دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس نگاه
داشتن آن وبال تست که حقتعالی در کلام خود فرموده و مثل زده مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا
بئس مثل الذین کذبوا بآیات الله و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته نمائی فردای قیامت حسرت و ندامت
بری و آنجا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در آنوقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل نادان تو خود از آنجا میآئی و از آیات
و امثال بشنوا و بینا بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم عمل نکردی الحال ندامت و حسرت
سودی ندارد و هر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه نما و خود فکر کن که چه
در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا مینداز و بعمل بپرداز و کار آخرت خود بساز که دمی غنیمت است و در این معنی بسیار
فکر و کم گو باش تا در آن روز رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست که بکار آخرت این کس آید و بروز قیامت
نفع رساند ای عزیز یقین بدان که مرگ حقست و همه کس باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد و ندامت و حسرت همراه باید برد
پس از حال خود غافل مباش و اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآنی در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه
و تعالی خبر داده است انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مؤمن این تمثیلات و تأویلات
بر آیات بینات از برای آنست که چون بنده مومن کار برای او و رضای او کند و دایم بفکر و ذکر و یاد او باشد و نیز در همه

جا و همه امور نگاهبان او باشد **نظم** هر که باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد من کان لله کان الله له **تمثیل**
آورده اند که خواجه حسن ثوری نور الله مرقده دایم در ذکر حق و یاد حق بود و هرگز از یاد حق خالی نبودی معرفت و بزرگی حسن
ثوری در عالم و اقالیم منتشر گشته بود از شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن ثوری شنیده گفتند که بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن
لازم و واجبست تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم آن جوانان از وطن خود بر آمده و بعد از مدتی بر آن شهر که حسن بود
رسیدند در بیرون شهر درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسودند یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست دید در بالای درخت
دو مرغ نشسته صدائی میکردند آن جوان که صدای مرغان میدانست از بالای درخت آن صدا شنید گفت انا لله و انا الیه
راجعون آن رفیق گفت در اینوقت چه واقعشده که این آیه را خواندی گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار در اینوقت حسن ثوری
در جهان زنده نیست که این دو مرغ گفتند باهم که افسوس حسن ثوری این دم در جهان زنده نیست پس هر دو جوان حیران ماندند
و متفکر شدند و باهم گفتند اگر بدولت و سعادت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت مزار او بکنیم از آنجا نشان
گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آن دو جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم
ایشان حیران بماندند و خجل گشته بدست و پای حسن افتادند حسن ایشانرا بصومعه برد و غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ بزرگوار
ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ بالای درختی باهم میگفتند که در اینوقت حسن ثوری در عالم
زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن
بشنید نعره زد و بیهوش شد پس از لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران مرغان در بالای درخت آنچه میگفتند راست و درست
میگفتند در آندم من از ذکر و یاد خدا غافل مانده ام و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آوازی بر آمد که حسن ثوری
در اینوقت در جهان زنده نیست **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما نهانست ای برادران
بدانید که زنده دل همیشه بیاد و ذکر حق میباشد و هر که از حق غافل ماند او مرده است **مصراع** هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت خانه دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه باید خراب
کرد تا بفضایل روحانی آباد ان و معمور گردد و بر فقر و فاقه و رنج و محنت صبر نیکو باید نمود و همین معنی از دل سؤالست و نکته
الفقر فخری بدین دالست دل زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار و از نفس سرکش خبردار باش و دایم
بذکر پروردگار باش تا دلت زنده و جاوید بماند آنجا که فرموده اند اذکروه ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خدا تعالی
ترا نگاهدارد و در سر و علانیه و مباش پیرو صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بر شرع محمدی صلی الله علیه و آله در آنجا که فرموده
قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و صحبت مدار با اهل دنیا و توانگران و اهل بدعت بلهو و لعب و استهزا که صحبت ایشان دل
را مرده و دین را تباه میگرداند و همنشینی کن با علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
اللهم حبب لی المساکین و اجعلنی معهم یعنی بار خدایا دوست گردان فقیران و مساکین را بمن و مرا از درویشان گردان و ملازم

خلوت و تنهائی باش و خاموشی اختیار کن تا دلت زنده جاوید بماند حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون مردم از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود که فلان ابن فلان در جهان زنده نماند و هر که با اهل دنیا مشغول شد و از ذکر و یاد حق غافل ماند در آندم زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند و گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر اینکه یکبار دیگر زنده شوند و بدنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا ذخیره باشد پس در آنجا اینها سودی ندارد زیرا که حقتعالی در دنیا خبر داده و مثل زده که هر که در اینجهان توشهٔ آنجهان بر داشت آنجا آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامت نکشد و همه را امروز اینجهان بدست توان آورد تا غافل نشوی **تمثیل** در تذکره حسن ثوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه بیابان و صحرا بمکه رود پس راه بیجاده در پیش گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل مینمود تا آنکه به بیابانی رسید و هوا بغایت گرم بود تشنگی بر او غالب گردید و از چپ و راست نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید حسن متوجه بآن درخت شد چون بدانجا رسید چاه آبی دید از دیدن دلش خوش شد و شکر بجای آورد و با خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام مرا دلو و ریسمانی نیست از کجا بهم رسانم در این فکر و اندیشه بود که گلهٔ آهوان پیدا شدند و از حسن رم نکردند و آن گلهٔ آهو بر سر چاه آمدند و نگاه کردند باب چاه بعد از آن سر بسوی آسمان کردند و سر خود را جنبانیدند و دو چشم سوی آن داشتند در ساعت بقدرت باریتعالی آب از چاه بجوش آمده تا بر لب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز بته چاه رفت حسن آنحال را مشاهده نمود گفت الهی از برای وحوش آب از چاه لب چاه آوردی چون نوبت بحسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه رسانیدی آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا بهم رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند و از ما آب خواستند چنانچه دیدی ما آب را بر لب چاه آوردیم تا آن آهوان بی دلو و ریسمان آب بخورند تو باش تا دلو و ریسمان برای تو بهم رسد چون حسن اینخطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی ببیابان نهاد و میرفت ناگاه در آنصحرا جوانی رسید آنجوان گفت السلام علیک یا حسن الثوری جواب باز داد و گفت ایجوان تو در اینصحرا دلیرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسد الحال که تو توکل باو کردی و از او آب خواستی اکنون این آب را بستان و بخور در آن صحرای تنگ آب سردی بوی داد و حسن سیراب شد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا بتو ملاقات کردم حسن گفت نه گفت مقصود من اینست که لحظهٔ بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو اینکلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را اینخبر نداده اند و هیچکس را معلوم نشده که حیاتش تا چه وقتست آنجوان گفت یا حسن حقتعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بندهٔ من از این مقام زندان خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مومن وصیت لازم است مگر تو این ندا نمیشنوی گفت مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود نخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه درخت

سایه داری بنظر ایشان درآمد چون بدانجا رسیدند آب روان وسبزه دیدند جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد
وسر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و اورا غسل داد و در لحد گذاشت ومیگریست و در روی
آن جوان مینگریست و گفت یا الهی براین جوان غریب رحمت کن واو را بیامرز آنجوان میت تبسم کرد چون حسن جوانرا در لحد
شگفته دید خندان شد و گفت ای بنده خدا اگر تو زنده پس زنده در گور چون روی واگر مرده در گور چون میخندی آوازی
شنید که ای حسن مگر این نشنیده که اولیائی لا یموتون بل ینتقلون من الدار الدنیا الی الدار الآخرة یعنی اولیا خود هرگز
نمیرند لیکن از دار فانی بسرای باقی خرامند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبودند مصراع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
از آنروی گفته اند پس ای مومن ازاین تمثیل آگاه شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوست دایم باد دوستست
وازاو جدا نبود بیت چنان مستغرق اند از عشق جانان   که هیچش یاد ناید از دل و جان در حدیث آمده است که هر شب
فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که ایفرزندآدم وای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شمارا از برای مردن
آفریده اند پس در این سرای فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا کنید که بازگشت شما باشد و شما در این مردار
دنیا چنان مشغول گشته اید که گویا از فوت وموت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شماست که وعده و نوبت شماست
وچون وقت برسد و اجل درآید هر چند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مومن تو غافل مباش
آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چونست که دایم بشره شما زرد و پژمرده است و همیشه چشم شما پر آبست
وجسم شما لاغر و رنجور است بفرمائید تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت شبخیزی و عبادت و توانائی نافع باشد بایزید بگریست
و گفت معجون و داروی اطبا در آنروز کجا نفع کند و چه فایده دارد گفتند آنروز کدامست گفت آه آه آنروزی که بنی آدم آفریده
شدند حقتعالی فرزندان آدم را دو فرقه گردانید گفت که الست بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ
معلوم نشد که روح مؤمن در کدام فرقه است فریق فی الجنة وفریق فی السعیر آیا در میان ارواح مؤمنان باشد یا منافقانی
که جواب نداده اند دیگر آنکه چون تولد فرزند آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بدنیا میاید چه فرمان میشود طغرای
سعادت و نیکبختی بر جبین او نویسم یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید نیکبخت از شکم مادر بوجود آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون
بندهٔ را اجل فرا رسد عزرائیل علیه السلام گوید که بار خدایا این بنده ترا فرمان شده که از دنیا بیرون رود جان این بنده را
با ایمان بردارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان یا اگر ایمان دهند و از شرف
ایمان گرامحروم کنند چون نوبت ببایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود و دیگر آنکه چون روز قیامت قائم
شود خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا گردانند گروهی را برای دوزخ و گروهی را بجنت برند
و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبه ها در پیش است امروز اندیشه
آنروز میکنیم پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا ولذات دنیا و تغافل او

از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل مناسبی بیاوریم تا غافلان بیدار
و هشیار گردند **تمثیل** در خبر است که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت باریتعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری که
آدمی خوار دچار او شد و قصد او کرد ناچار شده از او گریخت و شیر از عقب او میرفت اتفاقا چاهی پیش راه پدید
آمد با خود گفت که خود را در اینچاه اندازم اگر چه از اینجهت آزار می بینم شاید که از چنگ شیر بسلامت بمانم چون آمد نظر
در آنچاه کرد اژدهائی عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده که اگر خود را در چاه اندازد بدهان اژدها در افتد در کنار چاه بته
خاری دید که بچاه آویخته دست بر بته زد و قایم بگرفت و خود را در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ شیر و اژدها
نجات یابد ناگاه دو موشی دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبرند و بجد تمام میکاوند
و بیخ آن بته را بر میآورند که در آنچاه در دهن اژدها در افتد و آن بته خار ترنجبین تر داشت پس بشیرینی ترنجبین مشغول گردید
پس اکنون ای عزیز بدانکه آن شیر اجلست که در پی آدمی میباشد که دندان برا و تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آن چاه دنیاست
و اژدها که دهان باز کرده گور است تا بیک دم مردن طعمه دهان او خواهد بود و آن خاربن که ترنجبین دارد ایام چندروز حیات
دنیاست که با آن مشغولست و آن دو موش شب و روز است که بیخ حیات درخت دمیرا میکاوند ناگاه قطع خواهند کرد
که در دهان اژدهای گور افتد و در میان اینهمه خطرهای هولناک بآن اندک شیرینی از لذتهای دنیا مشغولست و احوال و حالات
که بیشک و شبهه تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری در اینحادثه نمیکنند تا آنکه بایشان برسد شیرینی و لذات
دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جانان کام او فانی گردد و وبال و عذاب آن بروی باقی بماند پس ای غافل
در این تمثیل غور کن و پند گیر که ترا چه در پیش است و بکجا باید رفت پس چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود نظر باید کرد
که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بیفکر و بیباک و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آنند که چه خورم و چه پوشم
و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم قطعا بآن فکر نیستند که از کجا آمده ام و بکجا میروم و چه آورده ام و چه میبرم پس آن
قوم چون حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری زاد
و خری زیست و خری مرد و آنها که حقتعالی را فرمان بجا میآورند و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در درآیند و گویند
سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه حق سبحانه وعده داده پرهیزکارانرا و آنها که نافرمانی
کرده اند در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ بآواز بلند گویند یا مالک
لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدایتعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک جواب
گوید که انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و انجا مرگ نیست بغیر از جزا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در
دنیا حق سبحانه و تعالی خبر داده بود چرا قول و وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید و امروز جزای شما اینست
بعد از آن مالک گوید که خدا را بخوانید و از او بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا و

وکنّا قوماً ضالّین ربّنا اخرجنا منها فان عدنا فانّا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز گردیم و توبه
کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها ولا تکلّمون یعنی خاموش باشید بخواری و دفع عذاب میطلبید که الحال گریه و زاری
نفع ندهد و از حضرت رسول صلّی الله علیه و آله روا میتست که چون اینخطاب رسد همه نومید شوند و جزع و فزع در گیرند و در آنروز
بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفاء و مساکین و صلحاء و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند
دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جبّاران و متکبّران و گردنکشان اهل دنیا باشند پس حقتعالی خطاب بدوزخ کند
و گوید تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کردند در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر کرا خواهم و با بهشت گوید که ای جنّت
تو رحمت منی ببخشایم بتو هر کرا خواهم از خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عملکرده اند و از
ترس و خوف در فرمان من بوده اند پس ایشان را بهشت مکانست هرچه بخواهند بخورند و هرچه خواهند بپوشند قال الله
تعالی انّ الله یدخل الذین آمنوا و عملوا الصّالحات جنّات تجری من تحتها الانهار یحلّون فیها من اساور من ذهب و لؤلؤ و لباسهم
فیها حریر پس حقتعالی در آورد آن کسانیرا که ایمان آورده اند و نیکوکار و پرهیزکار بوده اند و نافرمانی نکردند در بهشتها
که روان باشد چندین جوی و جوی از زیر آن قصرها که در آن کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد
ای مؤمن الحال اینخبر صحیح و تمثیل صریح از آیات دیدی و دانستی پس اینچند روزه دنیای فانیرا دل مبند که جای قرار و آرام تو مکان
نیست و این دنیای چند روزه پر خلل و جای پر علل را نظر عجب و تکبّر نکنی که فرموده انّ المنافقین فی الدرک الاسفل من النّار
یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ایعزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حقتعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده
آگاه و خبردار باشد و از این آیات بیّنات پند گیرد و اگر نه وعده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را بندگی بایستی کردن
و از قهّاری و جلال او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را پیروی باید کردن اوّل آنکه بطاعت و
عبادت خود مغرور نشوی دوّیم نیّت خود را خالص سازی سیّم بعجز و مسکنت پیش آئی چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی
و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هرچند شیطان چیزهای عجیب و امرهای غریب که در عقل و فهم درنیاید ترا بخاطر آورد استغفار کنی
و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه بدانی که گناهی و بلائی که بر سر آدمی آید از شومی همنشین و صحبت بدان خیزد هفتم آنکه اگر عمل
بدی از تو سر زند و تو از آن غافل باشی کسی ترا خبردار کند و دانی که حق در اوست آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست
نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون عذاب حقتعالی برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتواند کرد پس در سرّ و علانیه دل
بفضل و کرم او باید بست و برضای او باید بود تا در انجهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی را فرماید
که تا صبح صادق ندا در دهد که هیچ بنده توبه کننده هست که دعا و توبه کند که در اینوقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم
پس هر بنده دل زنده که در آنساعت از سر اخلاص دعا کند البتّه اجابت میشود و در بیان اینحدیث صاحبدلی چند بیت
فرموده **نظم** هر نیمشب نزول کند بر طریق لطف در گوش جان مستمعان میکند ندا کی بنده ضعیف ستمکار پر گناه

ازحضرت مقدس مامیکنی آبا   اندر زمان خلوت بیدار شو زخواب   گر ما اجابتست ز تو توبه و دعا   میسوز و میگداز و مجو
یاری از کسی   زانجا که جسته‌ئی هم از آنجا طلب نما   دل برکن از جهان و امید بهی مدار   همت بلند دار و اباکن ازاین ابا
گویند که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دوست مرد دوست
را یاد میتواند کرد فرمود بلی اما در سه مکان یاد نکنند و خبر نتوانند گرفت و از هول آن روز بحال خود در مانند باشند اول
در نزد ترازو در وقتی که اعمال مرد مرا و زن کشند آنکس نداند که گرانست یا سبک دوئم در آنوقت که نامها پران شود
آنجا نداند که نامه بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردنی از دوزخ بیرون میاید
گوید من موکلم بر آن کسانی که در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدا تعالی در کلام خود خبر داده
بود نشنیدند و بدان عمل نکردند و فرمان خدا را بجا نیاوردند در آنروز فرمان شود که آن گردن آن قوم را گرفته بسوی
دوزخ برد قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس ای عزیز از قول رسول خدا صلی الله علیه و
آله اندیشه کن و فکر نما که چه در پیش است و حال چون خواهد بود و از حال خود غافل مباش **تمثیل** ای سالک مسالک
طریقت و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده و ترا خبر
داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و باین مثال نواخته ایشانرا راه نموده و از این معنی آگاه کرده که از دنیا
و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه اینهمه در
ترک دنیا و هوس و لذتهای آرزوهاست بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ماسوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله
علیه و آله که فرموده موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده و هرکه را این توفیق رفیق گردد و مطالعه آیات بینات قرآنی و امثال
فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی دنی گردانیده و بکار آخرت پردازد **نظم** کمری بر میان
جان بندد   جان کمر وار بر میان بندد   و روی بجستجوی عقبی آورد و دایم دل را بفکر و زبانرا بذکر بار دارد و همیشه
او را طلبیده بمقتضای آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نمایند و در فیض و احسان برروی او بگشایند
بازکش جان وصل جانانرا طلب   بی لب و بی نام میگو نام رب   تا رهی از جنس این فانی جهان   در جهان جان کامرانی
جاودان   رو بسوی اصل خود کن چون خلیل   بگذر از استان چرخ علیل   پای همت برخور و بر ماه نه   سر بر آن ایوان و
آن درگاه نه   این خودی را محو کن از خود جدا   تا شوی از نفس و از شیطان جدا   آب جانرا ریز اندر بحر جان   تا شوی دریای
بی حد و کران   تا شوی آنجا که سر باید نهاد   محو شو والله اعلم بالصواب والسداد الهی الهی همه بندگان و موالیانرا این توفیق ده
تا این سعادت و دولت روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از آن عقبهای دشوار خلاصی یابند و این عاصی
خزان زده را توفیق دهی تا این کتاب را بدلیل و آیات بینات قرآنی و امثال و اضحات فرقانی و شمه از ذکر و سخنان
دوستان تو جمع آورد اگرچه از سر تا قدم در غرقاب گناه خویش درغرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک و تعالی

همنام محمد و علی را از رشحات فیوضات مسمای اینده و نام نامی سامی که در علم و حکمت و معرفت و فهم و فراست ستوده و برگزیده اند
بی بهره ندارد بمنه وجوده و کرمه نظم یارب دل پاک و جان آگاهم ده بد کردم و باز آمده ام راهم ده ای دستگیر
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو راه بجائی نمیبرم ترا امیدانم و ترا میخوانم نظم ارباب حاجتیم و زبان
سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را نوازی الهی تو فرمودهٔ
و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون پس ترا
میدانم و ترا میخوانم و یاری از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان
بودن در آشکار و نهان اهدنا الصراط المستقیم و بدار ما گناهکاران را از راه راست با ایمان و توفیق ده ما را بطاعت و
دور دار از معصیت ان الله یغفر الذنوب جمیعا اگرچه این سوخته خرمن و خرمن سوخته منزوی خاک بیوجودی محمد علی جبله رودی
در دریای گناه خود غرق اما دست بعروة الوثقی زده در سفینة النجاة درآمده و دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده که
فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین این آیه وافی هدایه که
در شان آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلی الله علیه و آله نازل شده درآمده انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس
اهل البیت و یطهرکم تطهیرا پس المؤمنان و موالیان و بندگان گنهکار خود را منسوب دارید بخاندان نبوت و دودمان ولایت
که هدات دین و اعلام یقین اند خود را در این سفینه نجات کشید که باعث رستگاری است منقولست که چون آیه قل تعالوا
ندع ابنائنا و ابنائکم نازل شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را با حسن و حسین و
فاطمه زهرا علیهم السلام جمع نموده فرمود که اینها اهل بیت منند بدانکه این پنجتن پاک را با جبرئیل علیه السلام آل عبا گویند و دیگر حدیث
یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وزیرش خوانده و در توریة (ایلیا) خوانده و در انجیل
(اوریا) خوانند و اوصاف حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام بر جمیع مؤمنان و محبان ظاهر است و در جمیع کتب آسمانی
و آیات قرآنی وارد است و ابراز جمیع موجب طول میشود و ببعضی از آنها اختصار میرود و از جمله آیات هل اتی است و
بعضی از مفسرین در تفسیر آیه کریمه لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و از هاد علی علیه السلام است پس این فقیر ضعیف
بیمقدار خاکسار از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمدن بامید همنامی و دوستی محمد و علی و اهل بیت علیهم السلام در سفینه ایشان
درآمده راه امید و نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مؤمنی که یکی
از نامهای اهل بیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابو نعیم فی کتاب طینة الانبیا
و من الاحادیث القدسیة قال الله تعالی خطابا الی رسول الله صلی الله علیه و آله فی لیلة المعراج لما وصل العرش قال الله
عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله الا الله آله الرحمه و محمد نبی الله شفیع الامة و علی
ولی الله قائم الحجة در شب معراج حضرت باریتعالی خطاب فرمود که یا محمد نظر کن در ساق عرش چون آنحضرت نظر کرد از نور رشته

دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه باریتعالی عز و جل حضرت امیر المؤمنین ع را عدیل خود ساخته در این حدیث شریف و مؤید این قول اخباریست که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و مکان آنحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حقتعالی از نور جبهه علی علیه السلام هفتاد هزار فرشته آفرید که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آنرا بمحبان و موالیان علی علیه السلام می بخشند پس دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان واجبست و بر همه مؤمنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و آخرت بمحبان و موالیان و متابعان ایشان میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او را دوست داشته باشد که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس از علی و فاطمه زهرا و اولاد ایشان علیهم السلام برسول خدا صلی الله علیه و آله نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده که اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان منند هر کس ایشانرا بخشم آورد مرا بخشم آورده و هر کس مرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت بزند از طوفان ضلالت نجات یابد و بسعادت ابدی فایض گردد بمنه و جوده و کرمه

تمثیل بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا اقوال و افعال او موافق علم و عقل و طریق دین سید المرسلین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حقتعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مؤمن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت نگاهدارد که ایشان در دنیا چون نیست کرده اند و دلیل مرد مؤمن عاقل ده چیز است اول در قول و فعل خود صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند و هر چه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که صحبت بدان اثر کند دوم در فعل بصواب باشد و نفس خود را از خطا و عصیان آلوده نگرداند و همه عمل او موافق عقل و شرع باشد و در همه حال رفیق او علم باشد و مستحکم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمنزل اصلی برسد قوله تعالی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة پس عقل را هادی خود کرده باید دید که در این راه باریک تاریک دور و دراز چه در پیش است و عقل نوریست که مرد را از ظلمت باز میدارد و راه آخرت مینماید ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین ای عزیز بدانکه هیچکس از اندیشه و استخراج علوم باندازه فکر خالی نباشد و هر که از عقل و علم بهره دارد بداند که علم اولین و آخرین همه در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج کرده انشاء الله تعالی در هر بابی مذکور خواهد شد و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ

تمثیلات وحکایات آورده تا عالم برای استفاده وجاهل برای هزل وافسانه بخواند وهر کس موافق فهم نفعی بردارد واین
کتاب را بعدد حروف تهجی بیست وهشت باب قرار داده وبدرستی وراستی این امثال استشهاد از کلام اکابر آورده تا عاقلانرا
بمقصود رساند چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا پس بجهت جمع آوردن امثال فرس فرس جهد در میدان تگردوانیدم واین در شاهوار را هر کجا دیدم برشته عمل کشیدم
واین جواهر آبدار را که بنات النعش وار پراکنده وپریشان بود پروین مثال دریکجا جمع آورده **بیت** تمتع زهر گوشه یافتم
زهر خرمنی خوشه یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود پس در هر حال در این امثال تمثیلی قرین وحکایتی شیرین
دلیل آورده که هر سخن وقتی وهر نکته مکانی دارد که فصل فصل وباب باب در نیاید وفوق کل ذی علم علیم واین مجموعه را جامع التمثیل
نام نهاده وبالله التوفیق والسداد کلیه چند گفته شد تا دانند ما نیز ازین نمد کلاهی داریم **باب اول در امثال**
حرف الف ابتدا میکنیم بنام خدا بیمثالی که هست بیهمتا اللهم یک یک الرحمن سربسر آنجا که عیانست چه حاجت
بیانست در شرح اینمثل گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شد وخلق اولین
وآخرین همه در حشر ونشر وحسابگاه حاضر شده اند واحوال روز قیامت هویدا شده هر کس بحال عمل وکردار خود گرفتار بودند
خطاب آمد که فریق فی الجنة وفریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را بسوی جنت وگروهی را بدوزخ شیخ مرتاض بتضرع وزاری
در آمده گفت الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید ولا تخزنی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب
سلیم ای بنده من تو در دنیا رنج ومحنت کشیدی وبفقر وفاقه بسر بردی ورضای ما بجا آوردی وبفرمان ما عمل کردی ودر
بلاها صبر نمودی وعلما وصلحا را دوست داشتی ودرویشان ومسکینان را نوازش کردی وبوعده ما امیدوار بودی
واز فرمان ما سر نپیچیدی ودانستی که در دنیا مال ومنال وزن وفرزند در این روز نفع نکند وفائده ندارد واز خوف امروز
دوستی آنها را گذاشتی پس امروز که روز آخرتست هرچه میخواهی بخواه وهرچه مطلبی بطلب که حاجتهای ترا روا کنم که در دنیا برضای
ما بودی وبا بندگان ما نیکوئی کردی امروز هر یکرا عوض دهم گفت اللهم یک یک گناهی که در دنیا کرده ام از گوش وچشم و
زبان ودل ودست وپا واز همه عضو یکیک اگر سؤال کنند از عهده آن بر نیایم آنچه در کلام خود خبر داده ومثل زده از حساب
آن عاجزم آنجا که فرموده حلال را حسابست وحرام را عذاب من چگونه امروز حساب نداده باز چیزی بطلبم الرحمن
سربسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم وسربسر راضیم همین میخواهم که مرا
بحساب مواخذه نفرمائی وپرده مرا پوشیده داری تا در عرصات رسوا نشوم واینمثل درمیان اهل فرس از آن شیخ
عجم ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم یک یک ودیگر الرحمن سربسر ودیگر بزبان فرس گویند از کوزه برون همان
تراود که دراوست ودر قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته شان نزول آنرا بیاوریم آورده اند که در زمان
جمشید چهار تن باهم رفیق گشته براهی میرفتند ویکی از آن چهار تن گوهری قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد

و در هر منزل که فرود میآمد بگوشهٔ رفتی و حقه را که گوهر داشت بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته و دایم
در کمین آن بوده و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ خفته را بیدار بدنبال مباد تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب غفلت
ربود که گفته اند خواب برادر مرگ است آنشخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانست از زیر سرش بربود چون آن مرد از خواب
بیدار شد حقه گوهر را بجای خود ندید مضطرب و سراسیمه بر جست و هر چند یافت نیافت در بحر تفکر غوطه خورد و در پس زانوی
حسرت نشست رنگ رویش پریده عقل از سرش رمیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد که بهبودی من در اینست
که دندان بجگر نهم و اظهار اینمعنی نکنم که ایشان سه نفرند و من تنها مبادا که قصد من نمایند در این بیابان قاضی خدا است
و سر برین سخن نگوید و این سر مکور نباید گفت که بزرگان گفته اند که اگر خواهی که سرت بجا بود سر نگاهدار اینجا معامله مشت و
درفش است جای صبر است پس درد دل اظهار ننموده نفس بخود کشید و تن در داد و خاموش گشت نظم چون بقوت حریف
خصم نهٔ صبر کن تا که فرصت آید دست القصه بطریق سابق طی مراحل مینمود تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر
بود و سه روزی با رفیقان بسر برد تا آنکه احوال آنشهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد و بر
حقیقت اینحال بملک عرض کرد ملک فرمود آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال باز پرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید
پادشاه از ایشان گوهر طلب کرد هر سه کس منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند و بی شکنجه و
عذاب گوهر را از ایشان بگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله و دانا پدر را در فکر
دید پیش رفت و گفت ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و اینغم و الم از چه رهگذر است پادشاه
از صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری بامیدی برای ما هدیه میآورده و با سه رفیق همراه بوده از او
ربوده اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بکشم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل بشکفت و بخندید و
گفت ایجان پدر اندیشه از دل بدر کن که این امر سهلست بفرما تا آنچهار تن پیش من حاضر شوند من از روی حکمت و تدبیر بی
شکنجه و سیاست از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که هیچکس رنج و المی نرسد چون روز شد پادشاه فرمود تا
آنچهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر جوانانرا نوازش نموده انعام داد و از هر جا سخن پرسید بعد از آن
ایشانرا رخصت داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات سرگذشتها بگویند القصه آنچهار کس گستاخ گشته هر
روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند و انعام مییافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده
چون شما مردم جهان گشته اید و سفرها دیده اید و سفر آدمیرا پخته میکند و جاهل را کامل میگرداند از شما چیزی میپرسم هر کدام بر
وفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه زمان هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت که در
تواریخ آورده اند که پادشاهی بود دختری داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان
بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه نظر دختر در بالای درخت بگلی افتاد که مونسش نبود دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که

دختر متوجه آن گل است فی الفور بالای درخت دوید و آن گل را چیده پیش دختر آورد و دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای پادشاه تحفه بهتر از این گل نباشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی طلب تا عطا کنم و رسم و عادت آن زمان آن بود که هر کس گل نورس بدست کسی دادی یا میوه نورسی بکسی تحفه میداد هر چه میخواست میدادندی چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتی که ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او برند اول پیش من بیائی تا ترا با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و اینمقدمه شرط کرد و قبول نمود و بمکان خود رفت و از اینمدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده ام و صورت واقعه باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده اینعهد بیرون نیایم هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن بشنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری بر او سر راه گرفت دختر نام خدا برد و گفت ای اسد الله میدانم که هیچکس از قضا و قدر نجست لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا تا بروم و عهد خود بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمه توام چون شیر اینماجرا شنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون بنزدیک باغ رسید دزدی سر راه با دگر فت در لباس و زیور او نگاه کرد دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله مدتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامده همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود و قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظه دست نگاهدار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت بدان و آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد و قول کرده ام مرا اجازت ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم و بازگشته پیش تو آیم از لباس و زیور هر چه میخواهی اختیار داری کرم از جوانمردان مانده و مردی تا نامردی یکقدم است آنشاه دزد مردانه گفت مصراع در عهد و وفا کم از زنی نتوان بود ع چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان از وفا بعهد اینهمه مبالغه دارند با وجود آنکه گفته اند سبک دانی و وفا از زن مدانی اینجا بعینه بر عکس آن دیدم ای نیکزن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان خیانت شود کمال بیمروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجای آورده زود بیا پس دختر بباغ درآمد و نزد پسر باغبان رفت و او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان تاریخ در این باغ با تو عهد کرده بودم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این سخن بشنید بدست و پای دختر افتاد و گفت ای بانوی جهان در صغر سن از روی بیعقلی اینکلام صادر شد از من تو کرم کردی و عهد بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد و پیش دزد رفت او را در خواب دید بر بالین دزد نشست و او را بیدار کرد گفت ای جوانمرد برخیز که من بر سر وعده آمده ام دزد دختر

را دید بخندید و گفت امینست که زن ناقص عقل میباشد چون مرا در خواب دیدی چرا براه خود نرفتی و دیده و دانسته خود
را تبلّه انداختی دختر گفت ای جوانمرد تو در حق من نیکی و احسان کردی چون بدینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم
گذشتن و خلاف عهد کردن بر سر عهد و قول خود آمده ام الحال تو اختیار داری خواهی تمام زیور مرا ببر وگر خواهی
ببخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم او پای بر سر نفس امّاره گذاشت و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر
خود روم و با تو نیز عهد کرده بودم بجای آوردم اندزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین کسان خیانت کردن من
هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زینت تو اصلا احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان درین زمان
وجود عنقا دارد چون از تو این بفعل آمد شرط مردی نبود در چنین زمان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار
میکشد دختر او را دعا کرده روانه شد و پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله هیچکس از
قضا و قدر نتواند گریخت اگر حقتعالی مرا نصیب تو کرده اینک آمده ام و بعهد خود وفا نموده ام و تن بقضا داده ام آن شیر
بفرمان خدا بزبان آمد و گفت ای شیر زن من شیر نیستم و یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از برادران ماست و آن روز که تو در باغ
شرط و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط و عهد بفعل آید و بقول
خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی و قول بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود رو که انتظار تو میکشد دختر
از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه را باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد جوانان شنیدند دختر گفت ای جوانان شما در
جهان گشته اید و سفرها و تجربه ها کرده اید بمن بگوئید که این چهار تن که از سر چنان دختری گذشتند کدام یکی جوانمردتر بود
و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بوده شما هر کدام بر طبق عقل و دانش خود برای من تمثیل بیاورید یکی از آنها گفت باعتقاد
من پسر باغبان از همه جوانمردتر بوده بواسطه آنکه چنان محبوبهٔ با زینت و چنان دولتی با سعادت در ایام شباب در آن وقت
شب بسر وقتش رسید پا بر سر نفس امّاره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من
مروت دزد از همه زیادتر بود با وجودیکه کار او دزدیست از سر اینهمه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص
در آن وقت شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم گفت باعتقاد من کرم شیر و مروت
او از همه زیادتر بود با وجود طبیعت سبعی چنان لقمهٔ لطیف بدست او آید با قوت و غایت جوع بهائم از سر چنان لقمهٔ لطیف
درگذرد پس گذشت او زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد و عقل من کرم و مروت شوهر از همه بیشتر است که چنان
دختری زن خود را در آن دل شب با زیور و زینت بردن فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول بیان
کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طینت شماست و در ضمیر هر یک شما بود در تراوید کل شیء یرجع الی اصله دختر در آن وقت
گفت که از کوزه همان برون تراود که در او است و هر یک نقش خود دیدید و طبیعت خود بیان کردید و آنچه در طبیعت و
و طینت شما بود ظاهر گردید نظم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال

خود بیان کردید پس دختر فرمود که آنچهار تن را نگاه دارند و خود پیش پدر آمد و گفت گوهر پیش آنکسی است که دزد را ترجیح داد و جوانمرد
تر دانست که الکلام صفة المتکلم هرچه در طینت و خوی کسی هست آنرا اظهار میکند و خود خبر میکند و اینچهار کس را طبیعت مختلف
بود هر کدام نسبت بحال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را برهمه ترجیح داد و برگزید مرد صاحب شهوت و هرزه کار بود بروش
و طبیعت خود حکایت کرد که عادت او است و مرد دویم شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرستست که حلال و حرام فرق نکند و در فکر
خوردن و خوابیدنست او طبیعت بهائم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر را برهمه ترجیح داد و نیکو دانست مرد بی
غیرت و بی حمیت بی آبرو است و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محرومست و مرد چهارم که دزد را ترجیح داد
طبیعت او دزدیست و طینت او بر دزدی مجبولست و هر کدام حال خود باز گفتند و بیان کردند و هرچه در طینت اصلی ایشان
بود ظاهر کردند قطعه هر کرا عادت ذمیم بود بیخبر میشود ازاو ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر
پس کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند آنخر گوهر را از روی عقل و دانش بی شکنجه و سیاست بدست آورد
از آنروز این تمثیل مانده است که از کوزه همان برون تراود که در او است و در کلام مجید فرموده که قل کل یعمل علی شاکلته این
تمثیل برای اینست تا بدانی که هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است
و در قرآن مجید فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید میاید که هرچه
در ظرفش هست به بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم شهر آنجا در شکار بود بر
سر راه فرود آمده بود اعرابی بسر سفره او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره
دو کبک دید کباب بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت طعام خوردن این خنده بیوقت و موضع از
چه مر است در اینوقت ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این خندیدن من سریست حاکم از اینسخن در قهر شده گفت چه سر است
باید گفت اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست گفت یا امیر صباحی در این بادیه پی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و
بی رفیق دوچار من شد و مالی همراه او بود او را گرفتم و محکم بر بستم و مرکب پر قماشش همراه داشت او را فرود آوردم آن
زمان قصد کشتن او کردم او بجزع و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردار که در شهر فرزندان دارم و خانه من
در فلان محله است مرا رها کن تا بر سر فرزندان خود روم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگو و آهن سرد مکوب که نفع نکند که استادان
گفته اند سر برین سخن ندارد اگر ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون سوداگر دانست
که خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من گواه باشید که انمرد مرا بیگناه میکشد فردای
قیامت در حق من گواهی دهید گفتم ای مرد ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه گردن او را زدم و مال او را بردم
الحال این دو کبک را در اینجا کباب دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم و خنده من از اینجهت بود چون دزد اعرابی
آنرا هنر و شجاعت خود دانست و حاکم را چو خود تصور کرد که گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد آنچه بیان واقع بود باز

گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار کردی و کبکان نیز گواهی میدهند که ترا
رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شقی نبوده و زبان تو نیز گواهی بکردار و عمل تو داده خون ناحق هدر نخواهد
شد و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم بر بستند اعرابی گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم و لاف زدم
مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی سخن ابله میگیرند آثار ها نمیکنند آنچه در طینت و ضمیر تو بود بیرون
ترا دید و بزبان خود اقرار کردی و بتله افتادی بیت هر که تیغ ستم کشد ز نیام بهمانش کند هلاک ایام هرچه کردی در یافتی
و هرچه کاشتی درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماشش و اسباب همه حاضر است پس حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را
بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبید و مالها را تمام تسلیم کرد و اعرابی را بپای دار آورده بر دار کشیدند و بسزای خود رسید

فصل در حرف الف مثل زنند و گویند اول رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی سارخ او حکایت کرد که
من سی سال تجارت بحر و بر کردم هرگز در سفر بی رفیق نبودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدرم را وصیت کرد که ای فرزند
بر تو باد که هرگز تنها و بی رفیق سفر نکنی و رفیق راه آزموده باید که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر توان شناخت که در سفر تعب
راه حوصله ها تنگ میگردد و طبیعت بیکقرار نمیماند و خوی تغییر میباید و رفیق از خانه خود میباید یا همسایه خود که در میانه او
امین باشی که بزرگان گفته اند اول رفیق آخر طریق بیت ای پسر هرگز مکن تنها سفر کانفر باشد ترا امیشک سفر اتفاقا بعد از فوت
پدر از اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده و یک همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون آمدم سر بصحرا نهادم راه
بیجاده در پیش گرفتم از جهل و خامی جوانی ندانستم که بکجا میروم و از آن زردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید بعد از دو
روز و شبی گرمی تب غربت بر من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسید خواستم برگردم وساوس شیطانی و جهل و غرور جوانی
و پشت گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند پس بخاطرم رسید که نصیحت پدر را بیازمایم چون شیطان
رفیق راه من بود مرا باین داشت که سرزنش دوست و دشمن شوان شنید نظم میشدم با هزار فکر و خیال پای در پیش و روی
در دنبال رفته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم
و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه پر اندیشه دو نفر دیدم که بجانب من میآمدند هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر پیدا شد
و هر سه با هم بر آمیختند و جدل میکردند دانستم که هر سه دزدند و راهزنند گفتم ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن
دزدی که پیاده بود آن هر دو دزد سوار را هلاک کرد و اسبان ایشان را بر درختی بست و فارغ شد پس تیغ کشید و روی بمن
آورده من قالب را تهی کرده روح را وداع نمودم و از ترس همیانی که در کمر داشتم گشوده دور انداختم که گفته اند زر بسیار در دست
دارد و زر دار دشمن بسیار چون دید که من چیزی بدور انداختم اول رفت و همیان زر را برداشت و رو بمن آورد و چون بمن رسید
من گفتم ای جوانمرد من ضعیف و حقیر و ناتوانم با تو حرب نکردم و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و آزاد کن پس پیش من آمد
و جامهای مرا بیرون کرد و دست مرا محکم بر بست و در همانجا انداخت و بر اسب دزد سوار شد و یک اسب را کوتل کرد و

براه خود برفت من آنشب گرسنه و تشنه در آنصحرا بماندم و با خود گفتم خود کرده را تدبیر نیست این سزای منست که وصیت پدر را
نشنیدم و آزموده را آزمودن ابلهی است پس بسیار گریستم و بپروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز
و ای رحیم بنده نواز ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه
آوارگان توئی آنشب تا صباح بهزار محنت دست خود گشوده و تا بروز خواب نکردم هر لحظه نعره شیر میشنیدم چون روز شد
با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه گمان براه نجاتی نمیبردم و جاده نمیدیدم باری سر خود بدست گرفته از آن بیشه پر خوف و اندیشه
روانه شدم که مبادا بلای دیگر بر سر من آید که بخت چون برگردد پالوده دندان شکند با خود در جنگ بودم که چه کار بود که من کردم
باری پشیمانی و افسوس سودی نکند ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و کاریکه شد نمیشود خود را تسلی میدادم شاید که
چه دانی خیر تو در آن باشد پس الله الله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم و با خود میگفتم نظم گله از دست دیگران چکنم
هرچه کردم بدست خود کردم ذلک بما قدمت یداک هر گامی که برمیداشتم دانه شکری میکاشتم و از هر طرف آواز شیر میشنیدم و دل
بر خدا بسته خود را بدو سپردم و شکر بجا میآوردم که مبادا ببلای دیگر گرفتار گردم نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر
کن مباد که از بدتر شود قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر نظم بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار
بد باشد از بدتر و آنروز تا شب در آن نخلستان میگردیدم و از دور روشنی دیدم و دلرا خوش کردم که بآبادانی رسیدم اما نعره شیر
از هر طرف می شنیدم رو بسوی آن روشنی کردم چون نزدیک رسیدم آتش بسیاری افروخته دیدم با دو شخص پیش رفتم و سلام کردم دیدم
که همان دزد با زنی نشسته و شراب زهرمار میکند مرا دید و شناخت و گفت ایعجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی الحال ترا زنده
نگذارم که بر سر من مطلع شدی من برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخواسته و تیغ کشیده در عقب من میدوید و مست و لایعقل بود
گاهی میافتاد و گاهی برمیخواست و باز میدوید و فریاد میکرد که من دیروز ترا بخشیدم الحال بجاسوسی آمده تا دو سه تیر پرتاب راه
که رفتم دزد بمن رسیده مرا بگرفت و بر زمین زد جزع و فزع میکردم که مرا ببخش گفت نگذارم باینمکان که آمده زهره شیر آب میشود
و در وقت جدل تیغ از دستش در افتاد مرا گذاشت و رفت که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده باو رسید او را بگرفت و بر
زمین زد و از هم بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصف دیگر را بدندان گرفت کشان کشان به
مکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم و شکر میکردم بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی
تا نخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پائین آمدم و سجده شکر بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زنرا
دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا ببینم آنعورت چه میکند و کس دیگر در پیش او هست یا نه دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات
میگریست و تضرع و زاری میکرد که الهی تو مسبب الاسبابی سببی بساز و این عاجز را بنواز که از دست این شقی خلاص گردد
چون این شنیدم پیش او رفتم و سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بنده خدا مگر آن دزد شقی را کشتی گفتم خدا او را
کشت زن گفت مراد خود را خلاص کردی و حقتعالی ترا برای خلاصی من باینمکان آورد که هرگز گذر آدمی اینجا نمی افتد که بیشه شیرانست

والا تو کجا و اینمکان کجا آمدی گفت حق تعالی چنین تقدیر کرده اما ای نیکزن امروز سه روز است چیزی نخورده ام گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در ساعت آنعورت طعام و شربت حاضر کرد چون چیزی بخوردم و بیاسودم آنزن برخواست و هیمه بسیاری بالای آتش نهاد و روشن کرد من گفتم این چیست گفت اینمکان شیر است و شیر از آتش روشن میگریزد و آن اعرابی در اینمکان چنین بسر میبرد و این بادیه تا خانه این دزد سه روز راه است هرچند گاه باینجا میآید و راهزنی میکند و مال مردم را در اینجا جمع مینمود بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد و فردا وعده بود که اینمالها را بخانه برد نصیبش نشد و این کنیسه معبد یهود دانسته و مال و اسباب بسیار در آنجاست در اینچند روز آینده زد بر سر قافله ما آمده بود بسیار دلیر و زبر دست بود خود را تنها بر قافله زد و شوهر و برادر مرا بکشت و مرا با مال باسیری آورد و اموال را در گنبد گذاشت امروز شش روز است که بدست آن شقی گرفتارم و فردا میخواست مرا با مال بخانه خود برد که این قضیه رو داد الحال ایجوان اینجا بودن ما نفعی ندارد برخیز از اینمال هرچه توانی حمل استران و اسبان نموده از این بیشه بدر رویم چون باینمکان در آمدم همیان خود را دیدم که بکناری افتاده با چند همیان دیگر برداشتم و شکر خدای بجای آوردم مال حلال گفتم بجائی نمیرود و نصیب کسی را کسی نمیخورد اول مال خود را یافتم بعد از آن زن گفت ایجوان چون باین سرزمین افتادی گفتم که پند پدر خود را نشنیدم اینهمه رنج و محنت کشیدم و معلومم شد که مثل بزرگان عبث نیست اما هرچه از آدمی بوجود آید بحکمتی و مصلحتی نیست که اینعالم عالم اسباب است و مسبب الاسباب باین سبب مرا باینمکان آورد که باعث نجات تو باشد او مصلحت بنده نیکو داند و هرچه بنده را رو میدهد خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم در پس پرده بسی حادثها پنهانست نظم

مصور که پرداخت کار جهان　زما داشت سری قضا در نهان

چو روز شد بر خواستند و آنچه از نقد و جنس بود برداشتند حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر بآبادانی رسیدند و آنزن کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از اقوام او پیشواز آمده و سیارجی را با دختر بشهر در آوردند و دختر را عقد بستند با مال بسیار بسیارجی دادند و این از آنروز مانده که اول رفیق آخر طریق

قصه دیگر در حرف الف مثلی زنند گویند اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش قطعه

مرد را از رفیق صاحب دل　زیور دین و نعمت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیار است　نعمتی بهتر از رفیق کجاست

و در شان نزول اینمثل چنین آورده اند که در زمان ماضی در آذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت و موافقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر را رفیق نام بود چنین اتفاق افتاد که هردو پریشان شدند شفیق مرد عاقل دانشمندی بود بایار خود رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و دیگر جاهلرا کامل گرداند و تجربها حاصل میشود بیا تا باهم سفری کنیم پس شفیق و رفیق هردو متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون شهر بکلیسائی فرود آمدند و در آن کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در

آن بکار برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال ازاین بهتر دیگر از کجا بدست آید در همین مکان فروکش باید کرد تا ببینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا مطلب حاصل شود و اینمال حلال را از کافرستان بدر بریم نهایت صبر باید کرد و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید **نظم** نابرده رنج گنج میسر نمیشود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٭ پس باید که بمکر و حیله اینکار را از پیش برد تا خدا فرصت دهد در اینمکان بت شکنی کنیم و انشاء الله تعالی این بت را زادرهم شکسته جواهر و زرها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هردو با هم عهد و پیمان کردند و شب و روز در این فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر در اینزمان یار و رفیق و وفادار ما در راست اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس هردو با هم عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میان خیانتی نشود پس خود را بروش راهبانان بیارا استند و بروش ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما داریم و ما را در عراق جا و وطن بود و مسلمانان خداپرست که خدای نادیده پرستند قصد ما نموده و ما را غارت کردند و بتان ما را اشکستند و ما را از دیار و ملک خود بیرون کردند ما هردو خدمتکاران بتان بودیم از مسلمانان خداپرست گریخته پناه باینجا آوردیم آن بزرگ راهب گفت خوش آمدید چون از جنس ما ئید اینهم خانه شماست پس آن بزرگ مهتر ایشانرا نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن کلیسا حجرهٔ داد و روزمرّه مقرر نمود ایشان در آنجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور شدند و معروف گشتند و خدمات بتخانه با ایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه ایشان بکلیسا آمد آن بزرگ راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشانرا طلبید و انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا با یشان حواله کرد و صاحب اختیار کرد بعد از چند روز دیگر آن بزرگ مرد بجهنم واصل شد و مدار کلیسا بدان دو کس قرار گرفت چون از اینمقدمه مدتی گذشت ایشان خاطرجمع کرده روزی پیش پادشاه رفت و گفت فلان بت که بهتر و مهتر ایشان بود خشم کرده میخواهد باسمان رود وقتیکه برود ما نیز میرویم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در فلان باغ و بتخانه میخواهد که بانجا برود که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت که شما یکسال از آن بت مهلت بخواهید که تا در آنموضع از برای او بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را دشمنان خداپرست در عراق هستند و برسر ما خواهند آمد که ما را دلالت بدین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ و جدلست و در اینروزها برسر ما خواهند آمد که جدل کنند ما در اینچند روز بسرحد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان القصه پادشاه آندو کس را خلعت داده رخصت کرد که بکلیسا آمد بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده بودند و جواهر قیمتی در او نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز شنبه در بگشایند تا خلقان بت را پرستش نمایند بعد از یکماه که این ضبط و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته شود و چون مردم آنروز آمدند و وقت شام رفتند و بت بزرگ را اشکستند و پاره کردند و از آنجا بیرون رفتند و در صحرا بمکانی در زیر خاک کردند تا هفته دیگر اثری از آن بت نماند روز شنبه در گشودند و حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شفیق

و رفیق از دو بیرون آمدند سر و پا برهنه و گریبان چاک زده و پاره کرده و فریاد و ناله میکردند و آه و وایلا زدند حاکم و بزرگان
شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است و چه واقعشده گفتند دیشب مهتر و بهتر بتان خشم کرده باسمان رفت
حاکم و رهبانان همه قبول کردند که بچند ماه پیشتر بپادشاه گفته بودند همینی را وخبر داده که مهتر و بهتر بتان خشم کرده باسمان
میرود و پادشاه اهمال کرد و سخن ایند و مرد راست است آندوکس گفتند که ما روز اول دین بودیم که ما را در میان شما نسبت
بودن که در عبادت و بندگی تقصیر میکردید و همیشه او را تنها میگذاشتید و در فلانمکان باغ و بتخانه فرمود نساختید همه مردم
قبول کردند که چنین است پس حاکم و رهبانان و برهمنان همه نوشتند و محضر کردند پیش پادشاه فرستادند که آن خدمتکاران
بتان بچهار ماه پیش میگفتند که مهتر بتان خشم کرده باسمان میرود و آخر چنین شد و سخن آنها راست آمد الحال این دو
مرد از عقب او میروند تا هر جا بیابند پس حاکم دو اسب خاص پادشاه را با دو غلام رومی باندوکس داده ایشانرا
از عقب مهتر بتان فرستادند پس آندوکس پاسی که از شب گذشت دو استر جلد که از خود داشتند برده و دفینه را بر
آورده حمل استران نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت الحال شرط و عهد نیکو نگاهدار که در میان خدا آگاه است
و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که این مال حلال سالها ما را و فرزندان ما را کافیست در اینجا
راست و پاک باش که خیانت در میان نشود آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آنشب در بیرون شهر بویرانه ماندند و آندو غلام
را بهانه بشهر روانه داشتند و آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند و بیل و کلنگ همراه داشتند گودی کندند و طلاها را
در خاک کردند چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق بشهر داخل شدند و بخانهای خود رفتند روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفت
و گفت ای برادر مباد که شیطان فریب دهد و در میان خیانت واقع شود و تو مرد زرگری طلا تمام حواله تست و اگر کسی وصله
طلائی در پیش تو ببیند گوید که استاد زرگر است گمان گنج نخواهند برد و من مرد نجارم اگر نزد من ببینند گویند که گنج یافته است
و من نسبت ندارد هر چند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم مباد که زنان و فرزندان ازین سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگند یاد کرد
که چنین نخواهم کرد پس تا یکسال بطریق انصاف با هم سیر میکردند و هر کدام باغ و ضیاع ساختند روزی شفیق با رفیق
گفت ای برادر امشب بسر دفینه برو و وصلهٔ طلا بردار تا خرج کنیم و هر کدام مسجدی بسازیم آنشب شیطان رفیق زرگر
را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در اینمقدمه در میان من و او گواهی نیست و سندی نه و هیچکس ازین خبر ندارد و چنین
زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد حرص طمع زرگر را بحرکت در آورد و او را شیطان از راه بدر
برد با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانه رفیق آمد گفت ای برادر زرها خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار آنشب
زرگر بر سر آن گنج رفت دو وصله طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تا تمام طلا را بیرون آورد و بخانه دیگر
دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چیزی آورده گفت چه چیز بیاورم چیزی نیست در میان شفیق حیران بماند
گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه حق بدر برده و در راه باطل افگنده که با من چنین جواب میگوئی در میان

من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و انکار مکن نگفتم که فریب شیطان را مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این لقمه بگلو فرو
نتوانی برد آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی قدیمیست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و دوست
خالص بهم رسانیدن مشکلست هر چند نصیحت کرد در گیر نشده و فایده نداد و پند در نگرفت رفیق همان انکار کرد و براه نمی آمد
چون شفیق مرد عاقل بود ع بر سیه دل چه سود خواندن وعظ آهن سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دلش
سبز نشود این دوست نادانست مبادا که اینسر فاش شود بهتر و اولی آنست که بتدبیر عقل و حکمت از او اقرار بکشیم و بمکر
و حیله این زر بدست آورم و الا پند و نصیحت در گیر نیست از اینمقدمه حرفی نباید گفت تا اینسر مخفی بماند نظم گر بقوت
حریف خصم نه حیله و مکر را ز دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد و بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه
دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انکار میکنیم که اینمال بدست نیامد چو دل تو چنین میخواهد
چنان باشد پس دوست قدیم را بچرک دنیا نفروشم همان دوستی و اخلاص برجاست و محبت برقرار است پس شفیق بخانه
خود رفته و روز و شب در آن فکر و اندیشه بسر میآورد و بطریق سابق همان آمد و شد میکرد و از اینمقدمه حرفی نمیگفت و در این
اندیشه بود که غرض چون بفعل آید چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیرزمینی کنده و بصورت رفیق و هیئت او شکلی
ساخته و بشبیه او و رنگ آمیزی کرده و لباس روش او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانیده و در آن زیرزمین برابر
صورت زرگر بسته و هر شب از گوشت و چیزهائیکه خوراک خرس بچها میکرد تا از آن گوشت و چیزها میخوردند و چنان تعبیه
کرده بود که در وقت چیز خوردن خرس بچها صورت بحرکت در میآمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را می بست
و پرده بر روی صورت میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت و هیئت زرگر در دل
خرس بچها جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برداشت و از حکایت زیر
زمین اطلاعی نداشت چون هر دو با هم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند و در باغچه خانه بازی میکردند
شفیق بهانه بیرون آمدن فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیرزمین برد و نگاهداشت و در محکم بست چون شام شد رفیق پسران را
یاد کرد که ایشان بکجا رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران را ندید احوال پرسید گفتند همراه تو آمدند و دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب
گشته بخانه شفیق آمد احوال فرزندان پرسید گفت من و تو یکجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق حیران بر
گشت آنشب تا صباح تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامه خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت قاضی
شفیق را طلبیده و گفت فرزندان اینمرد از خانه تو بکجا رفتند گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه تو ناپیدا شده اند باید پیدا
کرد فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشانی نیافتند شفیق بقاضی گفت شاید پسران اینمرد مسخ شده باشند قاضی گفت این چه
سخنست شفیق گفت چرا قاضی اینرا باور نکند که قدرت خدا تعالی را بیقین داند قاضی گفت این بعید است و در قدیم بوده
اما در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برطرف شده و در اینزمان مسخ نیست و این امر محالست شفیق گفت اگر ببینید هم

باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه ببینیم آنوقت معلوم میشود روز سیم شفیق حاکم و قاضی را بخانه طلبید و گفت ای برادر میان
من و تو دوستی قدیمیست و سری نیز در میانست اگر از روی نادانی خیانتی سرزده برگرد که پسران تو از شومی خیانت و قسم
دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی خود ببینی قاضی و اهل مجلس همه حیران ماندند و شفیق خرس بچها
را آنشب گرسنه نگاهداشت و شفیق بغلامی تعلیم داده بود که وقتی که من بقاضی حکایت میکنم تو خرس بچهارا بپای ورود در
برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنهارا در زیر عبا پنهان نداشت و در برابر رفیق رها کرد خرس بچها بمجلس در آمدند و جمعی کثیر
نشسته بودند همه را گذاشته و پیش رفیق آمدند و بر قاعده عادت از گرسنگی دستهارا بر دوش او نهاده و روی رفیق را می
لیسیدند و دست او را گرفته بدهان میبردند و بو میکردند و بکس دیگر میل نمینمودند و بجای دیگر ملتفت نمیشدند اهل مجلس که
آنحال دیدند همه متعجب گشته حیران ماندند و گفتند سخن شفیق راست و درست آمد مردم بگریه در آمدند و بسجده افتادند و بر
شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف او را همه باور داشتند و گفتند که مردی صادقست و بدعای او حق سبحانه و تعالی
فرزندان زرگر را مسخ کرده است بعد از آن شفیق رو بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثل گویند ع ظلم ظالم بر سر
اولاد ظالم میرود همه قبول کردند که چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد شفیق رفیق را گفت ای دوست
نادان من روز اول بطریق مثل گفتم اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار
را دیدی الحال از کرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر ناراستی نکنی و عهد نشکنی آنگاه شفیق خرس بچهارا در بغل گرفته بدرون
خانه برد و پنهان کرده بیرون آمد قاضی و حاکم و مردم همه تحسین کردند و شفیق را وداع نموده از خانه او بیرون آمدند رفیق
بدست و پای شفیق افتاد و گفت که من بد کردم و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد آن امانت تمام
بر جاست شفیق گفت ای یار نادان ناهموار و ای دوست بعقل ناهنجار امشب با غلامان بر سر دفینه برو و آنچه هست حمل استران
کرده اینجا حاضر گردان آنگاه فرزندان خود را صحیح و سالم و بحال اصلی خود ببین در ساعت رفیق دو غلام و استر برداشته بر
سر دفینه رفت و آنچه بود همه را بار استر کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانه علیحده نگاهداشته بود و دعوت و نعمت
میخورانید از آنجا بیرون آورده با هم نشسته بودند که رفیق زرگر بدرون آمد پسران خود را صحیح دید شکر خدای بجای آورد و
سجده کرده و از دروغ و خیانت توبه نصوح کرده و طلاها را قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی درست
پیمان باش غرض از این تمثیل آنست که بدانی که کارهائی که بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان برد بلشکر و حشم نتوان کرد
فصل در تمثیل انگشتر زنهار که مردم مثل زنند شان نزول این حکایت یاد داریم **حکایت** در بحر السعاده آورده که پادشاهی
بود در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پسری داشت در نهایت فراست و فهم و ادراک و بهمه
علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران بر سر فارس آمدی و قتل و غارت کردی شبی
جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران میآمد الحال لشکر عظیم جمع کرده اراده ملک شما را دارد

پادشاه را خوف عظیم رو داده با وزیر خلوت کرده مشورت کردند وزیر گفت در این امر تأملی باید پادشاه فرمود که من بر
کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم هر کرا تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری بسیار عاقل و داناهست او را محرم راز کردانیم
چون او را طلبکردند و مصلحت نمودند قرار دادند که در اول جاسوسی بفرستند تا خبر تحقیق بیاورد آنگاه فکری و تدبیری بکنند
وزیر گفت من شب و روز در این مقدمه فکری بکنم تا برای اینکار شخص فهمیده سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت در اینباب
با پسر مشورت کرد که لایق این مهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر گفت ای جان فرزند
مرا نیز همین بخاطر رسید که بغیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول اینمقدمه کرد وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد
پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفر است مهیا کن
و سرانجام کن تا زودتر او را روانه کنی پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد اینکار در پیاده رفتن و لباس درویشان
پوشیدنست بتوفیق الهی و اقبال پادشاهی بی زر و مال سرانجام این اندیشه نمایم و کدورت از دل مبارک بدر برم پادشاه
خرّم شده گفت ای جوان چه نام داری پسر حمد و ثنا بجای آورده گفت بیت شها دین و دولت قرین تو باد ٭ چراغ هدی شمع
دین تو باد نام اینخانه زاد زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از جبین تو پیدا است که آنچه گفتی و بیان کردی از تو بتقدیم
برسد من نیز شرط و عهد کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر خود در العقد تو در آورم و ترا بدامادی گیرم و در آنزمان رسم
آن بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر بداماد میدادند پس انگشتر از پادشاه گرفت و زمین ببوسید و شرط
و عهد کردند و از دربارگاه در آمد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی مهیا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتر را در خرقه
دوخته و عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه در آمد پاسی از شب گذشته روانه شد چند روز که راه رفتند اتفاقاً تجاری
چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شد تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان در کمین بودند شبیخون بر قافله زدند در میانه حرب شد
دزدان بر قافله غالب آمدند و جمعی کثیر از مردم قافله را کشتند و قافله را غارت کردند زنهار که آنحال را مشاهده کرد خود را
بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان پای درختی فرود آمده بود و عیاران تکان مال و اسباب پیش او
میآوردند و جمع میکردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و بملایمت و افتادگی کنیم که ما را اسبی و سلاحی
نیست که حرب کنیم که اینجا معامله مشت و درفش است هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ظاهر آنست که دست و دل
خود ریش کند و بزرگان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است آنگاه بگوشه رفت و انگشتر یاقوت شفاف
صاف را که میدرخشید و در خرقه داشت بر آورده ببازو بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و
گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی زنهار بزنهار در آمد و گفت لا تؤیس مؤمنا مومنا زار خود مکن نومید تا رساند ترا
خدا بامید یا امیر هر کس را بازگشت بسوی خدا خواهد بود و یکبارگی آخر ترا از دست نباید داد ع راه بزن راه خدا
هم ببین مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوش محاوره دیده پیش طلبید و احوال پرسید زنهار بگفتگو در آمد و سخنهای سنجیده

و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطافت و نزاکت از روی خوش آمد بگوشش کشید که گفته اند ع خوش آمد هر گرا گفتی خوش آمد
القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری روغن قازش مالید و پنبه بر ششش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی بیا بنشین او
را در پهلوی خود نشانید و گفت ای برادر از کجا میائی و چه مطلب داری زنهار گفت من از اینجا دیده اینجا بپناه آمده ام
الضیف اذا نزل نزل برزقه یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازمست من درویش دلریش
سخنی دارم تو مرد با مروت و همت میسمائی سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیر دستان را دستگیری از فرایض است
مهتر گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود را باز گوی مراد تو چیست و بکجا میروی آنچه از دست من
آید یاری و همراهی کنم گفت یا امیر پیش ازین مرد راهزن بودم و هر نوع کار و کار من دزدی و عیاری بود مثل این جوانان و عیار
پیشکان شما تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده و بواسطه شکاری در کوچها سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری دوچار من شد آن پیر
از در نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری توبه داد چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم از
راهزنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست آن پیر بزرگوار را بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی
من بست و فرمود که روزی که پریشان شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند بروز درماندگی بفروش و سر
مایه خود ساز و در راه خدا خرج کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم که ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن
ضمیر بخدا اینکه از برای رضای او مرا ازین فعل زشت باز داشتی که مرا نام و نشان خود بگوی که هرگاه ترا خواهم از کجا جویم
گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حقتعالی توبه ترا قبول
کرد الحال بطرف بیت الله الحرام برو که حج واجب از گردن خود ساقط سازی این بگفت و از نظر من غایب شد مهتر دزدان
چون این حکایت بشنید از جای برجست و او را در بغل گرفت و دست او بوسید و گفت آن تحفه که حضرت خضر تو داده بمن
ده تا دیده روشن کنم و در دست تو توبه کنم و این توفیق از برکت صحبت تو بیابم که هر چیزی سبب چیزی میگردد گفت یا امیر
این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم هر نامحرم و ناکس بدو نیفتد مهتر دزدان برخاست و دست او را بگرفت و بگوشه برده زنهار
آن انگشتری شفاف درخشنده را از بازو گشوده و از خرقه بیرون آورد و در شب مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت انگشتر زنهار
امانتست من نیز امان یافتم و از بدکرداری توبه کردم مهتر گفت ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سالست که کار من دزدیست
و موقوف باینوقت بوده که شما سبب شده اید که بدست شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد و پنجاه نفر از عیار پیشکان باشند
چنانچه دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند یکبارگی نمیتوانم از خود جدا کنم پس بتدریج و آهسته آهسته خود را ازینها خلاص
بگوشه بهر عبادت بنشینم و بعد از آن بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما رفیق باشم نور علی نور چه بهتر از
این والا حاجی حاجی را در مکه بیند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم برای والی بلخ میآوردند
عیار پیشکان آن جماعت را کشته که همراه بودند و صندوقها را نزد من آورده اند والی بلخ مرد فاسق فاجر خونریز خارجی است

و امسال لشکر جمع میکند که بر سر مسلمانان فارس رود و آنمردم همه مؤمنند و اراده قتل و غارت اهل فارس دارد و این دو
صندوق جواهر حاضر است و بتو حلالست و از عیاران من هیچکس بر انصندوق مطلع نیستند و اینده صندوق جواهر
بواسطه بهای انگشتریست که از حضرت خضر علیه السلام بشما رسیده است قبول فرمائید چون زنهار اینکلام شنید با خود گفت
عین مطلب است و بفال شکون خواست ع سالی که نکوست از بهارش پیداست و این اول فتحست که مال آن یاغی
بدست آمد و معلوم شد که جمعی از آنها کشته شده اند زنهار در عوض انگشتر آن ده صندوق جواهر را قبول نمود سردار انگشتر از
زنهار گرفت و با هم شرط و عهد کردند که چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم آنجا را بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد
بعد از آن اسب راهواری و غلام ترک تیراندازی بیک استر ده صندوق جواهر بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده
روانه شدند بعد از دو روز بسرحد بلخ رسیدند پیادها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا فرود
آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان بر قافله زدند و همه را قتل و
غارت کردند وزیر او را پیش پادشاه برد چند دانه از آنجواهر بملک گذرانید و صورت واقعه باز گفت که تجاران ملکرا
دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر من درمیان ایشان حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و مال
بی نهایت بردند دراینوقت چند دانه لعل و جواهر آبدار برسم هدیه گذرانید و زبان بحمد و ثنا گشود ملک بدان جواهر حیران
بماند و گفت ایجوان ما نیز وکیل خود را بردم بواسطه چنین جواهر فرستاده بودیم که الحال تو آورده اما ایجوان تو مرد بیغرض
و غارت زده اینها را قیمت کن و زر بستان که ما را همی درپیش است و میخواهم رضا و دعای خیر تو بدرقه راه ما شود زنهار
گفت یا امیر کدام مهم از این بهتر خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان بازیافت کنی و آن مهم کدامست
پادشاه گفت جمعی هستند که ایشانرا رافضی میگویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بر سر ایشان رویم و ملک ایشانرا
متصرف شویم جوانگفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود که ایجوان بگوی هرچه خواهی گفت ملک لشکر جمع
کرده اند اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک گرداند که راه مترددین بسته نشود و ملک معمور و ایمن باشد که
مردم توانند آمد و شد نمود و دیگر آنکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه برده اند این قطاع الطریق را اول علاج کرده مال
خود را بدست آورید اینوقت که معدودی چند ~~خواهند~~ بوجود خواهند بود علاج آسانست اینچنین دشمنی را که در این دو روزه راه نزدیک
شهر نشسته اند دفع لازمست وقتیکه قوی میکردند کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیف اند ع روزی نشود
که مور ماری گردد و دشمن را حقیر نباید داشت پادشاه چون این فصول از آن جوان شنید پسند خاطرش آمد گفت ایجوان
خوب دیده راه عقل و تدبیر امنیت ما بسخن تو اول بر سر دزدان میرویم و ترک عزمیت ملک فارس کردیم پس او را انعام و
نوازش فرمود گفت ایجوان از اینجا بمکان دزدان چند روز راه است گفت دو روزه راه است پادشاه گفت فردا بر سر
دزدان میرویم و از آنجا مراجعت نموده تهیه تمام بالشکر بسر فارس میرویم پس زنهار بمکان خود رفت و در ساعت صورت

واقعه را با میر دزدان نوشت که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما میآیند خبردار و هشیار باشید که این خارجی بپای خود بسلاخ
خانه میآید باید که عیاران پیکان را جائی مقرر کنید و تیراندازان را از چپ و راست در کمین بنشانید دیگر شما را احتیاج بتعلیم
نیست العاقل یکفیه الاشاره و این حقیقت را نوشت و بدست آن غلام داد که بلد راه بود و پیش سردار فرستاد چون قاصد را
روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشوده گفت یا امیر باعث توقف چیست زودتر باید بسر دزدان
رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از سرکار خاصه برده اند که زیادتی بمال آنرا فضیان میکند نقد را به نسبه نتوان داد الحال
همه سامان و سرانجام و لشکر حاضر است و حشم میسر اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت کردن مال و جواهر مشغول اند زودتر بر سر
گنج باید رفت که مبادا که مال و جواهر را بزیر خاک پنهان کنند و گنج در ویرانه بماند و اگر دزدان بعد از آن همه کشته گردند
در آن صحرا مال در زیر خاک پنهان خواهد ماند پس وقت همین است چون پادشاه این فضولی را شنید از حرص مال و جواهر فرمود
که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته پیکی دیگر بدوانید و حقیقت را بسردار نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت
عیاران پیکان را طلبید و تیراندازان را بجا نشانید و چند پیاده تیرانداز را که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از راهی
که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه
سوار شد زنهار نیز سوار شده سلاح پوشید و در برابر پادشاه آمد پادشاه گفت ای جوان تو از گرد راه رسیده در شهر آسوده باش
زنهار بزنهار آمد و گفت یا امیر دل من سوخته است من از رکاب سعادت انتساب جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده
نمایم که حق تعالی ظالمان را چون دفع میکند پادشاه را خوش آمد چه دانست که در زیر کاسه نیم کاسه هست و آشی برای او پخته است
گفت ای جوان خوش باشد بیا و کارزار را تماشا کن باز زنهار پیکی دوانید که مصالح بپای کار آورده ام آنروز تا شام رفتند
تا بدامن کوهی رسیدند مهتر دزدان را جاسوسان خبر دادند که بفلان جا رسیده اند و فرود آمده مهتر دزدان مردم را مستعد کرده
از چپ و راست در کمین نشانده کس پیش زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید بموجب نوشته عمل نمودیم و انتظار آن میکشیم که
صید را بدام در آوری زنهار مضمون کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار گردید و زنهار همه جا پیشاپیش میرفت
و لشکر با تبراد میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آنشب در آنجا فرود آمدند و غلامان که بدرقه و بلد زنهار
بودند زنهار را پیش سردار دزدان آوردند سردار برخواست و زنهار را در بغل گرفت و عیاران پیکان بپای زنهار افتادند که
خوب شکاری بدام ما آورده حالا بفرما که ما را چه باید کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت که باید ثلثی
از شب بگذرد پیادها چهار طرف انهارا فرو گیرند که ایشان یکشب دیگر دراز است که راه بیراهه آمده اند خسته و کشته و اسبان
ایشان از راه باز مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتیکه سردار کشته شد لشکر روی بگریز میآرند دزدان
باشاره زنهار چهار طرف ایشانرا فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده و سراسیمه بر
خواستند پادشاه سوار شد راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک را میشناخت تیری بر سینه او زده از اسب در افتاد

چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق ایشانرا پیش سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما واشد که هر سال بر سر مسلمانان فارس میرفتند و قتل و غارت میکردند بعد از آن مهتر بزنهار گفت ای برادر از این اسباب و یراق هر چه خواهی بردار زنهار گفت ای امیر سر این خارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده از کاه پر کرده بر سر نیزه کرده و اسب و شمشیر او را آوردند و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه شد والی فارس که اینخبر شنید با لشکر و حشم یکروزه راه باستقبال زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را باعزاز تمام بشهر در آورده شهر را آئین بستند و سر دشمن را بر سر نیزه در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آنزمان انگشتر زنهار ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند که انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی شان نزول اینمثل بیاوریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متموّل مال بینهایت که از ممر نفت فروشی معمول بود و از حرص مال بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را بر دور پیمانه گذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت فروختن بر دم انگشت را از دور پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده شود غلام گفت ایخواجه در اینحال خیانت میشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت همه یکبار بباد فنا میرود و در آنوقت افسوس سودی نکند و مال حلال در دنیا وفا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند و چند قطره نفت چه قدر تفاوت کند کم و زیاد و آن چه حاصل خواهد آمد و باین نیت تمام مال حرام میشود خواجه گفت ایغلام بعقل اینمعامله سوداگری نیست از سر چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود که در مثلها گفته اند ع قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت اینمثل هم گفته اند هر چه بزبان آمد بزیان آمد مال حرام جمع کرد آخر مبادا همه بدریا رود خواجه گفت ایغلام من مال نمیبرم و دریا بخانه من نمیاید بسیار بیهوده مگو برو بکار خویشتن مشغول باش ترا با این فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام بفرموده خواجه کار میکرد چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در هشترخان نفت قیمت تمام دارد حرص او را برانداشت که بدانجا رود و سفر دریا کند نفت بسیاری قریب بهزار خیک خرید و بالای کشتی برده و کشتی را پر و مملو گردانیده بغلام گفت اگر اینبار بر گردیم و بدیار خود آئیم دیگر بسوداگری احتیاج نخواهد شد باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ایخواجه چرا نگفتی انشاء الله تعالی اگر خدا خواهد چنین خواهم کرد القصه چون بکشتی رفتند و بمیان دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی برخاست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت آورد دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان گفتند ایخواجه جان عزیز است اگر خواهی بسلامت برآئی کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان خیکهای نفت را بدریا انداخت و بغلام گفت خلاصی ما بدست خداست و در وقت خیک بدریا انداختن غلام فرصت یافت و خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت و گفت ایخواجه انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداختند و کشتی خالی گردید بحکم خدا

باد برطرف شد و کشتی برقرار ایستاد پس خواجه کشتی را از خنبکهای نفت خالی دید پشت دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد
غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت نفع ندهد **مصراع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام
جمع کردی و خنبکخنبک بدریا انداختی و این مثل از آن روز مانده انگشت مبر تا خنبکخنبک نریزی و از این تمثیل عبرت باید
گرفت الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه **فصل** در بیان امثال متفرقه از حرف اللّهم بکیک الرّحمن سر بسر اول اندیشه
وانگهی گفتار آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست از کوزه همان برون تراود که در اوست آلوچه با آلو نگرد رنگ برآرد آرزو
عیب نمیباشد آمدن بارادت رفتن باجازت آنها که رفته اند خراب همین دمند از دل برود هر آنچه از دیده برفت از گوشه
بامی که پریدیم پریدیم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن اینغم اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعت است
آنچه نخوردهٔ لخنی است امید با درنا امیدیست اول طعام آخر کلام اشتها در نیم دندانست از برای یک شکم منت دونان
نباید کشید فی الحقیقه این قول مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است و میرسد آبرو ریختن پیش خلق و بار
منت برخود نهادن خسر الدنیا والاخره شدنست و فایده ندارد آواز دهل شنیدن از دور خوش است این آش و این نقاره
آنچه در دیگ است بکفچه میاید اینهمه کفچه زدی کو حلوا اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ اینجا پر میریزد و شیشه را در هوا نعل می بندند
اینجا موش بعصا راه میرود و این مثل کنایه از مکان پر خوف و خطر دنیاست یعنی در این دو روزه که در دنیا هستی در نهایت احتیاط
باید بود و ملاحظه باید نمود منبر لکه مردان خدا است موسی اینجا بعصا میگردد از آسیا که پر و نرفتی ترا با سنگ آسیا چه کار آسیا
بنوبت از گرد آسیا ریش خود را سفید کرده است آنچه از دست برآید بپای تو ریزم ارمغان مور پای ملخ باشد از در دستان
برگ سبزی در زندان قاب کرگی اراده مقدمست اگر یار اهلست کار سهلست آن دفتر را گاو خورده است آن ورق
برگشت آنورق را نخوانده است آندکان را برچیده است آن سر رشته از دست رفت آنچه دیدی در میان نیست این کاروان
کوچ کرده است اول پیاله و دردی اول کاسه را شکسته این سنگ و این پاسنگ این گوی و این میدان این چاه و این ریسمان
این مرده و این گورستان آخر آبی بجوی ما خواهد رفت این هلو و این گلو آخر پیری داغ امیری آخر شاه منشی کاه کشی
آخر گذر پوست بدباغخانست آخر از پوست برآمد آستان در خانه بلند است از ترس تیغ مسلمانست از کفر ابلیس مشهورتر است
از هر جا که میبری خون بر میاید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخرش بلند است آخر پای
کاه دانست آخرش چه است اسب بلوبیدن جو خود را زیاد میکند از اسب دوانی صاحبش جو اسب نقاره چی شده است
اسب کاه گیر است اسب و استر بهم لگد زنند اسب و زن و شمشیر وفادار که دید از سایه خود رم میکند احمدک بسیار
خوشش بود که آبله هم برآورد احمدک بهمه میرفت بر دندش انگشت عسل بدیوار کشید یعنی جنگ و فتنه در میان بهم سایند
انگشتک میزند کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش جامی گوید **نظم** سیب را مرد بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده
انگشت را نیل کشید کنایه از فقر و فاقه و پریشانی باشد مثالش شیخ سعدی گوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان

انگشت نیل انگشت نگاشتک مبر تا حنکچنک زیری امثال و نزول امثل مذکور شد انگشت بر در کسی مزن تا در تو مشت نکوبند یعنی هرکس بدی کند با کسی ده برابر آن ببیند مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت حکایت امثل بباید انگشت بریع رانمک میکند انگشت به مبنی منیتوا نکرد انگشت نمای خلق شده یعنی ببدی شهرت کرده رسوا شد آنجور شش فلانی از اینجا برخواست کنایه از مسافر شدن و از جائی بجائی رفتن باشد آب از دستش نمیچکد کنایه از بخلست خلاق المعانی گوید از بخیلی که هست و امساکش گر ببرند دست تا پا کش نیست ممکن که یکد و قطره خون آید از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است آب از سر چشمه گل است ابرا از سر بند باید بست آب داند که آبادانی کجاست آب چو از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه اینجا راه بدهی میبرد آرد بیختیم و پرویزن آویختیم آنچه در دیگ بود بکچه آمد آب بسیار بر برمزن مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو خرامان چشم پردازم ز تو در جوابم گفت خسروا اینقدر بر برمزن

باب دویم در امثال حرف با

بهر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد بهرکس هرچه قسمت بود دادند باید متاع نیکو از هر دکان خریدن پا را باندازه گلیم باید دراز کرد بیکاری به که بکاری بیکاری بار آورد بکاهل کار فرماید بشنو بالش نرم زیر سرش نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون کج ونست بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله از او اقرار کشید باد بروت خود افکنده کنایه از غرور و تکبر باشد مثالش شیخ نظامی گوید نظم شمعی که نه از تو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد باد در سر نامیکند کنایه از لغو و پوچ و هرزه گفتن باشد بخیه بر روی کار افتاده پوست سگ بر روی کشیده کنایه از مرد ترشروی و گره پیشانی باشد پوست مردم افتاد کنایه از مرد بدزبان و فحاش است پوست خر و دندان سگ با خرس در جوال رفته پی را کور کرده است کنایه از کور پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود پی را بدر برده است یعنی از کاری که مطلع نبود آگاه شد بوئی برده است یعنی کار پنهان را نشان یافته است پای خورده است پایش بگودال فرو رفت پای خود را محکم کرده پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی سخن گفتن خود را نمیداند که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جانست قصاب را غم پیه بز بازی میکند بز را چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بزگیری میکند یعنی متاع را ارزان میگیرد آنرا بزگیری میگویند برات عاشقان بر شاخ آهوست برات شما را بشاخ آهو نوشته اند پرسان پرسان بکعبه توان رفت پرش رفته و کمش مانده به نشمی در کلاه ندارد بی علت قمی بی مکر خراسانی بی داتوره قزوینی بی ابهم نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی دف میرقصند توبه پیغام میفرستند برای مصلحت کون خر را میبوسد بهر گل صد مشت خار باید کشید باری چو کشی بار نگاری باری بار سبک زود بمنزل رسد باربردار است بغداد از خرابی بصره بغداد شش خراب است مثل کنایه از شکم گرسنه باشد مثالش بسحاق گوید نظم بغداد خراب از خراسان معمور کنم بنام بقرا بزرگی باید بخشندگی کن بزرگی مالی و خرجی ندارد پیمانه اش پر شده است دید روز هم روز میخواهد بنواز که چنگ در گرفت برابر خر جو پاک میکند بوستان بی سر خر نمیباشد باد در لب ساز تا بدر مان برسی

بی درد مباش تا توانی یکدم باغبانرا وقت میوه گوش کر میشود باغ بالای باغ و آسیای بالای آسیا از ملا منبر میرود و پیش اوستاد
دکان کرم کرده پس زانو نشسته است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکیست ملقان حکیم حکمت آموز را
چه حاجت بتیغ کاسه گری بد است پیشانی دار است بالانشین و کم خرج است بر کهنه بزن که نو گران است بکوب بکوب
که همانست که دیده‌شان نزول امثیل بباید بر کنده به آن چشم که بدبین باشد بد دل همه جا در خور نفرین باشد بخت چو برگشت
پالوده دندان بشکند بهشت را بهشتی اگر دنیا را نهشتی بوی مشک پنهان نمیماند بوی هریسه در تنور افتاد پهلو بغلانی داده است
پهلودار است دیگ پهلو افتاده است پرده مردم مدر تا پرده‌ات ماند بجای با بدان سر مکن که بدکردی بدخواه کسان مطلب
نرسد بد مکن که بد افتی با بدان کم نشین که آخر کار خود شوی بدخصال و بدکردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر بسیار
و با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله ترا این پند بس است که آنحضرت فرمود
مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم تجدک من عطره تنفعک من ریحه پس آدمی را سزاوار باشد که از بدان دوری جوید و اجتناب
نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد از همنشین و مخالطت با نیکان
نیک میشود مثنوی حق ذات پاک الله الصمد یار بد بهتر بود از یار بد مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان و بر
ایمان زند صحبت نیکانت از نیکان کند نارخندان باغ را خندان کند ایعزیز این تمثیل شنیدی آگاه شو که آنحضرت
چه فرموده کسی که با نیکان مخالطت کند و همصحبت گردد البته نیکی با و سرایت کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد و بسا طبع
کریم که از صحبت بدان فاسد و ناچیز گردد و بسا طبع لئیم که از معاشرت و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا با صلاح آید که در مثلها
گویند آلو چو بآلو نگرد رنگ برآرد قطعه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه نقلست که حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام فرمود که بر شما باد که از همنشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع
آدمی دزد است که گاه باشد از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که
همنشین نیک چون عطر فروش است اگر از عطر خود بشما ندهد اما از بوی آن بهره در میگیرید و همنشین بد چون کوزه آهنگر است
اگرچه شراره آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری کنید و بگریزید که صحبت بدان
از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از تلخی جان کندن دشوارتر و این معنی را حکیم فردوسی بنظم در آورده است
بعنبر فروشان اگر بگذری سراسر شود جامه‌ات عنبری و گر بگذری سوی انگشت گر ازو جز سیاهی نبینی دگر و اصل آنست
که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بیباک بدگهر زشت سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری ایشانرا واجب و ضروری
دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مرد سفله طبع دون همت لئیم خبیث منتظم نسازی و از این قوم ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی
چنانچه در حدیث آمده که من خالط الارذال حقر نظم با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری در مثلها گویند و در قرآن

مجید آمده که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله **نظم** بدخواه تراز زمانه بدخواه بس است   او را ز زمانه عمر کوتاه بس است   گر چاه کند که تو در
افتی در وی   آن چاه کننده را همان چاه بس است   و دیگر گویند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی   کس نکند بجای تو آنچه
تو خود بخود کنی   و در قرآن مجید فرموده کل امرء بما کسب رهین پس هر که هرچه کند همانرا بیابد و در عمل خود گرفتار است در این مقام
حکایت مناسبی بیاوریم تا پند و عبرت باشد **حکایت** آورده اند که در بصره مردی بود که او را ابو القاسم صفا گفتندی
او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم این شمشیر
لائق پیشکش امیر عباس است بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی
در راه بمن برخورده و رفیق شده و چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود
دانستم که این طایفه جز بغرض آشنائی نمیکنند و من خود را از او دور کشیده پاس نگاه داشتم و محترز بودم چون دانست که من شمشیر
قیمتی دارم و از برای خلیفه میبرم چون برأس العین رسیدیم من بخدمت خلیفه رفتم و شمشیر را گذرانیدم از من قبول کرد و مرا
تشریف و انعام داد هزار دینار زر سرخ تکلف کرد بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و بی رفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود
چون بمنزل رفتم باز آن اعرابی خود را بمن رسانید و گفت یا با عجم باز در این سفر با تو رفیقیم گفتم الهی عاقبت بخیر باد من دانستم که بوئی
برده است که با من هزار دینار است و قصد من دارد که قبیله بنو تمیم همه قطاع الطریق و راهزنند من همه جا از او محترز بودم
تا بنخلستانی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی بمن گفت ای جوان عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام چرا نزدیک من
نمیائی من گفتم دوری و دوستی چون دانست که من دانسته ام که او قصد من دارد و از او دورتر میرفتم ناگاه شمشیر کشیده مرکب
بمن دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر انداختم و پیاده در میان جنگل و نخلستان درآمدم و او سواره در عقب و من
پیاده میگریختیم در میان نخلستان از دور گنبدی دیدم گمان بردم که آبادانیست خود را بدان گنبد رسانیدم دیدم که معبد یهود است
آن اعرابی اسب را کوتل کرده از عقب من میآمد و میگفت بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریزی نداری و از دست من
جان بدر نمیبری من خود را لا علاج بدان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود و من خود را بخدای سپرده در پس در ایستادم او
سواره بدر گنبد رسید و از اسب فرود آمد و اسب را بدرختی بست اتفاقا این گنبد مکان دزد بود که راهزنی میکرد و مالها
را در آن گنبد جمع میکرد و کسی راه بدان گنبد نمیبرد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه
ترا محنتی و شدتی رو دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه بخوان و بخود بدم که حق سبحانه و تعالی ترا از آن
بلا نجات دهد من بخواندن آن آیه مشغول شدم قوله تعالی و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیئ قدرا و این آیه را مداومت میکردم و آن دزد در بیرون نعره میزد که ای عجم خیره سر
آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را میشنودم و دل بلطف و کرم الهی بسته این آیه را میخواندم اعرابی بگنبد درآمد
و گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری مال منست چون گنبد بسیار تاریک بود از من گذشت و در آنجا

زیر زمینی بود که با تیغ برهنه متوجه آنزیر زمین شد من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم بود و از بیرون زنجیری داشت
در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود ببرکت آیه کریمه در بر روی من گشوده و بر روی او
بسته اعرابی آنحال بدید در پس در آمد در را محکم بسته دید دانست که دیگر خلاصی ندارد آنگاه در پس در بعجز و زاری در آمد چون
من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در بیرون در نشستم و بخاطر جمع آسوده دمی زده دمی در کشیده سجده شکر بجا آوردم
و گفتم بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آن اعرابی در درون گنبد زاری و تضرع مینمود و میگفت که
ای بابا عجم من هر بدی که در دل داشتم همان پیش من آمد و هر چه کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کنده بودم خود در
افتادم امروز مروت و مردی از عجم مانده است مرا ببخش و در بروی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدا تعالی
در بروی تو ناپاک بسته است و ایندم آخرین تست توبه تو ایندم سودی ندارد و نفع نکند من اگر در خلاص تو سعی کنم خویشرا
خوار و متهم سازم چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ایها العاصی الشقی در این گنبد یهودان ماندن تو عین صواب است و ترا اجل
دوانیده و بپای خود بگور آمدی نظم هر که در راه بد قدم تا زد خویشرا خوار و متهم سازد و خود اینکار را بر سر خود آوردی
که خون چندین مسلمان در گردن تست گفت الحال بدست تو توبه کردم مرا ببخش گفتم ای شقی ایزد اکبر گو که ترا نشناسد تو هرگز
ترک این عمل نکنی و ترا توبه سودی ندارد و خدا تعالی در کلام خود فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا توبه تو الحال چه
فایده دهد تو هرگز ترک اینکار نکنی نظم خوی بد بر طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حضرت باریتعالی در کلام خود
خبر داده و فرموده که والذی خبث لا یخرج الا نکدا تو هرگز ترک این عمل زشت نکنی و از اینکار بر نگردی بسیار یاوه مگوی
و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت ایجوان بد کردم و بد خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی بنیکی خود عمل کن و مرا
ببخش و رحم کن و در بروی من بگشا تا بیرون آیم و الا هرگز گذر آدمی بدین مقام نیفتد و من در اینجا خواهم ماند در بگشا تا برآیم
گفتم ای شقی آزموده کار دو باره بازی میخورد و خدای تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه من دیده و دانسته خود را
ببلا نیندازم اگر تو از این زندان و معبد یهودان بیرون آئی بدتر از آن میشوی که بودی و هیچ عاقل اینکار نکند که مار دم زده
را رها کند اعرابی گفت ایجوان تو از همه جا خبرداری و بهمه سخن رسیده از آیات قرآنی آگاهی و شنیده که بزرگان گفته اند
الاعراب سادات العجم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدا تعالی در کلام خود فرموده است الاعراب اشد کفرا و نفاقا و
بزرگان گفته اند نظم اعراب بنو تمیم و غطفان ز شقاق با خلق محمدی بکردند نفاق ای بدبخت تو از قبیله بنی تمیمی تو با حضرت
رسول صلی الله علیه و آله چه نکردید گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد و توبه تو الحال سودی نکند قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق
قال امنت اعرابی گفت ایجوان عجمی تو از معانی قرآن خبرداری پس عمل بکردار و نیکی خود نما که نیکو کار بکردار خود برسد در
بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر سرخ در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز بپانصد دینار خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این
اسب را خدا بمن داده است تو مبارک مرده آزاد میکنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب تست بمن خواهد رسید الحال

در

در این معبد یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودان باشد دیگر گفت در بگشا که اینچاه پر مالست همه را حواله تو
کنم گفتم ایشقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این بگفتم و برخواستم و بر اسب خود سوار شدم و اسب دزد را کتل کرده راه بصره
پیش گرفتم و بحکم خدا بسلامت بمنزل خود رسیدم بعد از شش ماه دیگر مرا عزیمت رأس العین پیش آمد چون بدانجا رسیدم
مرا طمع آمد و حرص بر این داشت که آن دزد میگفت هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر از مالست از راه جدا شده بآنجا
رسیده دو غلام همراه من بودند فرود آمدند در را همچنانکه بسته بودم دیدم و بنشان من بود در بگشودم و بدرون گنبد رفتم
آن دزد را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت او از هم جدا گشته سر او را بپای خود جنبانیدم و از روی استهزا گفتم برخیز
ای اعرابی همیان زر بستان سر پای بچنبر گردن او بند گردید و سرش از تنه جدا شد همیانی از چرم بزیر سرش بسر چوب
بیرون آوردم پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب یا قسمت این تعب و رنج سبب این گنج بود که این زر بدست من آید بعد از آن
بدرون چاه در زیر زمین رفتم مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود با خود برداشتم و گفتم بیت آنچه نصیب است
نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند چون نصیب من در آنجا زر و مال بود و مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال
رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس این مال بدست من آید از همانجا برگشته بوطن خود آمدم این تمثیل برای آنست که آدمی
بداند که هر چه از خیر و نفع و ضرر است با خود میکند قوله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها پس هر کس در عمل کرد کردار
خود است هر چه کند همان بیند در حرف با این تمثیل مذکور شد که بکوب بکوب همانست که دیده شان و نزول این حکایت
بیاوریم آورده اند که مردی بود در شهر غزنین ابو العلی نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت
و گفت یا مولانا بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آنعالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و
عمل صالحست و پرهیزکاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه ممر بدست توان آورد گفت
از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزهای دنیاست چون ابو العلی اینکلام از آنعالم بشنید بخانه آمد و با
خود فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و در روزها بتحصیل علوم باید کوشید و شبها بکسب دقاقی مشغول باید
بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه بلندی رفت و کوه سبز خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری
تعالی میدید ناگاه چشمش در عالم خواب بر شعبی از شعوب افتاد که نوری از وی میدرخشید ابو العلی بآنجا رفت و مشاهده کرد سطحی
دید مشبک سوراخهای بزرگ و کوچک بیحد و نهایت داشت و آب سفیدی از دندانه منفذها بر میآید ابو العلی متعجب و
حیران ماند از جمعیکه متصدی آن امر بودند پرسید که ای برادران این سوراخهای خرد و بزرگ از چه رهگذر است و این آب
سفید از چه ممر است که اینها بهم آمیخته نمیشوند آنجماعت گفتند که این سوراخهای خرد و بزرگ که فرو میریزد این آبرا بهر لب چشمه
زلال روزی میرسانند و بقدر مقدر از فیض پر میشود ابو العلی گفت که سرچشمه رزق من کدام است گفتند ترا چه نامست و پسر
کیستی نام خود و پدر خود گفتم آنگاه بدفتر نگاه کردند و بمن نمودند که این سرچشمه رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم از دل

یتیمان تنگ تر که قطره قطره از آن چون چشم بخیلان میچکید چون آنحال مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله
من بواسطه رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم **بیت** گر زمین را باسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی
پس آنچه روز اول مقدر شده و رزق مست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای روی زمین داشته
باشد حمالی بیش نبود بلکه آنمال دنیا وبال اوست همانرا که میخورد رزق اوست و چون اجل برسد ناگاه همه را واگذارد بدیگران
پس اینرنج و تعب عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد و حقتعالی فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل این حاصل ندارد و عمر عزیز را
در علم و تقوی صرف باید کرد که در آخرت بکار آید **مصرع** برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد از این در مقام توکل ثابت
قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند باید شد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه **مثنوی** در توکل از سبب غافل
مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی طلب نما که کافر نشوی بعد از آن ابوالعلی
روزها تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال باخود ترنم میکرد و میگفت ای ابو العلی بکوب بکوب همانست
که دیده اتفاقا سلطان محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدی بر کسی واقع نشود
گذارش بدکان مرد دقاق افتاد آوازی حزین بگوشش رسید که از روی درد و سوز بر آهنگ زده این نوا میکرد و میگفت بکوب بکوب
همانست که دیدهٔ سلطان پیش او رفت و گوش داشت همین نوا شنید مرد را دید که بکسب دقاقی مشغولست و بغیر از این چیز
دیگر نمیگوید سلطان از آنجا گذشت شب دیگر باز بدانجا آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان میآمد و اینرا میشنید تعجب کرد
دانست که در اینجا سری هست و بیچیزی نخواهد بود اینرا تحقیق باید کرد پیش رفت و حلقه بر در زد گفت مرد غریبم و الحال از گرد
راه رسیده ام و جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی کنی و این راه و منهج تحقیق را جای دهی که بجاست تا مهمان
تو باشم مرد دقاق در بروی مهمان بگشود سلطان محمود گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه خدا است **مصراع**
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست مرد دقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی گفت **بیت** خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت دست او را گرفته نشاند پارچه نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاد و پیش مهمان آورد و کوزه
آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده خورد که گفته اند در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد سلطان را از گفتگوی مرد دقاق خوش
آمد و از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه رسیدهٔ پاره آسوده شو مهمان خوابید
و تن بخواب داد مرد دقاق نیز بر سر کار رفت و برسم عادت بر آهنگ زد و همان نوا خواند که بکوب بکوب همانست که دیدهٔ
سلطان را حیرت زیاده شد که اینمرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا اینکلام چه معنی دارد که او در خود ساخته بغیر از
این چیز دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود باید تحقیق کرد از جای برخواست و پیش مرد دقاق آمد و گفت ای برادر مرا از اینواقعه
آگاه گردان که تو مرد آگاهی اینکلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن
بیان جلوه داد سلطان بعد از استماع با خود قرار دارد که اینمرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد و نقش اینخیال

بر ضمیر خود زده که چیزی با آنمرد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمد و بمقر سلطنت نشست
و فرمود که یکی از خادمان حرم را طلب کرد و فرمود که یک لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم یکمرغ لعل و یاقوت و یکی
زر سرخ و یکی در و مروارید بجای نخود و ذغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آنجا دم بخانه مرد دقاق رساند
خادم بفرموده عمل کرده آن نعمت را بخانه مرد دقاق رسانید چون دقاق طبق طعام دید بدرون خانه برد و سرپوش از طبق
برداشت نظر بآن طعام روح افزا و آن نعمت زندگانی بخش و سه مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از خوشحالی از
قفس تن پرواز کند که هرگز چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد و گفت ای ابو العلی تو این نفس
کافر کیش را اسیر خود کرده اگر از این طعام لذیذ اورا چشانی و سیر کنی ترا اسیر خود کند دیگر از عهده او بر نمیتوانی آمد پس پای
صبر بر سر نفس کافر گذار و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش مده امشب نفس را عادت دادی فردا نیز از تو طعام
لذیذ چنین خواهد خواست پس ترا تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا
و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی بسر میبرده اند و آنچه خدایتعالی در کلام خود منع فرموده عمل باید کرد قوله تعالی
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بسمع جان استماع باید کرد که کلام حقست و این طعام را باید نادیده دانست چون
با خود این فکر کرد گفت این طعام را بدست مؤمنی باید ایثار کرد که بهتر باشد چنانچه حقتعالی فرموده عمل باید کرد مرد دقاق این اندیشه با
خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده یقین که هنوز سرانجام طعام نکرده است این طعام را از برای او ببرم
و با او آشنا شوم شاید که در این شهر ما خرید نماید پارچه ها را بمن دهد تا دقاقی نمایم و مزد بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از
همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است باین ترانه زمزمه سنج شد همانساعت راه راست در پیش گرفت و آهنگ خانه
سوداگر کرد و طعام را پیش سوداگر برد و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که
قایل نصیب بگوشش اقبال بلندش این راز میگفت آنرا که داده اند همان آتش میدهند آتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبق را
پیش آورده سرپوش از طعام برداشت و دست کرد اول مرتبه شکم یکمرغ را شکافت آن نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت و هر سه
مرغ مسمن را چنان پر دید مانند مفلسی که پایش بگنج شایگان فرو رود دلش چون مرغ ببال طپش در پرواز در آمد و دستش از کار
بماند حیران شد و گفت اینکه می بینم ببیداریست یارب یا بخواب یا آن شخص خضر علیه السلام بود و سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا
رنج سفر و محنت غربت بحر و بر نباید کشید الحال این توشه بگوشه باید نشست و عبادت پروردگار بجا باید آورد خدا که میدهد در
یکجا چنین میدهد پس خدمتکار را از بهانهٔ دور کرد که مبادا از این سر آگاه گردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده طعام را
صرف نمود و طبق را بسردار سپرد که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد با سود تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود باز
گشت چون روز شد مرد دقاق بسرای سوداگر آمد آنحال را معلوم کرد گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم
و طعام نصیب او بوده طبق را گرفته باز گشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان نوا شنید

که بکوب بکوب همانست که دیدهٔ سلطان حلقه بر در زد دقاق در بگشود سلطان بنشست و کیفیت حال پرسید گفت دیشب طعامیکه
از برای تو آوردند صرف کردی دقاق گفت هر چه تقدیر شده بر نگردد و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مؤمنی از گرد راه
رسیده بود با خود گفتم اینمرد اگر هنوز سر انجام طعام نکرده است بهتر اینست که اینطعام را برای وی برم اولی تر است و
با او آشنا شوم تا هر چه پارچه خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز نظر در این آیه کردم که خدایتعالی در کلام مجید خود فرموده
و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیه کریمه آن طعام را بآن برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب وی بود و من پای بر سر
نفس زیانکار نهادم که گفته اند ع رنج خود و راحت یاران طلب چون سلطان از آن واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز
الست مقدر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخاست و مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت
ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیدهٔ و او را وداع کرد و برفت و این مثل را ابو العلی مانند هم در حرف با این مثل مذکور
شد ع پشه چو پر شد بزند پیل را از برای عبرت و پند تمثیلی بیاوریم آورده اند که صعوه در کنار دریا در بالای درختی
آشیانه داشت و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا میآمد و آب میخورد و در سایه آن درخت میآسود و پشت و
پهلوی خود را بدان درخت مالیدی و درخت را بجنبش آوردی و بچگان آنمرغ از حرکت رسانیدی روزی آن گنجشک بچگان
خود را در رنج و تعب دید گفت فیل مرا دشمنست باید که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که بزرگان گفته اند نظم
گر بقوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر را ز دست مده و دیگر گفته اند که از یکدست صدا بر نخیزد پس در اینکار همدستی بیاید تا
بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند بیت بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی مرا
پیش مهتر پشهها باید رفت و با او مصلحت دید و مشورت کرد که گفته اند بیت مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت
باید که هر کسی عقل و تدبیری دارد و گفته اند که از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر آنکه پشه دشمن فیلست
و دشمن را حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر پشهها رفت و گفت ای یار عزیز مرا بتو حاجتی هست که گفته اند ع کار افتاده را یاری
هم از یاران رسد اگرچه پیش از این در میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمه بچگان خود مینمودیم در اینوقت
با شما صلح میکنیم تو مهتر و سردار ایشانی از تو مدد و همراهی میخواهیم و بحاجتی آمده ام گفت خوش آمدی و صفا آوردی بگو چه حاجت
که منحصر بمدد پشههاست از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان آید سر در میانست آنچه از
دست آید بتقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را از برای روزگاری نگاه باید داشت که بکار دوست آید الحال
میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و گفت اکثر بچگان من ضایع شدند و از تو مدد و یاری میخواهم که ترا
با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آورم و لشکر خود را بفرمائی که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد
مهتر پشهها قبول کرد و گفت اینکار سهل است اگر یار اهلست در ساعت مهتر پشهها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود
آمدند بکشیب دیگر و نیش میزدند تا آنکه خونروان شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و مقدمه خود باز گفت که بعد از این میان

ما و شما صلحست و نزاعی نیست شرط میکنیم که بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از مدد مگسان چه آید صعوه
گفت مراد من آنست چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد و همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر امری که از ما بر
آید کمر جان بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت که پشهها بر سر و چشم و گوش فیل فرود آمده اند و زخم زده اند و جراحت
کرده اند و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها بنشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین
بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت مهتر مگسان با فوج خود بر گوش و چشم فیل فرود آمدند و بکشیت و دیگر روز
بر آن جراحتها سرگین میانداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شده نابینا گشت و بجا نتوانست رفت صعوه گفت در انتقام
پارهٔ انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که بیکبارگی هلاک گردد آنگاه نزدیک غوک رفت که وزغ باشد گفت بیک مدد تو مانده است
گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی که بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه عادت شماست با یاران خود آنجا جمع
گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که فیل کور شده است و راه آب نمیداند تشنه است باثر صدای شما
باب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب نهد غرق شود در آنوقت از شر او ایمن گردم پس غوک در وقت سحر با یاران
خود بموضعی که بسیار عمیق بود رفتند و بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی پی بانگ غوکان رفت تا بکنار دریا رسید
پای در آب نهاد و فرو رفت و غرق شد و این در میان مردم مثل گشت ع پشه چو پر شد بزند پیل را و اینمثل از برای
آن آوردیم که مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد هر چند خرد باشد بزرگ داند چنانکه در مثلها گویند ع
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته اند هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار و آتش اگرچه اندکست ما هر چه با و ملاقی شود
بسوزد و شرار او جهانی را بسوزاند غرض که دشمن را حقیر ندانی و از این تمثیل پشه و پیل پند گیری شیخ سعدی گفته قطعه پشه چو پر
شد بزند پیل را با همه سختی و صلابت که اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست دیگر در حرف با همین
تمثیل مذکور شد که ابخل من مادر ابو عبیده گفته این مثل در میان عرب مشهور است اما سبب و مطلب چیست شخصی گفت که در
تاریخ آمده که شخصی بود از بنی بلال که ببخل مشهور و معروف بود و او را مادر گفتندی و گویند که چون شتر خود را آب میداد از چاهی
که آب میکشید در کنار چاه حوضی بود در آنجا میریخت وقتی که شتران سیراب میشدند آبی که در ته حوض بود در آنجا نجاست میکرد و
بدست تمام حوض را می اندود و ملوث میکرد تا کسی دیگر شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست شتران خود را آب دهد آب میکشید
و بدرون حوض میریخت و می شست و باز بهزار محنت آب میکشید و شتران را آب میداد و باز اندک آبی که باقی میماند از عمل زشت
میکرد و بنجاست میاندود و کار او همیشه این بود و دیگر شتران که بتشنگی میآمدند اختند بر میچید و بدست و پا با خاک یکسان میکرد
تا کسی از برای سوزانیدن بر نچیند بخل او بدین غایت بود باینجهت او را بخیل مادر گفتندی و بدین نام مثل زنند تمثیل آورده اند
که شخصی بخیل ترک وطن خود کرده راه آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا و روی در بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس دیگر
بر خورد آن هر دو نیز بخیل بودند و هر سه تن بحسب جنسیت با هم خوش بر آمدند و رفیق شدند و در راه هر یک سر گریبان

خود کرده توشه که در بغل داشتند میخوردند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقع شده که دست از جان خود کشیده و ترک وطن و خویشان خود نموده اید شما را چه رسیده است که محنت مسافرت بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی از آن دو تن گفت بواسطه آنکه در موضعی که من بودم صورتهای ناخوش و اداهای خام میدیدم رشک و حسد بر من غلبه کرد و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان کند و چیزی بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها را نبینم شاید که از این رنج و الم و کدورت خلاص گردم هر لحظه آتش حسد زبانه میکشید و دل بیجان الم میدید و از این سبب جلای وطن کرده تا اینها را نبینم آن دیگری گفت سبحان الله مرا نیز همین غیرت دامنگیر شده که از مکان مالوف در آمده سر بصحرا گذاشته ام و نمیدانم بکجا میروم مرد سیم گفت الله اکبر هر دو شما همدردمند من نیز بدین مبتلا شده ام که ترک وطن کرده بر آمدم و سرگردانم چون معلوم شد که آن هر سه تن با رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن بر آمده صحبت ایشان در گرفت که گفته اند الجنس مع الجنس یمیل که جنس از جنس متاذی نشود و با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند هر سه تن با هم نشستند تا آن زر قسمت کنند پس هیچیک از عرق بخل و رگ خست و رشک و حسد راضی نمیشدند که دیگری قسمت برد و بهره بردارد و متحیر گشته نه همت آنکه از سر آن بگذرند که دیگری برد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یکشب و یکروز در آن صحرا گرسنه و تشنه بماندند و خواب بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدل داشتند کار ایشان فیصل نمییافت

کار دنیا را که سامانیش نیست — هست دریائی که پایانیش نیست
بهر آن دون همتان افتاده اند — اندر آن دردی که درمانیش نیست

اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم شکار آمده بود بدان موضع رسید آن سه تن را دید که در آن صحرا نشسته اند پادشاه یکی را فرستاد تا معلوم کند خادم رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و بپادشاه عرض نمود که سه کس اند که بصفت بخل و حسد خود را منسوب میسازند و بدین سبب از وطن خود بر آمده و خریطه زری یافته و با هم جدال دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده اند یکشب و یکروز است که معطل مانده اند پادشاه گفت چنین کسان دارند و شکاری بهتر از این نمیباشد از اسب فرود آمد و آنها را طلبید و گفت شما اول صفت خود را بیان کنید که هر کدام در چه مرتبه اید بفراخور استعداد این زر را بشما قسمت کنم یکی گفت ایها الملک حسد من باین مرتبه است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان کنم مبادا که دلخوش گردد و آسوده شود آن دیگری گفت که تو از این هنر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه ایست که اگر یکی با دیگری نیکی و احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا بد آید که مبادا آن شخص خوشحال شود مرد سیم گفت شما هر دو از این کار و هنر بی نصیب و بی بهره اید دعوی شما بیجاست باری من چنانم که هرگز نمیتوانم دید که کسی در حق من نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت عجب ماند و از ملاقات آن تیره روزگاران رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر لوح صفحات ایشان لایح بود متحیر شد قوله تعالی فویل للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بگفته شما این زر بر شما حرامست و هر یکرا عقوبتی لازمست که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد آنکه نخواهد که بکسی نیکی کند پاداشش همانست که از دولت مکافات

بی بهره و در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اولا او را از قید وجود خلاص باید کرد و بار
این محنت از دوش و جان وی سر او باید برد و آن دیگری که بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق است که بانواع عذاب و عقوبت و نکال معذب
باشد و مدتهای مدید در چنگال عذاب گرفتار و طعم عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل
بکم گرفتار گردد پس فرمود که شخص اول را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دست بسته در آن صحرا سر دهند قطعه آنکه نیکوئی نخواهد
با کسی نیکوئی از وی نباید خواستن هر درختی کو نباشد میوه دار از تبر باید بپیراستن و آن حسود دویم را بفرمود تا بتیغ بیدریغ
سرش را برداشته از رنج بخل و حسد خلاص کنند و شخص سیم را بفرمود برهنه کرده و دستش بر عقب بسته قطران بر او مالیده
در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد و بشامت بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند بیت آن
درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است العزیز این تمثیل برای آن آوردم که مردمان بدانند که
هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیمتر از بخل و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد
و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی
اینطایفه و مردم خسیس و رذل و لئیم دون همت گریزان باشی چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده است و من شر حاسد اذا حسد
چون کلام معجز نظام ترا پند و موعظه کافیست بیت در ان غصه جان میدهد اندکی که بهرچه دارد وجود آن یکی و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را
زیرا که در حسد ضرر حاسد از النفس خود میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم علیه السلام حسد برد و بسبب آن حسد
برای خود لعنت حاصل کرد و بر آدم رفعت و هدایت و قربت افزود و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده که آنانی که
لایق مصاحبت و همنشینی نیستند بخیلانند و حاسدان و همین در وصف حاسدان بس است که حقتعالی فرموده و من شر حاسد اذا حسد
پس از شر حاسدان و بخیلان پناه برب جلیل برید و بخل بکنید و حسد بر کسی نبرید که اول گناهی که در آسمان و زمین کرده شد از حسد
و بخل بود که شیطان در آسمان بر آدم علیه السلام حسد برد و بلعنت خدا گرفتار شد و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه
السلام حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود السخی فی جوار الله و انا رفیقه و البخیل فی
النار و رفیقه ابلیس علیه اللعنه بیت هست جنت آنکسی را کو سخی است وانکسی که بخل ورزد دوزخی است تمثیل
آورده اند که مردی بود با مال بی نهایت و ببخل و حسد مشهور بود و کار او بجائی رسیده بود که اگر کسی مثلا بدیدن او رفتی و چیز
طلبیدی تا سه روز او را درد سر گرفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و در
کمال ملاحت و فراست بود و آن پدر دختر را یک ته نان شب و یک ته نان روز وظیفه کرده بود تا روزی یک ته نان در
دست دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه آواز داد که کجاست بنده خدائی که از برای رضای خدا دست دراز کند و پارچه نانی
بدهد که یکشب و دیگروز است چیزی نخورده ام و طفلان دارم نیز گرسنه اند آن دختر گفت امروز وظیفه خود را در راه خدا باین مستحق

میدهم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از واعظی شنیدم که میگفت هر که دست دراز کند و چیزی بمستحق بدهد دست را بدست خدا
داده است و یکی را ده عوض بیابد هیچ بهتر از این نیست که این ته نانرا بدین درویش دهم دختر نانی که در دست داشت بآن
درویش داد ناگاه پدر بخیل باو رسید در دست آن درویش ته نانرا دید بشناخت گفت ای درویش این نان خانه منست که بتو داد
گفت دختری در اینخانه این نان بمن داد آنمرد نانرا بگرفت و بدرون خانه برد دلش بطپش درآمد و رنگ از رویش بپرید زبان
در کامش خشک شده بدختر گفت ای دختر نابرخوردار اینعمل چه بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر ده ته نان
وظیفه من کرده من از برای خدا بگیر التصدق کرده و مزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که بمراد دل من
نیستی چون خلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه من نهادی ترا تنبیه میکنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید
که این ته نانرا بکدام دست دادی گفت بدست راست اینصدقه را دادم آن بخیل گفت این دست را که از برای خدا بآن
تصدق کردی من آنرا قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف سخن و فرمان من نکنی پس آنمرد دست دختر را
گرفت و از شهر بیرون آمد و دست آنمظلومه را ببرید و در آنصحرا بی آب و نان گذاشت و برگشت و گفت در این بیابان چند
روزی باش تا قدر عافیت بدانی بعد ترا خواهم آورد آنمظلومه با دل سوخته سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که
پدر از برای ته نان چه کرد بامید وعده تو که یکی را ده عوض بیابم بریده شد دستم در این بیابان بی آب و نان حیران و
و پریشان مانده ام ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس غریبان جز تو پناهی و جائی ندارم تو قادر و توانائی پدر مرا معیوب کرد
و دوای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند آنمعصومه مظلومه در این مناجات بود که ناگاه آوازی شنید که فاصبر لحکم
ربک ع با درد بساز تا بدرمان برسی ناگاه از طرفی جوش و خروشی برخاست پادشاه آنشهر بشکار میرفت چون پادشاه
بدانجا رسید دید که عورتی افتاده و خون از او روان گشته پادشاه خود را باو رسانیده دختری دید در آن بیابان تنها نشسته
ناله و زاری دارد و با حضرت حقتعالی مناجات میکند پادشاه عادل و خداترس بود آنحال بدید از اسب فرود آمد و گفت
ای بنده خدا در این بیابان تنها و بیکس چه میکنی دست ترا چه واقعشده دختر دست بریده را نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه
گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود و این آهو بنظر درآید حکمت باریتعالی
بوده در این پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از برای رضای خدا دراز گردد چنین نخواهد ماند در این سری و
حکمتی خواهد بود ع درپس پرده بسی واقعها پنهانست دختر گفت من تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف و
کرم او کردم و در این بلا صبر و شکر میکنم پادشاه چون اینکلام شنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر بدانکه من پادشاه
این دیارم و مرا دختری نیست تو مرا بپدری قبول کن که الحال دختر منی و مرا یک پسر است خدای تعالی محبت ترا چندان
در دل من پرساخت که هزار بار ترا از پسر خود دوست تر دارم در اینسخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده
برسر پا کردند و جراحانرا طلبیده دست دختر را بستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت اینفرزند چهره

از مال دنیا خواهی میسر است و خدای تعالی بتو داده است و اختیار داری و همه موجود است الا دستی که از برای
رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست ترا باز دهد بعد از آن شربت و طعام حاضر
کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت و او را تسلی میداد پس پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بواسطهٔ پسر
خود عقد ببندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا وسوسه کند و اگر توقف کنم بی دستی دختر اطلاع یابد آنوقت قبول
نکند چون گفته اند تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نیکوست چون کار خیر است زودتر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون
هنوز بر پسر معلوم نشده است عقد باید بست چون پادشاه بخانه آمد گفت ای فرزند دلبندم من امروز در صحرا دختری دیدم
در کمال وجاهت و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که در حسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد حقتعالی مرا در حق او
مهربان گردانیده او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که ترا در عقد و نکاح پسر خود درآورم اکنون عقد بسته همراه خود آورده ام
رضای خدا و رضای من در آنست که تو قبول کنی و او را در آغوش درآوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی قبول دارم
و رضای حق بجا میاورم و فرمانبردارم پادشاه خوشحال شد و فرمود تا در خزانه بگشایند و هر جواهر قیمتی که باشد برآرند پادشاه
بدست خود جواهر و زرین در دختر پوشانید در سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن
و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم
اما دست ترا درست کردن بدست خداست و او قادر است چون دست از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او
دستگیر خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمدند و بدایگان فرمود که آنچه گفتگو پسر با دختر بکند برای
من خبر بیاورید و دایگان دختر را پیش بردند آن پادشاه مهربان تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز برخواسته و بمکان
پسر برفت در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه میگوید که اگر پسر بدست نداشتن دختر اطلاع یابد و حرفی بگوید او را تسلی دهد
و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بی عیب خداست و آدمی از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند
و یکدیگر را دریافتند شاهزاده خوشدل شد و از برای شگون و فال بعروس گفت ای بانوا از این حلویات و نبات که هست
بدست خود چیزی بردار و بدست من ده دختر بدست چپ پارهٔ از آن شیرینی پیش شاهزاده آورد و بشاهزاده داد چون شاهزاده
بر بیدستی دختر مطلع نبود گفت پدر بواسطهٔ من زنی آورده که هنوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده دختر گفت حق سبحانه و
تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابر آن از چپ بنا کردم تا برابر است با تمام رسد شاهزاده را از جواب لایق و موافق او
خوش آمد و از آن شربت بخورد و شگفته شد دختر بگوشه خلوتی رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده
و سر برهنه رو بسوی آسمان کرد و بسوز دل بنالید و گفت که ای هست کننده همه نیستها و ای بلند کننده همه پستها تو قادر و توانائی
این دست اگر برضای تو بریده شد و پدر بخیل برید پس بلطف و کرم خود دست بریدهٔ مرا درست گردان که تو بر همه چیز قادر و توانائی
یا دلیل المتحیرین و یا ارحم الراحمین مرا در پیش شوهر شرمنده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات در این مناجات بود که آن

گوشه خانه آوازی شنید که ای عورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز
کردی و تصدق نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدایتعالی را مشاهده نما
چون دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجای آورده شادمان پیش شوهر آمد و بدست او آب
شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده اینمقال شنید و آنحال مشاهده نمود بی اختیار بدرون خانه در آمد و بدست و پای
دختر افتاد و گفت ای صالحه در اینوقت بر من دعا کن که مستجابست پادشاه دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت
ای معصومه بحق خدائیکه دست بریده ترا درست کرد که حقیقت مقدمه گذشته خود را با من بگو دختر حال و مقال باز گفت حقیقت
نه نان بدرویش تصدق کردن و دست بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما
تا فردا پدر بخیل ترا حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت
مسبب الاسباب بدین سبب مرا بدین درجه عالی رسانید و باخلاص همچون تو پادشاهی را بسر وقت من رسانید و مهربان
گردانید پس که بد کند با خود کند و این تمثیل برای آنست که بدانی صدقه باخلاص هر که در دنیا ظاهر کرد از ثمره عظیم رسد و در
آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیمتر در عقوبت در دنیا و آخرت بخیلست و بخیل یکی از یاران شیطانست باب سیم

در امثال حرف تاء

تا نپرسندت مگو در هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ در تا بتوانی سخن کم و بیش مگو تا یار کرا
خواهد و میلش بکه باشد تا تنور گرمست نان توان بست تا مار راست نشود بسوراخ نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری
بغمگساری نرسی تا نقش است بخش است تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده تخته بندی کرده است
این کنایه از حبس فرزندان باشد مثالش انوری گوید در احسان تو زن که بار کنند بو الحسن را چه تخته بند کنند تخته از زیر پایش
کشیده کنایه از فریب دادن و اقرار کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف تعریف خود کردن پیشه خائنست
تیری بتاریکی میاندازد تیر از پی تیر میفرستد تیر زدی ترش کرده تیر میاندازد تیر را پنهان میکند تیرش بر نشانه خورده است
تیری که از کمان رفت بر نگردد تیر آور راست تلواسه میکند تواضع آب حمام میکند تواضع کم کن و بر مبلغ افزا تواضع ز گردن
فرازان نکوست تنگ میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثالش نظامی گوید نه آن
تنگ چشم است بازارگان که بردی سر از گبر بر آسمان تر باکش رسیده تا چه از غلاف بیرون آید تنها بقاضی میرود
تنها خور برادر شیطانست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است تنگ چشمست تر دستست کنایه از چابکی و چالاکی
باشد مثالش سروری گوید بتر دستی اگر صورت کشیدی گل معنی از آن صورت دمیدی تر زبانست یعنی شیرین زبانی کار
از پیش میبرد تر شده است یعنی ترازوی هر دو سر قلب است ترکی را راه بده نمیدادند گفت تیر و ترکشم را بخانه رئیس برید
ترکی تمام شد ترکتازی میکند یعنی بجبر و ستم از مردم چیزی میگیرد مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن ترکتازی مکن ترکتاز
بجد کلیمت بکن پا دراز تن پرور است ترت و مرت کرده است تعجیل و شتاب را ضرر بسیار است تعجیل کننده برادر شیطانست

تعجیل بد است و لیکن در کار خیر نیکوست   بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهل بیت علیهم السلام ترغیب بسیار ظاهر شود
و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که اذا هم احدکم بخیر او صلة فان عن یمینه شیطانین فلیبادر حتی لا یکفاه
عن ذلک یعنی هرگاه قصد نماید شخصی از شما که عمل خیر از او صادر شود تا نیکوئی بشخصی نماید خواه بزبان خواه بدست از خویش
یا بیگانه پس بدان بتحقیق که از راست و چپ او دو شیطانند که او را پشیمان گردانند پس شتاب و تعجیل خاکمالی آن دو شیطان
نماید و زودتر بفعل آورد تا شیطان بوی دست نیابد و او را از آن کار پشیمان کند و هم از امام جعفر صادق علیه السلام روایتست
که هرگاه قصد کار خیر نمودی زودتر آنرا بجای آوری زیرا که تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست از آنحضرت که
بتحقیق که خدای تعالی دوست میدارد از عملهای خیر آن عملی که بنده قصد آن کند و فی الفور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از
آنست که در مثلها گویند تعجیل بد است و در کار خیر نیکوست **فصل** در حرف تا تمثیل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری
و در قرآن مجید فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که توکل کند با او و استوار باشد دلش ساکن
بود بر هست و نیست چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر الآیه یعنی مثل آنکسانیکه بی
شایبه غرض و داعیه عوض بیرون میکنند از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را در راه خدای تعالی بلکه همه مثل دانه ایست
که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت خوشه باین نوع که هفت شعبه از اصل او منشعب گردد و بهر شعبه خوشه و در هر
خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل آمده باشد و اگر اراده خدای تعالی باشد آنرا زیاده میکند آن هفتصد را بهفت هزار برای
هر که خواهد از نفقه کنندگان بدرستی که خدای تعالی بسیار بخش است بر نفقه کنندگان و متوکلان و عالم بنیات ایشان **ای عزیز**
بدانکه آنچه میطلبی و میخواهی اگر آن چیز نامزد تست و روز اول سرنوشت تو شده البته بتو میرسد پس پای توکل از جاده توسل
بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت و در هر جای که باشی آن نصیب و قسمت بر نگردد و هر جا که روی چون سایه از عقبت
روان و دوان آید که روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم
و آنچه نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سر خنگ گردون سوار شوی و از پی او بتازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و
هر چه در روز ازل مقدر شده بر نگردد قال الله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتواند و اختیاری
ندارد پس برای رزق مقدر سعی و تردد هیچ نفعی ندارد قوله تعالی و لا تبدیل لخلق الله **بیت** هر چه نصیب است رسید در زمان
و آنچه نباشد نرسد بی گمان   از پس و پیش آنچه بخواهد رسید   زحمت بیهوده نباید کشید   در مقام توکل تمثیلی بیاوریم **تمثیل**
آورده اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود چند روزی رفته بمیان دریا رسیدند
ناگاه از هوا آوازی بر آمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و
باز ندا در زد که کجاست شخصی که توکل کند بخالق و هزار درهم در راه خدا بدهد و در این دریا اندازد تا او را اسپندی بیاموزیم
که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاکت دستگیر و ممد او بود و در مهالک نفقه و بدرقه او باشد همه اهل کشتی این سخن شنیدند پس قدرت

وجرات نکرد و ملتفت نشد تا آن هاتف سه بار این ندا درداد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود هزار درهم درکمر داشت باخود فکر
واندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات قرآنی گریزانند واین ندا دادن هاتف بی سری نیست وچون قرآن
کلام حقست بی نتیجه نخواهد بود و دیگر گفته اند صدقه رد بلاست وهیچ بهتر ازاین نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این
هزار درهم که درکمر دارم درراه خدا التصدق کرده دراین دریا اندازم که رد بلا شود و درعوض از حقتعالی بمضمون آیه کریمه
یکیراده بیابم و دیگر گفته اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص وبمقتضای
آنکه جوینده یابنده است اینهزار درهمرا بده هزار درهم سودا میکنم و بوعده خدا امیدوارم چنانچه فرموده است من جاء بالحسنه
فله عشر امثالها یکیراده بیابم پس زودتر باید که این فعل خیر بجا آورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند در ساعت یکبار کشتی آمده
وهمیانرا از کمر باز کرده و توکل بوعده او کرده هزار درهمرا که پانصد تومان اینروزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی
آنحال مشاهده نمودند همه زبان طعن باو گشودند واورا ملامت مینمودند که ایمرد بیعقل وای ابله نادان تو دیوانه شده که زر
نقد خودرا به نسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکاررا نکرده و روش سوداگری را نمیدانی گفت ای یاران
من مال خودرا ضایع نکردم سودا و معامله با کسی کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم یافت و من بموجب آیه کریمه عمل
نموده از سر صدق واخلاص وتوکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم
ینفد وما عند الله باق وبتحقیق میدانم که اینکلام حقست وشکی وشبهه در این نیست و مال من مثل دباقی خواهد بود وشما تمام
اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خودرا ضایع ساختی من اختیار مال خود داشتم درراه خدا التصدق کردم دراین گفتگو بودند
که ناگاه بادی عظیم برخواست وکشتی را بحرکت درآورد کوه کوه موج بجنبش درآمد آنمردم همه از ترس و واهمه پیش
حبیب دویدند وگفتند که ما بد کردیم که ترا طعنه زدیم بدست وپای او افتادند وگفتند الحال ما را اگر بفرمائی تمام مال خودرا که در
این کشتی هست بدریا اندازیم وبرضای خدا التصدق کنیم گفت صدقه اینزمان سودی ندارد و صدقه پیش از بلا رد بلا میشود
الحال چه فایده دارد مصراع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه لاریبی شنیدید میبایست عمل کنید
الحال چه فایده دارد اتفاقا درمیان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان کوه خورد و بشکست ناگاه همان هاتف باز ندا
درداد که آنکس که از روی اخلاص توکل کرده و هزار درهم درراه خدا داده وندیده خریده که در ورطه بلا و محنت دست
گیرش باشد پس اگر میخواهی از این بلا در سختیر عنا نجات یابی بر بالای تخته پاره بنشین و توکل بخدا کرده این آیه کریمه بخوان و
برخود بدم که ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لایحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد
جعل الله لکل شیئ قدرا که مداومت این آیه خواص بسیار دارد خصوص در سفر بحر و بر و هر که هر روز مداومت نماید باین آیه
در آنروز از آفات وبلیات امین باشد چون حبیب این ندا بشنید در بالای تخته بدین آیه مداومت مینمود تا بعد از
یکشب ویکروز تخته اورا بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود آمد وسجده شکر بجا آورد و در آن جزیره سیر میکرد

وآبهای روان و درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری در میان جزیره بدید پیش رفت در بالای قصر دختری
دید چون ماه شب چهارده از افق منظر سر برآورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و نوش لب شیرین
او شور در دل خضر دریا میانداخت چون حبیب آنجمال مشاهده نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قرآن میکند حبیب
سلام کرد آن دختر با حسن وجهی سلام او را جواب گفت از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم
مال بنهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتی که سفر دریا کردیم در میان
این دریا طوفان برخواست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آنکوه خورد و بشکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط
جدا نگاه میداشت پدرم آنرا برداشته و من با پدرم بر بالای تخته پاره نشستیم و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانروز
بحکم خدا باد مارا باین جزیره آورد و در اینچند روزه پدرم برحمت ایزدی پیوست و در میان دریا کوهیست و دیوی
در این کوه جا دارد و روزی مرا در بالای این قصر دیده و عاشق من شده است و هر روز یکبار از این دریا میآید و با من
عشقبازی میکند و بملاعبه و ملامسه مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من میشاید اما الحمد لله بامطلب که خواص انسانست
قادر نیست و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ایجوان مصلحت در آنست که بگوشه روی
و خود را بکناری کشی و از این دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان شوی مبادا که ترا هلاک کند و هرگز از آدمی باینمکان نمیاید
که مکان دیو است چون حبیب این سخن بشنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز تواناست چون او کلام قدرت
بآیات قرآنی او را دفع میتواند و من توکل بلطف و کرم او کرده و با او پناه برده بجائی نمیروم دختر الحاح مینمود که ای
جوان خدا تعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه پس دیده و دانسته خود را بتهلکه نباید انداخت که این دشمن قویست
بیت گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها اینجا معامله سخت و درشت است سهل نباید گرفت حبیب گفت حق
تعالی بر دشمن قوی دست قادرست و من هزار درهم داده ام و پندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و روز عنا
دستگیر من بود اگر از این دشمن بگریزم پس باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل
از این اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا
دودی و تاریکی برخواست دختر گفت ایجوان رحم بر خود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت بقدرت
خدای قادر شدن من بر این دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت کرد و شروع در آیه کریمه نمود و میخواند
و بطرف دیو میدید دختر در بالای قصر میدید و مشاهده میکرد ناگاه دید که گویا کوهیرا مانند که آتش زدند تمام روی
دریا از سیاهی دود تیره گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند آن دختر از بالای قصر پائین دوید و زنجیر بگشود و در باز کرد و دست
و پای حبیب افتاده گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را از آتش غضب سوخت و من از برکت این
آیه کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه را باو داد و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو

با آیات بینات کلام خدا ظاهر شده و وعده او بفضل آمده و هزار درهم که در راه خدا دادی بتصدق نمودی اینک
هزار برابر آن بتو داده و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت این آیه کریمه من بینی نجات یافتم الحال آنچه توانی از
این جنس نفیس از نقود و جواهر بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با دختر تا سه روز اسباب بکنار دریا میبردند و جمع می
کردند دختر گفت هر که یقینش بتوکل کشید چهره مقصود برزد دی بدید حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت و وسیلها
پرداخت که باعث نجات و خلاص تو شدم و یافتن اینمال حلال که حقتعالی در کلام خود وعده داده بود هم بفضل آمد آنگاه
دختر سجده شکر بجای آورده گفت امیدها در نا امیدیست و من از همه جا مایوس گشته و نا امید شده بودم که گذار ادمی
هرگز باینمکان نیفتد دل بفضل و کرم کریم کارساز بسته و شش ماهست که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بخدا گذاشته
صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد و رفیق تنهائی من تلاوت قرآن مجید بود حبیب
از دختر این سخنان شنید گفت قال الله تعالی لاتقنطوا من رحمة الله نظم نومید مشو که نا امید نماند در غم روزگار جاوید
نماند در این گفتگو بودند که از روی دریا کشتی نمایان شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان
دریا علامتی دیدند بناخدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بآن ساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از احوال مطلع
شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق انداختند و حبیب با دختر در زورق نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا
حبیب را بشناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزکار بود همه از دیدن او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم
شد اتفاقا ناخدا برادرزاده بازرگان بود عمزاده را بدید بشناخت و یکدیگر را دریافتند و بر حبیب آفرین کردند دختر حسب حال
خود باز گفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده ببالای قصر رفتند و جمیع
مال و اسباب را هر چه بود در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بی نهایت روانه شدند چون ببصره رسیدند
اقوام دختر شنیدند همه استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر دختر را عقد بستند و در نکاح حبیب
درآوردند اینهمه از اثر توکل و نتیجه تصدق و اخلاص درست بود و از آن زر و مال هزار سرا و مدرسه و معبد و خانقاه
و پل و رباط عجمی ساخت ایعزیز من اینمثل برای آن آوردم تا بدانی که هیچ بدرقه و سلاحی جهت ترس و خوف در بلا
و محنت و درماندگی و مسافرت بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست
نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و جان و دفع شیطان نیست و این تمثیل برای آنست
که برادر مومنین سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ننهد و سرمایه سعادت دین و دنیای وی باشد و بهر دو سرا
کامروا گردد **قطعه** کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه زمیدان توان
گوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه حضرت نعم الوکیل باید جست و دیده توکل بنقیاض
او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال بسیار پیش متوکل باشد تصرف

او در آن مال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر آن مال گماشته باشند تا آنکه بمصرف برساند بقا و فنای آن مال پیش اهل بصیرت
یکسان باشد و در امساک و انفاق آن مال مامور و مطیع خداوند بود و اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک
کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود و بخواهش او نبود و بدان که هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت نیست قال رسول
صلی الله علیه و آله القناعة کنز لا یفنی یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی
نشود و خالی نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه در روز ازل قسمت او شده هر جا که باشد باو میرسد پس
باید که متوکل جمیع امور خود را باو واگذارد و تفویض کند بوحدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم و محنت صبر نماید
که هر که توکل کند بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دایم در عیش باشد و براحت ابد مدت مقرون گردد آورده اند که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که حقتعالی با من خطاب فرموده که من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی نعمائی
و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی **نظم** آنکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد شاکر او اندر رضا یا که صبرش نیست
او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر
رحمة الله علیه روایت کرده که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل پرهیزکاری
هست که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کنار گرفته و دیده از نادیدنیها بر دوخته و دایم
با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده و مسکینانرا مینوازد و دستگیری محتاجان
میکند و در کارهای درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخصی لازمست چون باین نیت بآنجا رفتم
گفتند ای شیخ در اینروزها برحمت ایزدی واصل شد نشان روضه پرسیده بر سر قبر او رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم
که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بارخدایا بر این مؤمن موحد رحمت کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم
که ایدرویش این قبر کیست و این ناله و زاری از بهر چیست گفت این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که در اینعصر
مثل خود نداشت و در اینروزها بجوار حق پیوست مرا طفلان هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز مرا
مهمانی از راه رسیده و سخت بینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود را فیضی میباشد و اینمرد مبارک دایم
دستگیری فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نمیبردم و درد افلاس خود را هرگز پیش کس اظهار نمیتوانم کرد بنا
باینجا آمدم تا از برکت اینمرد متوکل فیضی بمن برسد که از کسی روی طلب ندارم شاید روح این مؤمن موحد مددحال شود و توشه
راهی بمن رسد چون اینکلام از آنمرد درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر او نشستم و سوره واقعه و فاتحه خواندم و پاره
گریستم فرجی از برکت روح او بمن رسید و از مال دنیا با من یکدرهم بیش نبود در آورده بنیت هدیه آنمرد متوفی بآن درویش
دادم پس درویش شکر خدای بجا آورده دعا کرد و روی بقبر آورده گفت ای شیخ بزرگوار اینهم از فیض قبر تست که رسید
چنانچه در حیات محتاجانرا دستگیری میکردی و درویشانرا مینواختی در ممات هم محروم نمیکنی و نوازش میکنی از سر قبر او بر

برخاسته بیرون آمدم آن درویش بمن گفت ای بنده خدا این درهم را که بعنوان من دادی گفتم ای برادر نصف آنرا در
راه خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتی که ترا فتوحی شود واداکنی که ثواب قرض حسنه بمؤمنی دادن
زیاده از تصدق و ایثار است تا بهر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است شیخ متوفی در اینباب مکرر این
آیه کریمه میخواندند قوله تعالی ان المصدقین والمصدقات واقرضوا الله قرضاً حسناً یضاعف لهم ولهم اجر کریم چون این آیه
از آن درویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم را که بقرض حسنه داده بودم آنرا نیز بتو ایثار کردم
و بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده و بوثاق خود رفتم در پیش من از مال دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه
خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همانشب شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشت پوشیده پیش من آمد بوی بهشت بمشام
من رسید گفت یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکدرهم که داشتی
در راه خدا بآن درویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد که
در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن نیکی که کردی و رضای حق بجا آوردی و یکدرهم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی
اخلاص و اعتقاد که بوعده خدا داشتی بموجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از روی اخلاص بآن درویش دادی
و بگرسنگی و فاقه صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بنتیجه آن رسیدی پس هر که نیکوئی کند در حق کسی از حق تعالی
ده برابر آن بیابد مانند آنچه در راه خدا تصدق کرده از روی نیت خالص و اعتقاد درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای
ابوسعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بفرزندان من دعا برسان و بگو که در فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب راست
زمین را بکنید آفتابه در آنجا مدفون است که صد درهم از مال خدا در آنجا هست بیرون آورده نصف آنرا مال تست که در
راه خدا تصدق کردی و یک درهم را بدرویش دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر را بآن درویش
برسان که او نیز بدر توکل نشسته و دل بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانه شیخ رفتم و
فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست مرا گرفته بآنمکان بردند و آنمکانرا کاویدند و آفتابه را در آوردند
و پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست وارث شمائید گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرامست و بر شما حلال
پدر ما رحمه الله در حالت ممات ایثار کرده و کرم میکند ما که فرزندان او باشیم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر حق و مال
درویش است و ما مردودیم و بفضل و کرم آلهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آنزر را برداشته بوثاق
خود آمدند و سر آفتابه را گشودند خط آن شیخ بزرگوار بر آمد و این آیه کریمه نوشته بود که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم
خصاصة پس آنزر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز پیش او
نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه باز گفتم و نصف
آنرا باو دادم و او را وداع کردم ایعزیز این تمثیل شنیدی و بکنهش رسیدی الحال نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه کند

و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکّل ثابت قدم باش و صدق نیّت را با ارادت قرین ساز تا از
نتیجه دین و دنیا بهره مند گردی سهل بن عبدالله فرموده که اول مقام توکّل صبر است و آنچنان باشد که بقضا و قدر راضی
باشد و تصرّف خود را بلکه خودی خود را از میان بردارد و خود را مانند مرده تصوّر کند که در دست غسّال داشته باشد
و بهر طرف خواهد بگرداند و آن مرده را تدبیر و تصرّفی نیست و دیگر توکّل و اعتماد بعنایت حق کردنست و هر که توکّل بخدا کند حضرت
وکیل او را در همه جا و همه محل ممد و معاون باشد و شرط توکّل آنست که بدن خود را در عبودیّت حق اندازد و دل خود را متعلق
باو سازد و حسین منصور گوید که متوکّل کسی باشد که کسی را انجیر بیند و ترک لذات خود کند که گفته اند ع رنج خود و راحت
یاران طلب و انجیر را که او خواهد ایثار کند **تمثیل** در توکّل بیاوریم از ذوالنّون پرسیدند که توکّل ترا چگونه بهم رسید
و از کجا یافتی گفت روزی در بیابان و صحرا میگشتم و تفرج میکردم تا بپای درختی رسیدم ساعتی در پای درخت آسودم ناگاه
گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد برداشتم نگاه کردم دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود با خود گفتم این
مرغک آب و دانه از کجا میخورد و او را بگوشه نهادم و متوجّه بودم که چه خواهد خورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب و
دانه پیش او حاضر گردید مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرد و بالای درخت نشست از آنروز دانستم و مرا معلوم شد که روزی
مخلوق شده مقدّر است بهر نحوی باشد میگذرد و هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند از آنروز تا حال در توکّل نشسته ام هرگز غم روزی
نخورم که روزی مقدّر میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم که گفته اند ع برای رزق مقدّر چه سعی در کار است که حضرت
وکیل ضامن روزیست بهر جا که باشد میرساند ع ضامن روزی بود روزی رسان حقتعالی فرموده و ما من دابة فی
الارض الا علی الله رزقها پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم میرسد گفت اول در وقت طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن
و در سر سفره از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و بتأنّی خوردن و نرم خائیدن
و این بحقیقت دانی که این رزق تست تو رسیده است و در هر خانه هر که باشد آهسته باید خورد که تند و شتاب ضررهای بسیار
دارد تاریکی دل میاورد و نور چشم را کم میکند و معده را خراب میسازد بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و رزق نصیب تست
نه تو نصیب رزق و نه رزق کسی را توانی خورد و نه کسی نصیب تو پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست
بتو میرسد و در هر جا باشی بطلب تست پیش تو آید **مثنوی** بر سر هر دانه بنوشته عیان این بود رزق فلان بن فلان رو توکّل
کن مشو بی پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ای مؤمن بدانکه بی توکّل بودن و شتاب کردن کار طفلانست و بی
صبری و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکّل و صبر کار رستگارانست و قرار و تمکین کار مردانست پس ای عاقل پیش
سگی که نان اندازی آن سگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس متوکّل آنست که صبر و شکیبائی او بیش از سگ
باشد و حضرت مولوی در اینمقام گفته **بیت** گر بسگ نان افگنی سگ بو کند آنگه خورد سگ نه‌ئی شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
پس هر که در مقام صبر ثابت قدم و صاحبدم باشد دم و قدم را از دایره توکّل برندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان

کامروا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان باشند و از جانب
چپ تو مار و گزندگان باید که در ذات تو تغیر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را فی
المثل ببینی که در بهشتند و بی نیازند و اهل دوزخ را ببینی که در دوزخند و میگدازند تو گوئی که این خوشتر از آن و آن سخت تر
از این نه تو از متوکلانی متوکل کسی است که بهرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن بقضا دردهد دیگر پرسیدند از توکل گفت اول
مقام توکل آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بردارد دویم مقام توکل اعتماد بحق کردنست
که هرکه توکل کند بخدا حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر و همه جا ناصر و حامی او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه
شخصی وحشی را دیدم از او پرسیدم که تو از جنیانی یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم کجا میروی گفت جائی که تو میروی
گفتم بیزاد و توشه چون میروی گفت آری در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده اند بیزاد میروند و کار خود را بخدا واگذاشته و رضا
بقضا داده غم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و از حق شنیدن و از حق فرا
گرفتن و متوسل چو طفل شیرخوار باشد که بجز پستان مادر نداند **تمثیل** روایت کرده اند که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از
برای نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله میرفت و شتاب میدوید چون با در رسید دید که زنی عصائی در دست
گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده الله الله گویان میرود آن شیخ گمان برد که آنعورت بیزاد و راحله است و عاجز مانده دست بجیب
کرده مبلغ درهم بیرون آورده که بآنعورت دهد گفت ای عجوز بگیر این خرجی راه و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده باشی
چارپائی برای خود کرایه کن و سوار شو چون قافله فرود آید بخیمه ما بیا تا طعامی بخوری آنعورت بر آن زر نگاه کرده نگرفت
و دست بسوی آسمان دراز کرده مشت زری فرود آورده گفت یا شیخ تو از جیب خود برآورده و من از هوا میگیرم تو براه
خود برو که من بزر تو محتاج نیستم و این آیه برخواند قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز
دست طلب پیش مخلوقی دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را معاینه دیدم پس
شیخ بعذرخواهی درآمد و گفت ای خواهر بآن خدائیکه او را میپرستی بگو که این رتبه از کجا یافتی گفت از توکل درست
و اخلاص خالص الحاصل آن شیخ گفت چون آنعورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رمیدم آورده اند که در بنی
اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که در زاویه توکل و تسلیم مقیم گشته هوا و هوسی که نفس لئیم داشت بیکسو نهاده روز و شب
بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و آن زاهد زنی داشت شبی گفت ای مرد تو میدانی که
بخدا مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آنمرد بگفته او التفات نکرد و از سجاده رو نگردانید
آنشب آنمرد در واقعه دید که شخصی گفت در زیر فلان درخت بدره زری هست بردار و خرج عیال خود کن حق تعالی آنرا
روزی تو کرده است آنمرد التفات نکرد باز شب دویم همان واقعه را دید آنمرد این راز با زن خود گفت زن با اضطراب در
آمد و گفت زود تر باید رفت و آن زر بدر آورد مرد گفت تا وقت آن برسد زن رفت و صورت واقعه را با مردی از

همسایه خود گفت و گفت بیا تا با هم بپای آن درخت برویم و آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت
مشغولست و التفات نمینماید با همسایه برفتند و آن زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت بخانه ما میرویم و این زر را قسمت میکنیم
آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد بدره زر را بخانه برده بقصد خیانت در بدره بگشود که پاره از آن زر را بردارد همه مار و عقرب بنظرش
آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم ببام خانه خود آمد و آن بدره را بخانه او انداخت تا مار و
عقرب در آنخانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما انداختم برو بردار که همه مار و
عقربست تو میخواستی با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدره زر افتاده برداشت دید که بدره پر از زر است صورت واقعه را
با شوهر باز گفت چون شوهر آنحال مشاهده نمود و آن مقال شنید شکر خدا کرده بزن گفت چون حقتعالی این زر قسمت ما کرده
بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آورده و نصیب کسی را کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد
سودی ندارد و نکند و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث بود و رزق بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا
باید بست و تفویض باو باید کرد که او وکیل رزقست آن زن دست بپای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل و عقیده است
که حقتعالی بتو داده **بیت** روزی چو از خزانه خالق مقدر است دون همتی بود ز در خلق خواستن **روایتست** از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله که فرموده است چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حق
تعالی خطاب کند بجبرئیل علیه السلام که حاجت بنده مرا دیر بر آور و تاخیر میکن که من دوست میدارم آواز او را و مرا خوش
میآید و اندکی تاخیر کن تا او دیگر مرا بخواند و چون بنده نافرمان دعا کند و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را بر آور
که آواز او مرا خوش نیاید **حدیث** روایتست که مالک انس گوید در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله
علیه و آله مردی متوکل بود که همیشه در فکر و ذکر و یاد حق میبود و بازرگانی میکرد و حق را پیشه و رفیق تنهائی خود کرده متوکل و متوسل
میبود روزی از شام بمدینه میآمد و در راه دزد شامی بر اسبی نشسته بود بدو رسید و تیغ کشیده بیازرگان دوید بازرگان گفت
ای مرد شجاع اگر مطلب تو مالست پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از منست مراد من نفس تست که ترا بکشم
بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع بکنم و در سر سجاده نشسته باشم آنوقت هرچه خواهی بکن تا
فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آن دزد امان داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت
و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هر که توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق
و انیس خود کند در امان تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله این دعا آموختم الحال دستگیری
ندارم و در این عصر اتوکل اکرم توکرده ام پس دست برداشت و این دعا بخواند اللهم یا ذا العرش المجید یا مبدء یا معید یا فعالا لما
یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملاء ارکان عرشک و اسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک التی وسعت
کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا بخواند و بجود میدید چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش در آمد

که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامه سبزی بر سر آن دزد او را بدید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و بدو حمله آورد سوار آن دزد را بیکضرب بدو نیمه کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاد مرد متوکل برخیز و دشمن خود را بکش گفت من هرگز آدمی را کشته نمیتوانم دید خود چون توانم کشت آنسوار گفت مصراع ستم بر ستم پیشه عدلست و داد من دشمن ترا بکشتم و ترا خدایتعالی خلاص کرد بازرگان گفت ایجوان تو چه کردی که در اینوقت در اینصحرا مدد و یاری من کردی گفت خدایتعالی مرا برای نجات و یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا بسیار دوست میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم چون توکل بلطف و کرم او کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص بر خواندی آواز غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده و این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز کردند و آواز زبانها بود چون زبانه آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل بمن ندا در داد که فلان کس غمزده و اندوهناک گشت زود او را دریاب دشمن او را هلاک گردان که خالص تست بدانکه من آن توکل و اخلاص توام که مرا دوست میداشتی الحال بحکم حق سبحانه و تعالی بمدد و یاری تو آمده ام بازرگان سجده شکر خدا بجای آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که بمن فرمود هر کرا غمی و المی و محنتی و حادثه روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب گشت چون بازرگان بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه باز گفت آنحضرت فرمود آری چنین است و مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و آن دعا اسماء الحسنی است که حضرت باریتعالی بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانچه که فرموده قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه و این مثل برای آنست که برادران مؤمن و متوکلان متوسل بدان باشند که توکل بخدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند

باب چهارم در امثال حرف ثاء

ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت پدید نمیشود ثانی اثنین عوج بن عنق است ثانی خود ندارد ثانی این و آن نباشد آن ثواب راه بخانه خود میبرد ثمر از درخت بید نباید جست ثمر از فلانی نبرده ایم ثمره دنیا نتیجه نبخشد ثمره دنیا سرور است یعنی شادی و خوشحالی در دنیا باقی نماند و آخر بغم و اندوه کشد مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد و عاقل و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آرد و دایم مرگ را در نظر دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی یاد کند و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آنروز نه زن نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب هیچکس در آنروز بفریاد نرسد الا عملی که موافق کردار او باشد و اینکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة بخاطر آورد بنص قرآن مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها نخوابی و روزها نیارامی و قرار نگیری و دایم در کار

سازی آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یکلحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة ولا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در آنها کند و دل بدنیا نبندد و شاد و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دایم در فکر غم
هست و نیست و بود و نابود و طلب زیادتی مال نباشد و دایم در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب و عقاب استادن
روز قیامت یاد کند در دنیا مال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب
زیاد شدن مال دنیا باشند در اینصورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند ما یسیر عاقل قط یعنی
مرد عاقل برای آخرت در دنیا هرگز خوشحال نباشد ایعزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که برای هست و نیست و بود
و نبود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و حسد را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه
روز اول قسمت و نصیب او است میرسد و حقتعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در اینمعنی غم و اندوه
خوردن و رشک و حسد بر دیگری بردن عبث است و هیچ فایده ندارد پس آنچه تو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید
آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد هرچه مال باقی ماند و بال تست و خواهد بود ناگاه پیک
اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خواهی گذاشت و تو حمال مثل بستی بی آبله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و
قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند و نخورند و آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند با آنکه میدانند و می
بینند پند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص فریب شیطان میخورند بکار قیامت و آخرت را فراموش کنند ایمؤمن از خواب
غفلت بیدار شو و از غرور و مستی هشیار شو بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار
که راه دور و دراز در پیش است و از کلام ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راست در پیش گیر و حال و مآل احوال خود غافل
مباش و این حیات عاریتی که بتو داده اند حال که فرصت داری مغتنم دان و بر مال و منال و جمال انیزال بازوال فریفته
مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و در این امر باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت نظم

آن طلب امروز بهر گوشه — کز پی فردات بود توشه
برگ ره و توشه منزل بساز — راه مخوفست و منازل دراز

ایمؤمن صادق در این پنجروز دنیا عمر عزیز را در لهو و لعب ضایع مگردان و در خوراک و پوشاک تکلف منما و در قید زینت و
و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدا بودند چون در دنیا بسر بردند
و چه میخوردند و چه میپوشیدند و از اینجا چون رفته اند اگر پیروی امام و مقتدای خود میکنی همین مواعظ و نصایح کافی است
العاقل یکفیه الاشاره تمثیل آورده اند که در ایام ماضی مردی بود با عفت و تقوی و صالح و پرهیزکار و در زاویه
توکل و قناعت مسکن گرفته روزگار بروی تنگ شد و دو روز چیزی نیافت که بخورد روز سیم بر لب جوئی وضو میساخت دید
که سیبی آب میآورد آنرا از آب گرفت و بخورد آوازی شنید که شخصی گفت تو دعوی پرهیزکاری میکنی از کجا این سیب

را حلال داشتی چون این آواز شنید بر خود بلرزید و دست بر سر و روی خود زده که آه من چه بد کردم که بفرمان نفس شوم رفتم
پس بجانب بالای آب رفت تا بباغی رسید و از صاحب باغ حلیت طلبید صاحب باغ گفت ما سه برادریم و هر سه در این
باغ شریکیم من بحصه خود حلال کردم و او را مهربانی کرده نگاه داشت چون روز شد نشان آن برادر دیگر گرفته روانگردید
تا بعد از مسافت پنج فرسخ بدهی رسید و بدر خانه او رفت و آنمرد او را شناخت و آنچه لازمه مهربانی بود بجا آورد بعد از
اطلاع او را بحل کرد پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بدهی که آن برادر سیم بود رسید پیش او رفت و احوال باز گفت آنمرد
گفت ترا یکهفته نگاه میدارم آنگاه خواهم گفت که چه باید کرد زاهد گفت که تو اول حصه خود را از آن سیب حلال کن بعد از آن
هرچه فرمائی منت دارم گفت در حلال کردن آن اختیار با منست اگر خواهم حلال میکنیم گفت پس آن حصه را بمن بفروش گفت
نمیفروشم تا یک کار نکنی گفت آن کار کدامست گفت مرا دختریست که کور و نابیناست و لال و بیزبانست و دست و پا و گوش
ندارد اگر تو او را قبول کنی و عقد نمائی آن حصه را حلال میکنیم و الا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم بچنین دختر را چه کنم گفت
همین است ناچار تن در داد پس دختر را عقد بسته باو داد زاهد چون دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چون طاوس مست در
بالای تخت صحیح الاعضا نشسته بود گفت با من استهزا کردی همانا این عروس از من نیست از خانه بیرون آمد و پدر دختر را دید
گفت آنچه در باب دختر میگفتی این نه آنست این دختر صحیح الاعضاست و سالم گفت ای زاهد دختر هیچ عیبی ندارد و آن عیوب
که من گفتم مراد این بود که این دختر هرگز بچشم روی نامحرم ندیده و بزبان هرگز با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم
نشنیده و بدست چیز حرام نگرفته و از پا هرگز بجای ناشایسته نرفته چون این دختر را لایق تو دانستم و خدایتعالی این نعمت را
بتو داده که من بغیر از این فرزندی ندارم و این سامان و مال و اسباب همه نسبت بتو دارد و بفراغبال بعبادت مشغول
باش و از برکت توکل بچنان نعمتی رسید العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که تقوی و پرهیزکاری و توکل
سبب رستگاری دنیا و باعث نجات آخرتست پس العزیز در اینباب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در مدینه منوره
مردی بود که همیشه بوی خوش از او آمدی یکی از او پرسید که ایجوانمرد از تو بوی خوش میآید گفت بلی قصه من عجب قصه ایست
شیخ او را قسم داده پس او را برداشته بگوشه خلوتی برده و گفت من در اول جمالی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی
بدر دکان من آمدند قدری متاع و قماش خریدند و بعد از آنکه قیمت مشخص شد برخاستند و گفتند همراه ما بیا تا قیمت متاع بتو
بدهیم من دکانرا قفل کرده همراه ایشان شدم تا بدر خانه عالی رسیدیم ایشان بدرون رفتند بعد از ساعتی مرا طلبیدند من
نیز باندرون رفتم خانه دیدم از فرش و ظروف آراسته مرا بنشانیدند و آن زن چادر را از روی خود برداشته زنی دیدم در
غایت حسن و جمال که خود را بانواع جواهر آراسته بود و آمد و در پهلوی من نشست و بظرافت بسخن گفتن در آمد و حاضری آوردند
من با او خوردم بعد از آن گفت ایجوانمرد مرا مطلب بدست آوردن تو بود و اگر نه از آن جنس و قماش در خانه من بسیار است
چون مهربانیها از او دیدم نفس من باو میل کرد ناگاه الهامی بمن رسید که یکی گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی

پس عزم را جزم کردم که سر بدان کار در نیارم آن زن با من بدست بازی درآمده من با و ملتفت نشدم او دید که من مایل با و
نمیشوم کنیزان را گفت تا چوب بسیار آوردند و خود دست انداخت و مرا محکم بگرفت و کنیزان را گفت تا مرا محکم بستند که یا
مراد مرا حاصل میکنی یا ترا بهلاکت میرسانم من گفتم ای عورت اگر مرا ذره ذره گردانی که این عمل زشت را نخواهم کرد آخر الامر
چوب بسیاری بر من زدند چنانکه خون از بدن من روان شد و باز میزدند آخر الامر با خود گفتم که حیلهٔ باید کرد که خود را خلاص
کنم پس گفتم مرا مزنید که راضی شدم در حال مرا گشودند راه بیت الخلا را پرسیدم بدانجا رفتم و بعد از قضای حاجت خود را
بنجاست آلوده کردم و بیرون آمدم آن زن با کنیزان که میآمدند بجانب من دست بنجاست خود را بجانب ایشان افشاندم
آنها همه گریختند من فرصت یافته بجانب بیرون شتافتم چون بدروازه رسیدم قفل کرده بودند دست بر قفل زدم بحکم خدا
گشوده شد بیرون آمدم جامهارا شستم و غسل کردم ناگاه شخصی لباسی آورد مرا پوشانید و بوی در من مالید و گفت ای متقی
چون تو پا بر سر نفس نهادی و از روز آخرت ترسیدی ما ترا از آنجای محکم خلاصی دادیم دل فارغ دار که این لباس هرگز کهن
نشود و این بوی از تو کم نگردد و از آن روز این بوی بر من زیاد میشود **العزیز** بنده باید که متوکل خدا را در همه حاضر و ناظر داند
و از ظاهر و باطن رعایت آدب بجای آورد و متوکل راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت کند در دنیا و عقبی از رستگاران
باشد پس تمثیل مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله جوانی صالح بودی روزی معیشت
بروی تنگ شده بود درهمی چند برداشت و بر شتر سوار شد و بجانب بازار شتافت چون میان کوچه و بازار مدینه
رسید زنی در محله او را بدید عاشق شد کنیزکی فرستاد او را بخانه آورد زن پرسید که بکجا میروی گفت بجهت غله خریدن بازار
میروم گفت من غله دارم میدهم و قیمت نمیگیرم بشرط آنکه مراد من حاصل کنی گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر
منی و من تا بحال دامن خود را بحرام ملوث نکرده ام اینخیال را از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیز بگفتهٔ آن زن درخانه را محکم بسته
بود زن گفت که من دست بر نمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت که اگر بند بند مرا از هم جدا کنند که مرتکب آنچه مراد تست
نخواهم شدن گفت اگر تو فرمان نبری فریاد کنم و گویم که تو سرزده بخانه من آمدهٔ تا مردم جمعیت نموده ترا بگیرند و دست و
پای ترا قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هرچه خواهی بکن که خدا تعالی همه جا حاضر و ناظر است و هرچه کنیم می بیند و کرام
الکاتبین بر من و تو حاضرند و هرچه صادر شود مینویسند و فردای قیامت در نظر خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم
من اینکار نمیکنم چون زن دید که راضی نمیشود دست انداخت و گریبان او را گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بسیاری آوردند
و گفت مرا محکم بستند خواستند که بزنند گفتم که باید خود را خلاص کنم پس گفتم که مرا بگذارید که به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم و
بدانچه مراد شماست تن در دهم زن خوشحال گشت و مرا بگشود من چون داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیاتی
پس کاردی که داشتم برکشیدم و بر آلت خود نهادم هرچند قوت کردم نبرید گفتم الهی در این چه حکمت است و در بیت الخلا
بسجده افتادم و تضرع و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا صبر دار که نجات یافتی چون سر از سجده

برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا را شکافته اند پس از آنجا بیرون رفتم شتر را دیدم که پر غله ایستاده متحیر گشتم پس مهار شتر
گرفتم و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدم احوال را عرض کردم آنحضرت فرمود که پیش از تو جبرئیل علیه السلام
مرا خبر داد و اصحاب همه بر پاکدامنی تو آفرین کردند در آنوقت این آیه نازل شد و ما لنا الا نتوکل علی الله وقد هدانا سبلنا
ولنصبرن علی ما آذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بگو یا محمد آن کسیکه رضای ما بجا آوردی و عذاب و خواری دنیا را
برخود قرار دادی و از ترس روز قیامت آن عمل زشت را نکردی و خود را از حرام نگاه داشتی از برای تو راه پیدا کردم
تا بسلامت بیرون آمدی و آن بار غله هم نسبت بتو دارد در عوض آنکه آن عمل ناپسندیده بجا نیاوردی ما آنرا از بهشت بتو
عطا فرمودیم و هر که توکل بما کند و یقینش حاصل باشد روزی ورا از جائی میرسانیم که او را انداند و از انجانب هرچند
آن زن انتظار کشید که آن مرد از بیت الخلا بیاید اثری ظاهر نشد برخاست و از هر جا نظر انداخت از هیچ جائی راه ندید از
کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که رضای تو از دست ندهند و از ترس روز قیامت هیچکس
فرود نیارند بحق جاه و جلال تو که من از بدکاری و نابکاری توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم و بحرمت آنمرد پرهیزکار که من
بخانه آوردم بر من رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت و بسجده افتاد در سجده بگریه و زاری در آمد که از غیب آوازی شنید
که ای عورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو درگذشتیم پس آن زن برخاست و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و
آله آمد و احوال را عرض کرد آنحضرت در حق او دعا فرمود آن زن در پرهیزکاری در مدینه مشهور گشت العزیز
این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مؤمن بدانند که چه در پیش است و از خود غافل نگردند و آگاه شوند که هرگاه در دنیا
تقوی و پرهیزکاری را شعار خود سازند هم در دنیا هم در آخرت از رستگاران اند پس راه رستگاری همین است و بس

باب پنجم در امثال حرف جیم جوینده یابنده است جهان گشتن به از جهان خوردنست جوز شکستن و
طالع بین چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار چشم راست محتاج بچشم چپ نشود خشمش چشمها دیده است چشمداشت
بخشش داشت یعنی توقع نگاه کردن از دوستی دارد چشم را خوابانیده است یعنی چیزی ناخوش دید و تغافل کرد چشم خود
را گرم کرده است کنایه از خواب سبک باشد چشم دریده است یعنی بیشرم و حیاست چشم آب داده است کنایه از دیدن
روی دوستی بود که از راه دور برسد چشم زده شد کنایه از رسیدن باشد چشم فلک کور است چشم در میان سر است
این هر دو مثل کنایه از ناقابلی باشد چند روزی بمدعای او بگردد چون چشم درمیان سر دارد چون ببیند که ناقابلست
چنانش بر زمین زند که گردنش بشکند جان کرد جامه کرد جان درمیانست جوی پای کتل سودی ندهد جوشش پاکست چار
اندر چار میگوید چاه کن همیشه در چاهست چاه منماید و راه منماید چاه تاریکست و راه باریک چوب نرم را مور میخورد
چوب از بهشت آمده چوب در سوراخ زنبور میکند جواب ابلهان خموشی چو نام سگ بری چوبی بدست گیر چراغ پای خود را
روشن ندارد چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان سنست که یا من پیدا نیست چپ شده است با چپ افتاده جوگی کار

نداشت کاردی بر خود زد جفت کرده جفت وطاق میبازد جنگ اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند چرب
زبانست چرب پهلوست جل بر کول نهاده چرب دست است جامه بدندان گرفت جائیکه نمک خوردی نمکدان
مشکن پس در رعایت نمک خوردن تمثیلی بیاوریم **متمثل** آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود بود از
جائی که وطنش بود به نیشابور آمده وکم خرجی شده با خود گفت که حالا دستبردی میباید زد اگر بخانه درویشان و مسکینان
روم چیزی بدست من نخواهد آمد چون بار کشم بارکی باری خود را بخانه سلاطین باید زد که استاد من گفته است جوینده
یابنده است و از آنجا بمنزل خود رفته پاره رخوتی که داشت برده بگرو گذاشت و بیل و اسباب راهزنی هرچه بود
بخرید چون شب شد بخندق در آمد و شروع در نقب زنی نموده و خاک آنرا با توبره بیرون میآورد و پراکنده میکرد تا سه
شب بپای خزانه رسید و از خزانه سر بیرون کرد از نقود و جواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده و بدرب
نقب جمع نموده باز بخزانه رفت تا از جواهرات دیگر بیرون آورد ناگاه چیزی براق و درخشنده از بالای منظر بنظرش
در آمد که مهتاب بر آن تابیده از روشنی آن تمام خزانه روشن شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغ است پس آنرا برداشت
و بمساس دست معلوم نکرد و زبان بر آن مالید و آب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه که همه
رنج من ضایع شد این بود که من در حق خود کردم الحال چه علاج کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم مال او را چگونه برم همانا
نصیب من در این مال نبود که اینهمه رنج و تعب بکشم آخر کار باینجا رسید و رنج من ضایع شود پس رعایت نمک کردن لازمست
که بزرگان گفته اند که نمک یک انگشت باشد و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن جواهر و نقود هیچ تصرف نکرد
چون صبح نزدیک بود نتوانست که آنمال را بخزانه برد همچنان بر در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون صبح روشن
شد خزانه دار بخزانه در آمد سر صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش بر آورد و شاه خبردار شد پرسید که چه واقع شده
حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه در آمد و راه نقب را دید جمعی را فرستاد خبر آوردند که مال را بر در نقب گذارده دزد پیدا
نیست پس گفت تا مال را بخزانه آوردند فرمود تا منادی ندا کند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود و هر حاجت
که دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این منادی شنید بخدمت پادشاه آمد و گفت من اینکار کرده ام و نمک تو سد راه من گردید
سنگ بر پای من زده و صورت حال را بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاده شد و گفت تو در این چند روز که بدین
شهر آمده نمک مرا کجا خورده آنشاه دزد گفت وقتیکه بار دوم داخل خزانه شدم جواهر براق درخشنده در بالای منظر دیدم
برداشتم و بمساس دست معلوم نکردم زبان بر آن مالیدم و آب آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود و چون استادم مرا همیشه
میگفت که حق نمک را بجای میباید آورد اگرچه نمک انگشت باشد پس مال را بر در نقب گذاشته با دست تهی بیرون آمدم
ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن تو اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح عادت کنی هر کاری بمردی و هر مردی
بکاری تعلق دارد تو لایق اینکار نیستی **مبیت** هر که در راه بد قدم تازد خویش را خوار و متهم سازد چرا از حلال

کذشته و بجرام پیوسته کفت از صحبت و همنشینی بدان مخالطت ایشان در من سرایت کرده چنانکه کفته اند مصراع آلو
چو با آلو نکرد رنگ بر آرد ملک کفت آری صحبت بدان زود سرایت میکند بیت همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین
بیفزاید ملک اورا به پند و نصیحت توبه داد و نوازش کرد تا آنکه محرم راز ملک شد شبی پادشاه کفت اکر نقلی و سر
کذشتی داری واز استاد در خاطر باشد بیان کن که سخن پیشینیان دستور العمل روزکار است آن دزد عیار کفت یا امیر
استادم مرا کفت که وقتی در صغر سن در جام لنکر در شبر و بهاء همیشه تنها بودم و بهیچکس اعتماد نمیکردم و هر کسی را با خود شریک
و انباز نمیکردم روزی شنیدم که بازرکانی از هندوستان آمده در فلان محله فرود آمده است و مال و جواهر بسیار
دارد چون اینخبر شنیدم بدر آنسرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه آمد و شد
نداشت پس با سوداکران آشنا شدم و هر روز به بهانه در آنسرا تردد میکردم و بزیر چشم ملاحظه مینمودم و حجره که مال
و جواهرات در آن بود نشان کردم و آن بازرکان سک کیرندهٔ داشت که قدرت کسی نبود بدر آن حجره بکذرد
و روز آنسک را زنجیر میکرد و شب بجهت پاسبانی رها مینمود و من هر روز که میرفتم نان و کوشت همراه میبردم و
پنهانی بآنسک میدادم تا اینکه بمن آشنا شد و هر وقت که مرا میدید دم میجنبانید دانستم که دیکر مزاحم من نمیشود و من نیز
در طعمه او میافزودم که در مثلها کویند مصراع سک را اکر خدمت کنی بهتر که نابینا درا چون خاطر از این امر جمع نمودم
و ملاحظه وقت کردم دیدم که در نزدیکی در حجره که اسباب در آنجا بود دیک شکسته بزرکی افتاده پس چون نماز شام شد من
خود را در تاریکی کشیدم تا اینکه تردد مردم بر طرف شد من فرصت یافته در زیر آن دیک شکسته پنهان شدم و چون نصفی از شب
بکذشت من از زیر آن دیک شکسته بیرون آمدم و بدر حجره رفتم و پارچه نان و کوشت که همراه داشتم به پیش آنسک انداختم که
کفته اند لقمه لقمه است سک فریاد نکرد و من قفل آنحجره را بعنوانی که میدانستم کشودم و از زر و جواهر آنچه توانستم از صندوقها
بیرون آوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر همان دیک شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا
را کشودند و هنوز تاریک بود من آهسته از زیر آن دیک شکسته بیرون آمدم و از شهر بیرون رفته بصحرا شدم و آنمالرا
در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر آمدم تا ببینم آنسوداکر چه میکند چون بدانجا رسیدم دیدم که سوداکر جامهای خود را
چاک زده و فریاد و زاری بر کرفته و ملازمان حاکم آمده اند و بسیاریرا کرفته و شکنجه میکردند ناکاه نظر سوداکر که بر من افتاد
تند و تلخ بر من نکاهی کرد و تبسم نمود و نخندید من از آمدن خود پشیمان شدم بازرکان مرا بکوشه طلبیده کفت ایعیار خراسانی
عجب دستبردی کرده و سخت استادانه اینکار نموده یقین که کار از کارخانه باید آموخت آنکاه کسان حاکم را کفت که
دست از سیاست مردم بکشید پس مرا کفت ای خراسانی چنانچه از دلیری مال را برده حالا از روی جوانمردی واپس
ده که من ربع آنمالرا بحلال تو میدهم این بکفت و مردم را رخصت داده و بر من آویخت که کفته اند دزد باش و مرد
باش و من نیز پای کم نیاوردم و کفتم ایخواجه تو چه میکوئی مکر دیوانه شدهٔ این چه خیالست که تو کرده کفت من دیوانه

نیستم امّا تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو بر نمیدارم تا مال مرا بالمعقولی ندهی والّا ترا بدست حاکم میدهم تا
بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانه من بشنو و بدانکه من تهمت و دروغ بکسی نمیگویم و مدّت هشتاد سالست که سفر
بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و از پیشانی تو معلومست که این کار تست گفتم ای خواجه غلط کرده که من مرد
غریبم و تازه باین شهر آمده ام گفت بلی کار تست که گل تازه و میوهٔ نورس بیازار آورده و آن سگی که پاس حجره میداشت
تو هر روزه نهانی گوشت پیش او میانداختی تا بتو رام شود پس گفت آنسگرا آوردند چون مرا دید دم خود را جنبانید و گفت
ای بد ذخیره سر دیدی که اینکار تست گفتم من خبر ندارم و تهمت بر من مبند هر چند بنصیحت و نرمی گفت همان انکار میکردم
آنگاه مرا بکسان حاکم سپرد و حاکم خود نشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا آنکه از هوش رفتم حاکم گفت اگر اینکار
این مرد کرده بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میآورد بازرگان قسم یاد کرد که اینکار این مرد کرده و مال مرا بغیر از او دیگری
نبرده الحال هر چوبی را دانگی میدهم پس مرا پانصد چوب دیگر زدند و پانصد دانگ داد من بطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز
گفتم ترا نخواهند گذاشت بیا و آن ذخیره تن در دادم دیگر بار چندان چوب بر من زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش
آمدم حاکم گفت الحال این مرد نیم مرده را در خانه خود نگاهدار تا اینکه صحت یابد باز او را سیاست و شکنجه کنیم بازرگان
مرا بخانه برده و حجره علیحده برای من فرش کرده شخصی را بپرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد
تا بیست روز که صحت یافتم مرا بحمّام فرستاد و از سر تا پای مرا مخلّع گردانید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط
نکرده ام تو بسیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال تو میدانی با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو ترا بنمک سپردم که نمک کار
خود را میکند گفتم ای خواجه سر مردی پیش آوردی اینکار من کردم و گمان تو درست است چون نمک ترا چشیدم بخاطر
داشتم که واپس دهم که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است آنگاه بصحرا رفته تمام آن مال را آورده تسلیم بازرگان
نمودم و او ربع آن مال را بمن داد و حلال کرد و مرا از انکار توبه داد العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی
که حق نمک عظیمست و با همه کس نباید خورد که رعایت حق نمک کردن کار مشکلست پس تمثیلی دیگر در باب نمک خوردن
بیاوریم **تمثیل** در مجمع الامثال آورده اند که در ایّام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دری از فولاد داشت
و دیوار آن ده ذرع عرض داشت که از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود هر کس از سوداگران
متاعی از جواهر و نقود که داشت در آن کاروانسرا میگذاشت یکی از عیاران در حوالی آنکاروانسرا جای گرفته بود
و شب و روز در فکر و اندیشه بود که در آنکاروانسرا داخل شود و دستبردی کند هیچ راهی نمیدید آخر الامر خود را با یکی از سودا
گران آشنا کرده در آنکاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر چند سعی نمود و تردد کرد فکرش
بجائی نرسید با خود گفت باید دستیاری پیدا کرد ده نفر از عیاران بهم رسانید و عقلها بر سر هم کرده هیچ چه راهی
نیافتند سر کرده ایشان گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی در بیرون شهر

مرد کهن سالی هست که پیش از این عیار و راهزن بوده است چنانکه در عصر خود ثانی نداشته و تجربها حاصل کرده
و حالا توبه نموده و طواف خانه خدای بجای آورده و از بهر عبادت بگوشه نشسته بیائید باتفاق پیش او رویم و گوئیم
که یکی از برادران ما را بناحق گرفته اند و در این کاروانسرا حبس کرده اند و میخواهند که در اینروزها او را قصاص کنند
و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم بناحق گرفته بچه روش او را اخلاص کنیم که بسیار مرد خداترس و صالحست و
طفلان خرد سال دارد بهر تعلیمی که او کند چنان کنیم پس همه پیش او رفتند و حال را تقریر کردند شیخ بفکر فرو رفت
بعد از لحظه گفت که در میان کاروانسرا در ایام قدیم چاهی بود و حالا آنچاه خشک شده و آنچاه در کنار خندقست
بعقل من چنین میرسد که شما در آن خندق بروید و نقب زنید تا بته آنچاه برسد آنگاه یکی بمیان کاروانسرا رفته در
شب طنابی بیندازید و یکیک از شما را که در پائین هستید طناب را گرفته بالا روید و آن بیچاره را اخلاص کرده از آن
چاه پائین برده از راه نقب بیرون برید بغیر از این علاجی دیگر نیست آن جماعت او را دعا کرده بیرون آمدند و بیل و
کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا بته چاه رسیدند آن سرکرده گفت شما اینجا باشید که من خود را در آخر روز
تنها در کاروانسرا میاندازم و بگوشه پنهان میشوم و در نصف شب طناب آویزان میکنم و یکیک شما را بالا میکشم
پس از آنجا بیرون آمد و چون سوداگران در آخر روز رفته بودند در حال داخل آن کاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان
گردید تا نصف شب که در کاروانسرا را بستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون آمد و چوب و خاشاکی که بر سر چاه
بود دور کرده سنگی در چاه انداخت و یاران را خبر نمود پس طنابیکه با خود داشت آویزان کرد یاران او ریسمان دیگر را
بر سر او بستند و او بالا کشید و در جائی بر سر چاه ریسمان را محکم کرد و سر دیگر از ریسمان بچاه آویزان کرد تا پنجنفر از ایشان
طناب را گرفته ببالا آمدند و در سه حجره که سرکرده نشان کرده بود قفل آنرا گشوده از جواهر و نقود آنچه توانستند در توبرها
کرده در ته چاه انداختند و آنانکه در پائین بودند در جوالها کرده بحصول مطلب پیوستند آن سرکرده بهمان دستور آن
پنج نفر را بپائین فرستاد و خود سر چاه را بآنخاک و خاشاک باز پوشانیده و سوراخی گذاشت و طنابی در سر چاه کرده
بر چوبی وصل نمود و سر طناب را فرو کشید آن نقود و جواهرات را از راه نقب بدر برده و راه نقب را بآنخاک و خاشاک پوشیده
و جوالها را برداشته بگوشه در بیابان که دور از آبادانی بود در زیر خاک کردند و از آنجا بشهر آمدند سرکرده گفت حالا
از هم پراکنده شوید و هر یک اسبی از برای خود بخرید و بیرون روید گفتند که در اول شب وعده ما بر سر دفینه است و من
با یک نفر دیگر بدر کاروانسرا میروم تا ببینیم بازرگانان چه میکنند پس او با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا رفتند دیدند که
خلق بسیاری در کاروانسرا جمع شده اند و کسان حاکم کاروانسرادار را با ده نفر دیگر گرفته شکنجه میکردند و ایشان
میگفتند ما خبر نداریم آن سرکرده با رفیق خود گفت زهی نامردی و بیمروتی باشد که مال را ما ببریم و این مسلمانانرا بناحق گرفته
شکنجه کنند تو در همین جا باش تا من بروم و ببینم که خدای جبار چه میکند روا نباشد که این بازرگانان همه یهودیند و مسلمانانرا

بناحق گرفته شکنجه کنند رفیق او گفت سوداگران ترا میشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آنمرد گفت خدا روا نمیدارد
که مال را ما برده باشیم دیگران را در عذاب و شکنجه داشته باشند رفیق او گفت همینست که گفته اند دزد باش و مرد باش این
بگفت و از ترس خود بکبه بخت سرکرده دزدان پیش آمد و موکلان حاکم را گفت دست از این بیچارگان بدارید که اینکار
کار منست از اینکار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند و دست از آن بیچارگان برداشتند پس حاکم را خبر کردند و
او را پیش حاکم بردند حاکم گفت راست بگوی این کار کیست گفت حرف مردکی است دروغگو دشمن خدا است من
حرف را پوست کنده میزنم این مال را من برده ام و در پیش منست حاکم و همه مردم تعجب کردند آنگاه والی شهر را خبر کردند که
مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک در تعجب شد و سوار شد و بدان کاروانسرا آمده از او احوال پرسید گفت قول
مردان جان دارد و سر مردی راستی است انکار من کرده ام و همه حاضر است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم
میشود گفت ریسمان را در کمر یکی از سوداگران ببندید تا در چاه برود و مال را بیرون آورد پادشاه گفت مردم بریسمان
در اینچاه نمیروند اگر راست میگوئی تو خود برو و مال را بیرون آور گفت یا امیر مرا بته اینچاه میسر نیستی شاید در ته اینچاه
راهی پیدا شود من مال را برداشته از آن راه بیرون روم پادشاه خندید و گفت از ته چاه راه از کجا پیدا میشود که تو بدر روی
بازرگانان گفتند که اگر در ته چاه راهی یابی ما از سر مال خود گذشتیم و بر تو حلال کردیم پس بگفته ملک ریسمان بکمر بسته و
گفت اینمطلب را از خدا میخواستم و حالا بآواز بلند میگویم دستک بزنید که هرچه بردند بردند پس دست بریسمان زده
چون مرغ از بالا بپائین آمد و سر ریسمان را از کمر گشوده بر سنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد و وقت نماز شام بیاران خود
رسید و مردم بر سر چاه انتظار داشتند اثری از او ظاهر نشد هر چند فریاد کردند جوابی نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه
بازرگانان را امر فرمود تا آنشب بر سر آنچاه کشیک میداشتند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از دزد ظاهر نشده بود پس یکی
از بازرگانان را ریسمان بکمر بسته بته چاه فرستاد چون بته چاه رسید راهی بنظر در آورد و از آن راه رفت سر از نقب خندق
بیرون آورد و آمد تا بدر کاروانسرا رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند که بیکمرتبه از در کاروانسرا آهی بر خواست
مردم و ملک همه دیدند که آن بازرگان از در کاروانسرا داخل شد و حقیقت حال باز گفت پادشاه و همه خلق حیران شدند که
آن دزد چنین کاری کرد که همه مردم را از شکنجه بیرون آورد و خلاص کرد و خود از روی راستی زر و جواهر را برد و این تمثیل
از آن دزد از آن روز مشهور گشت دستک بزنید که هرچه بردند بردند این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که کارهای مشکل از
رو عقل و تدبیر از پیش میتوان برد عقل خوبست و جوهر نفس است و سخن شنیدن مایه دولتست و هر که سخن نشنید عاقبت
رسوا شود **باب بیست و ششم در امثال حرف حاء** حلال حساب حرام عذاب حساب که پاکست از محاسبه
چه باکست حساب حسابست کاکا برادر حساب باست بندان نیز دیکند حاجی حاجی را در مکه بیند حالش از رنگ رویش
بپرس حال هر کسی موافق فالست حمام روستائی را خوش آمد حمام زنانه شده است حمام جای خر بستن نیست حرام روزی را

باتنگی سال چکار حرام خوردی آنهم شلغم حریف باخته همیشه با بخت خود در جنگ است حریف حریف خود را میشناسد حریف
زنجانست حکم حاکم مرگ مفاجاة حاکم تمام گوش است حاکم بسخن روستائی میگیرد و بسخن روستائی رها میکند حسنک همیشه
نمیرفت اما بردندش حرف مرد زینت مرد است حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن نیست دانا برابر نادان
انمثل نزد خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل دانا آنست که از مردم بیحیا و بیشرم و خسیس دون همت اجتناب نماید و
گوهر نفس نفیس خود را در سلک اینطایفه منتظم نسازد هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
فرموده من ضاق خلقه مل اهله **بیت** هر کرا خلق بدخصال بود بود دائش خلق را ملال بود پس اجتناب از مردم بی
حیای بدخلق فحاش را از لوازم دانند و از فرایض شناسند که قوم بیحیا و بیشرم از خدا و ایمان دورند که گفته اند حیا حصار
ایمانست پس هر که را شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من لاحیاء له فلا ایمان له
یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بیوقت که قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلس در میان جمعی
اداهای خارج کنند و سخنان بیموقع بگویند که مردم را بخنده آورند و قهقهه بخندند یا مسلمانی را تشبیه کند بچیزی و یا لقبی بگذارند
و یا بنام زشتی بخوانند که دیگرا از خوش آید و بخندند حق سبحانه آنقوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فلیضحکوا
قلیلاً و لیبکوا کثیراً آیا نظر نمیکنند و گوش نمیدارند بر این آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی بینند و نمی شنوند و از این امثال
پند نمیگیرند پس مرد مؤمن با ایمان آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بیوقت و قهقهه بسیار
دل را بمیراند و سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دل را نورانی گرداند و سینه را صاف سازد و زنگ
غفلت را بشوید و خدا تعالی دشمن دارد قهقهه خندیدنرا یا با کسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد در باب
چنان کسان فرموده ویل له ثم ویل له یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس **بیت** خنده چو بیوقت گشاید گره گریه
از آن خنده بیوقت به و همچنین نشان بیشرمی و بیحیائی استهزا و مزاح باشد و هزل و سخریه که قدر و قیمت مرد را ببرد و حرمت
آدمیرا بباد دهد و خود سخریه است از تیره دلی و از زنگ ظلمت و اکثر آنست که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت کشد
و تیره دلی آورد و به پشیمانی و ندامت رسد آنوقت علاجی و سودی ندارد **قطعه** باستهزا و سخریت مکن میل که اینها
لایق آزادگان نیست کسی که هزل و سخره پیشه سازد از او بی آبروتر در جهان نیست و دیگر نام بد و لقب زشت و تشبیه
ناشایسته بمؤمنی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که شعار خود ساخته و آنرا هنر خود شناخته و حق سبحانه و تعالی در باب
چنان کسان در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لایسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیراً منهم الخ یعنی ای آنکسانیکه ایمان
آورده اید بخدا و رسول پس خوار و ذلیل مدارید و حقیر مشمارید برادران مؤمن را و کسیرا که ندانید و نشناسید و قرب
و منزلتش را ندانید و کسیرا که از حال او خبردار نباشید از خود کمتر ندانید شاید که علم و عمل و صلاح و کردار او از شما بیش
باشد و قرب و پیش خدا تعالی بهتر از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگرانرا خوار و حقیر مدارید

وبنام زشت ولقب بد مخوانید وتشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق ونافرمانی عظیم است وحضرت امیر المؤمنین صلوات
الله علیه فرموده که اهل استهزاء وسخریه وبیهوده دشمن علم وصلاحند که قال علی ابن ابیطالب علیه السلام قیمة کل امرئ
ما یحسنه والجاهلون لاهل العلم اعداء قطعه فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را بمولی رهبر است مردم جاهل عدو
عالمند زانکه عالم زو بقیمت برتر است وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده من حقر طالب العلم فقد حقرنی فله
النار یعنی هر که خوار وذلیل دارد عالمی را وبیاد کند علما را بدرستیکه چنان باشد که خوار وذلیل دارد مرا وهر که مرا
خوار وذلیل دارد جای او دوزخ است رباعی ای بوده وجود تو زیکقطره منی هان تا نکنی با علما کبر ومنی زیرا
که چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالما فقد اکرمنی العزیز زنهار که گرد ایذای مسلمانان نگردی وغیبت نکنی
وفحش نگوئی وهزل وسخریه پیشه مکن وبدروغ آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چراکه شیطان
صاحب اینحال وآزار است برخلق خدا در دنیا روی راحت نبیند ودر آخرت بعذاب الیم گرفتار باشد وآزار
کننده خلق خدا در دنیا وآخرت بمقصود نرسد وخدا ورسول خدا ازین طایفه بیزارند زنهار که از مردم بداصل جاهل و
بیحیا دوری وکناره کن که آمیزش با این طایفه ضرر بسیار دارد ومرد مؤمن که از جمیع جوارح خود را از ظلم ومعصیت دور دارد
واز شنیدنیها وگفتنیها ملاحظه نماید ودیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو بسلامت مانند
وایشانرا رنجه مدار که دوستان تواند واز تو رمیده نشوند وبسبب عملهای بد تو آزرده نگردند وآنند فرشته که کاتب
عمل تواند تو از خلق نزدیکترند که شب وروز در خلا وملا با تو میباشند باری از ایشان حجاب کن وخبردار خود باش که
چه میگوئی وچه میکنی وچه میشنوی که در نامه اعمال تو ثبت خواهد شد پس این تمثیل شنیدی نیکو فهم کن واز آنقوم کناره گیر و
چشم وزبان خود را نگاهدار ومسلمانانرا مرنجان قال رسول الله صلی الله علیه وآله المسلم من سلم المسلمون من یده ولسانه
مؤمن آنست که مردم از دست وزبان او ایمن باشند که عملی از خیر وشر که بفعل آید علم خدا بر آن محیط است چنانچه فرموده
ویاد نموده است ولتعرفنهم فی لحن القول والله یعلم اعمالکم واز هر چه گفته وشنیده ودیده وکرده ورفته وآمده که در روز قیامت
سؤال خواهد شد وحساب خواهند رسید وهمه اعضا وجوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در کلام خود گواهی داده یوم تشهد
علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون پس ای مؤمن ازاین آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف جا
اینمثل مذکور شد که حرف مرد ز نیت مرد است ودیگر گفته اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی وگفته اند الکاسب حبیب
الله در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت وپیشه ورانرا معلوم شود تمثیل آورده اند که در زمان ماضی در شهر فارس شاهی
بود عادل وکریم وباسخا ومروت واورا پسری بود عاقل وکامل وباشعور وادراک وفراست ودائم با علما وفضلا صحبت
میداشت وآثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت
علما وفضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم وفضل ودانش است که نجات دنیا وآخرت از علمست پادشاه این

کلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد آنگاه فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت
پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا در دنیا حلالترین چیزها برای
خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد آن عالم گفت آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد
که گفته اند الکاسب حبیب الله در آنوقت این تمثیل گفت حرفت مرد زینت مرد است و هر چیزی که از حرفت و کسب و پیشه
بدست آید حلالترین و بهترین چیزهای عالمست که کسب و حرفت پیشه انبیاست و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد
که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد که اگر بزرگی و مال و جاه از دست برود کسب و حرفت بجا بماند که حرفت مالیست
بیزوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از بیم بلا و ورطه هلاک نگاه میدارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از
خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم از خاطرها ببرد و دیگر آنکه مال حلال بی شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد
جاهل کامل میگردد و خام و ناقص را پخته میسازد که گفته اند مصراع سفر مربی مرد است و استاد هنر در سفر تجربها حاصل
میشود و قدرت باری تعالی مشاهده میگردد و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود فرموده است آیه
و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت تجارت و سفر بسیار است و حضرت رسول صلی الله
علیه و آله تجارت میکرد که متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه میآورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت نبوت پوشید
چون شاهزاده این تقریر از استاد روشن ضمیر شنید چون سکه در دلش نقش بست آنوقت با خودش قرار داد که تا من
کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد که حلالترین چیزهاست نیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری
نکنم که از خامی و جهل جوانی بیرون بیایم مصابرت اختیار نکنم شاهزاده این فصول را بپدر عرض کرد ملک گفت ای
فرزند پادشاهزاده را با کسب و حرفت و صنعت چه کار است که همه اسباب عیش ترا مهیاست و کسب و پیشه ترا سیر و
شکار است و تماشا و تفرج است شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما درین
پنج روزه دنیای فانی ذخیره آخرت باقی مهیا کردن فرض است و از خوراک و پوشاک حلال واجب است و آنچه از وجه
معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود و آب دولت همیشه جاری نیست و دیگر آنکه ملک و
جاه و دولت و خزاین و زر و جواهر و خیل و حشم و لشکر با این کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد پس آدمیرا در دنیا
که مزرعه آخرتست کاری میباید کرد که در آخرت بکار اینکس آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن
جز بحرفت و کسب و تجارت نیست و بدست نیاید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده مینماید و تجربها
حاصل میکند و قدرت الهی و عدالت نامتناهی بر اینکس ظاهر میشود و شکر نعمت او بجا باید آورد چون پادشاه این
فصول از پسر شنید ویرا عجب آمد و شکر الهی بجای آورد که فرزندم در طفلی بچنین چیزها توفیق یافته و بخاطر میآورد و بسیار
خوشحال شد پس بفرمود که منادی کنند که فردا همه اهل حرفت و اهل کسب بصحرا رفته خیمه برسرپا کنند و هر کس بکسب

پیشه خود مشغول کردند تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده نماید و هر صنعتی را که خوش کند آنرا بیاموزد پس منادی
این ندا در داد و همه اهل حرفت و پیشه در آنصحرا رفتند و خیمه بر سرپا کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشته پس
شاهزاده بروش درویشان جامهٔ پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد و صنعتهای
مردم را نظر مینمود و کسی او را نمیشناخت و مطلع نبود مرد حصیربافی از کرکان آمده بود و در آنشهر وطن کرده حصیر میبافت
شاهزاده بدر دکان او رسید ساعتی توقف کرد و در آنکار نگاه میکرد ناگاه با خود گفت که اینکار صنعت انبیاست پارهٔ
ایستاد و نگاه میکرد ناگاه اتفاقاً آن پیر حصیرباف در آندم بپسر خود نصیحت میکرد و میگفت ایفرزند بدانکه در دنیا بهترین
و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ثمر کسب و حرفت است نباید دست از کسب باز نداری که میراث جمله انبیاست و
کسب و حرفت آرایش مرد است و حرفت و پیشه شعار پیغمبر انست ایفرزند کاسب حبیب خدا است **بیت** در توکل از سبب
کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و مالیست که فانی نشود و چشمه ایست
که هرگز خشک نگردد و نقدیست که هرگز دزد و راهزن در او تصرف نکند **نظم** بهنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست
کو هنر دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است الحرفة امان من الفقر والحزن ای پسر اگر کسی را مال و جاه و
منصب از دست برود کسب و حرفت از اینکس جدا نشود و همیشه باشد که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از
خدا طلب تا کافر نشوی **بیت** روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از
آن پیر حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد بفال و نصیحت خوب گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش
آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوش درویش را دید جواب سلام بداد و او را تواضع نمود و گفت خوش
باشد ایجوان بیا بنشین و لحظهٔ باهم صحبت داشتند ما حضری که بود بر طبق اخلاص نهاده پیش آورد و گفت رسیده رسیده
خورد در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف خوش آمد از روی
رغبت باهم چیزی خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام و همانا که از کسب و ثمر حلالست
چون شاهزاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت آمیز و نکتهای مهر انگیز شنید همانجا فروکش کرده نشست و گفت ای استاد
روشن ضمیر مرا بشاگردی قبول کن و آنصنعت مرا بیاموز پیر حصیرباف مرد جهاندیدهٔ بود دانست که طالب و خواهان
این صنعت است گفت ایجوان صفا در نظر است چون ترا این صنعت خوش آمد خوش باشد بیاموز که بر تو مبارکست
سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و آثار بزرگی و نجابت در تو هویدا و از آنصنعت بتو فیضها خواهد رسید و
مطالب تو حاصل میگردد دلم گواهی میدهد الحال ایجوان بروی و از پدر و مادر خود دستوری بخواهی آنوقت که ترا اجازت
دهند بیا و باین کسب مشغول شو که بر تو مبارکست شاهزاده استاد را وداع کرد و بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت
پادشاه او را دستوری داد صباح شاهزاده پیش استاد آمد و گفت دستوری یافتم پس بشوق تمام شاهزاده بآن کار

اقدام نمود و چون با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن پیش پدر آمد و گفت
که هنر آموختم و کسب یاد گرفتم الحال دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از خامی جوانی بدر آیم و تجربها حاصل کنم
پادشاه چون فرزند را بسیار دوست میداشت رخصت مسافرت داد چون پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد هدیه
میفرستاد و در میان ایشان دوستی بود پادشاه تحفه و هدیه چند مهیا نمود و جمعی را همراه پسر کرد و روانه بغداد شدند
و احوال بخلیفه نوشت چون شاهزاده روانه شد همه جا میامد تا بیک روزه راه بغداد رسید و در دو فرسخی شهر
فرود آمد شاهزاده غلامی داشت که در خوردی با هم بزرگ شده بودند با و گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه
خلیفه از حال ما آگاه شود و ما را با خیل و حشم بشهر در آورد هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم تا بعضی
چیزها معلوم ما شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آئیم غلام گفت ای آقا مصلحت
نیست که ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا که چیزی حادث شود و از حال ما خبردار نباشد مصراع در پس پرده
بسی حادثها پنهانست شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باریتعالی واقع نشود و هر چه روز اول سرنوشت شده
برنگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم و نگاهدارنده ما اوست غرض چون شب شد شاهزاده سوار شد
و با غلام روانه شهر شدند تا روز شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند دکانی آراسته دیدند شاهزاده گفت
اینجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب آن دکان یهودی بود و دشمن دین محمدی بود که در لباس
مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دیده پیش آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان گفتند از گرد راه
رسیده ایم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه ایم جهود گفت همه چیز حاضر است فرود آئید ایشانرا فرود آورد و گفت
عیب باشد که بر در دکان چیزی بخورید در این عمارت در آئید در همسی چند گرفته و ایشانرا بدرون خانه برد خانه بسیار
بتکلف دیدند جهود گفت بفرمود تا اسبان ایشانرا نیز بدرون خانه کشیدند و آنجوانان نشستند ساعتی که گذشت دو غلام
زنگی در آمدند و دست هر دو را محکم بر بستند و هر دو را برهنه کرده زنجیر در پای ایشان نهادند در آنخانه بزیر زمین برده
در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین در حبس بودند آنده و غلام در را محکم کرده رفتند شاهزاده از
آنمردم احوال پرسید آنها گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد است و کار این جهود اینست که هر مسلمان
غریبی که در این شهر وارد میشود دکان طباخی آراسته می بیند میل بطعام خوردن میکند این جهود ایشانرا بچاپلوسی
بدرون خانه میاورد چنانچه دیدید و آنده غلام هر دو هر روز از این مسلمانان ذبح میکنند و بخورد محمدیان میدهند ما نیز
مثل شما گرفتار شدیم و هیچکس از این مقدمه مطلع نیست چون شاهزاده این تقریر بشنید گفت الحکم لله الواحد القهار
مصراع تقدیر چو سابقست تدبیر چه سود اگر روز اول تقدیر چنین شده تدبیر سودی ندارد و علاجی نیست قضی
الامر الذی فیه تستفتیان در اینمقام جز صبر چاره نیست هر چه شدنیست میشود پس دل بلطف و کرم او جل جلاله و عم

نواله وعظم شانه باید بست که او هرچه کند و خواهد قادر و تواناست اضطراب و دلتنگی و غم و اندوه نفعی نکند مصراع
چاره نیست در این واقعه الا تسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد من کنوز الایمان الصبر علی المصائب
بیت در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس هیچکس نفع و ضرر را در حق کسی قادر نیست و آنچه
در وجود آید و آنچه حادث شود جز بتقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم او امیدوار باید بود چنانچه فرموده لا تقنطوا
من رحمة الله بیت نومید مشو مگر که امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند فاصبر لحکم ربک آمد چون این فصول
شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در این سخن بودند که جهودک با دو غلام زنگی در آمده دست شاهزاده را گرفته
بیرون بردند که ذبح نمایند چون خواستند که بخوابانند شاهزاده بخندید و گفت شما میخواهید که چه کار کنید و چه اراده دارید
که ما نیز مثل شما دین موسی را دوست میداریم و ما نیز در ملت و دین شمائیم اگر مطلب مال و زر است مرا و برادر مرا هنری
هست که هر روز مبلغ کلی نفع از ما حاصل میشود ما را در خانه نگهدارید و ببینید و اگر مطلب دینیست ما خود در دین شمائیم
چون آنجهودک این تقریر شنید کارد را از دست بینداخت و او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و
عذرها خواست و نوازش نمودند و برادر شاهزاده فرمود تا نیز آوردند و زنجیر از او برداشت و لباس ایشانرا آورده پوشیدند
و با هم طعام خوردند بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که من سی سالست که در اینشهر وطن
کرده ام و در این مدت کار من اینست که محمدیانرا بحیله و مکر بدام میآورم و هر روز یکی از ایشانرا ذبح میکنم و بخورد
محمدیان میدهم و چون شما از مائید و در دین و آئین شریک هستیم بشما اظهار کردم و این سر را کسی نمیداند الا این دو
غلام چون شما از این سر آگاه شدید و شما را محرم این راز کردم در اینخانه نگاه میدارم بشرط آنکه سخن از میان بیرون ندهید من
مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده وطن دارم و شما را نیز بوطن خود خواهم برد و در آنجا دین و ملت خود را آشکار
میکنم الحال شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل میشود شاهزاده گفت ما حصیربافیم صفت و هنر ما اینست که
حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار فرست تا فلان و فلان رنگ علف و
لیف بیاورند آنگاه معلوم بشما شود پس ایشانرا در خانه علیحده نگاهداشت و آندو غلام زنگی نگهبان ایشان نمود و خود
ببازار رفت و لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده لیفها را تراشیده و آنشب شروع در بافتن حصیر کرد تا صبح
کار میکرد چون صبح شد جوانی را از زندان بدر آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح کردند و پاره پاره کرده در دیگها
انداختند شاهزاده ملاحظه مینمود و درد در دل وی می پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد و رنگ
آمیزی نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک دید حیران بماند و بر
شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک خط مسلمانی نمیتواند خواند پس جهودک آن حصیر را ببازار برد و
شخصی از برای وزیر آنرا بقیمت در آورد و بقیمت تمام خرید جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین و آفرین کرد و گفت

حصیری

حصیری که لایق بساط خلیفه باشد بساز در ساعت گفت ببازار بفرست لیف و علف بیاورند و این محمد یا نزا دو سه
روز ذبح مکنید تا از برای من لیف و علفهارا تراشیده صاف نمایند تا زود حصیری که لایق پادشاه باشد ساخته
شود جهودک همان لحظه مردمی که در زیر زمین در حبس بودند برآورده و ببازار رفت و از لیف و علف رنگین خرید و آورد
و در پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشانرا در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را
دعا میکردند که ایشانرا دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از سه روز حصیری بغایت
لطیف تمام کرده و صنعتها در او بکار برد و رنگ آمیزی و نقاشی کرد و در حاشیه آن شرح احوال و نام نشان خود را
نوشته و تمامی حالات درج کرده بجهودک نمود و درهم پیچیده باو داد و گفت این حصیر را باید که در حضور خلیفه بگشائی که رنج
من ضایع نشود و در راه بکسی ننمائی و از این ته و الکنی که آب و تاب دیگر دارد و چون گل تازه در نظر خلیفه نماید زنهار
که از هم نگشائی تا رنج من و تو ضایع نشود و انعامی بیابی و فیضی بتو رسد امروز که هرگز ندیده باشی جهودک چه داند که در زیر
کاسه نیمکاسه هست و آشی از برای او پخته است که یکوجب روغن دارد و بپای خود بسلاخ خانه میرود جهودک حصیر
را همچنان پیچیده بحضور خلیفه برده گشودند خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او حیران ماند و در آن نظر کرد حقیقت حال
شاهزاده را دانسته معلومش شد انگشت تحیر بدندان گرفت و بفکر فرو رفت بعد از ساعتی وزیر را طلبید فرمود تا
بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده را بشهر درآورد آنگاه فرمود تا جهودک را بحضور آوردند خلیفه گفت ای ملعون
این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من بکرکان رفته بود او آورده است در ساعت فرمود دستش را محکم بربستند و
سرش را برهنه کرده جمعیرا فرمود جهودک را برداشته بخانه اش ببرند و شاهزاده را و مردمانیکه در حبس اند همه را خلاص
کرده بحضور آورند القصه از آنجانب بشنو که شاهزاده یارانرا تسلی میداد و میگفت ای یاران حضرت مسبب
الاسباب امروز شمارا از این زندان خلاص میکند و آندو غلام زنگی آنحصیرا از برای ذبح از زندان بدر آورده بودند
و دست و پایش بربسته و آن بیچاره جزع و فزع مینمود شاهزاده گفت ای غلامان لحظهٔ صبر کنید تا خواجه شما بیاید آنگاه او
را ذبح کنید در این سخن بودند که ناگاه مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر شکسته داخل شدند دیدند که آندو غلام
زنگی بیچاره را گرفته دست و پا بسته انداخته میخواهند بکشند مردم خلیفه آنجوانرا خلاص کردند و هر دو غلام را گرفته و
محکم بربستند آنگاه پیش شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده راه زیر زمین را بایشان نمود آنها رفته
همه آن مردم را از خانه بیرون آوردند و درخانه را بستند و جمعیرا موکل خانه کردند تا نگاهبان اسباب باشند پس شاهزاده را
بعزت تمام سوار کردند و تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده را با عزاز هرچه تمامتر بحضور خلیفه آوردند و خلیفه از
جای برخواست و پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت و پیشانی او را ببوسید و در بالای تخت پادشاهی در
پهلوی خود بنشاند و شاهزاده صورت واقعه خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن جهودک را

حاضر کردند با آند و غلام در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه درین مدت سی سال کرده بود همه را باز گفت و اقرار کرد پس
خلیفه اول فرمود تا هر دو دست آند و غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید که راست بگو ای ملعون چند گاه است
که اینکار میکنی درین شهر گفت سی سالست خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از سر اینکار خبردار نبوده گفت یا خلیفه ما را
عالمی درین شهر است که دشمن دین محمدی صلی الله علیه و آله است او مرا تعلیم نمود که محمدیانرا ذبح کرده بخورد محمدیان
بدهم و او مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودک را جمعی موکل کرده تا هر جا ملائی از یهودان باشد بنماید تا آنکه هفتاد کس از
علمای جهود را نشان داد که بلباسهای مسلمانان در آنشهر بودند و دین خود را ظاهر نمیساختند و با مسلمانان اینکار
میکردند و پانصد کس دیگر که همه جهود از اهل حرفت بودند و در بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین
محمدی صلی الله علیه و آله دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان و مال جهودک را
با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودانرا فرمود غارت کردند و همه را قتل نموده چنانکه یک جهودک
در بغداد نگذاشت و مال و سامان جهودان مبلغهای کلی شد پس فرمود تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه سر
بر آورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالی است که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدا تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه
مال کافر بر مسلمان حلالست تمام اینمال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفت مرد
زینت مرد است که این زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود بجهة خلیفه گذرانید خلیفه بشاهزاده
گفت که تو حق عظیمی بر ما داری که مدت سی سالست که این جهودک بفتوای علمای خود این عمل میکرد و هر سال چندین
مسلمانانرا بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت رسول صلی الله علیه و
آله فرموده که کاسب حبیب خداست اینجا ظاهر شد امنیت نتیجه کسب و حرفت **مثل دیگر** آورده اند که وقتی
گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از
کسی سؤال کند و دست طلب دراز نماید این را بخاطر آورد **بیت** گرفتن برد از رخ مرد آب   سیه روی شد
تا گرفت آفتاب با خود گفت که بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفت است که امنیت خلق است و چنان اتفاق افتاده
بود که در خورد سالگی گذر گشتاسب بدر دکان آهنگری میافتاد که همیشه از آنراه میگذشت و میدید و تفرج مینمود که
کارد و خنجر میساخت و لحظه توقف مینمود و از آنصنعت در خاطرش جای کرده بود چون در آنروز درمانده شد پیش یکی
از آهنگران رفت و گفت من از اینکار وقوفی دارم و صنعت شما را میدانم مرا نیز شریک کار خود کنید قبول کردند
و او را شریک خود نمودند گشتاسب نیز آنحرفت را اختیار کرده شب و روز بکار میکوشید تا آموخت و روزگاری
در آن بسر برده از ممرّ حلال قوت و معیشت مینمود و باحسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کس نمیشد دیگر هرگز محتاج
کسی نشد تا آنوقت که بوطن خود مراجعت نمود چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا و فرزندان

خود را بمکتب ادب داده تا نصف روز بعد از آن بکسب و پیشه داده که حرفت آموزند و از آن کسب در میان عجم
منتشر گشت و هیچکس از انبیا نبوده است که کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را احتیاج نبوده ای پسر این وصیت
نگاهدار و از آموختن کار ننگ مدار و علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار عالم و قیام و
نظام عالم بر کسب و حرفتست و جمیع انبیا و اولیاء را مدار بر کسب بوده که حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از
ممر کسب بهم میرسد **نظم** بهنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست کو هنر دارد حرفت گنجی است که مخفی باشد
اگر روزی ملک و مال و حشم از دست تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج
نباشی ای پسر بدترین و خوارترین چیزها در دنیا طلب و طمعست و کاسب از این هر دو مبرّاست و هرچه از کسب و رنج
دست بهم رسانی و در راه خدا نفقه کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد **بیت** حرفت آموز ای پسر
که ترا پیشه باشد امان ز خوف و بلا ای پسر از بیهنران کاهل و خودپرستان جاهل کناره کن و با اهل دنیا و اهل طمع
دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند آنوقت شیطان از تو دوری نکند و ترا تابع خود گرداند و هر کرا
شیطان سوار شد آنست که کاهل و بیفایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از آنجاست که
بزرگان گفته اند درخت کاهلی کفر آورد بار و شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن
عادت کند آدم کاهل از خدا محروم و دور و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت و فربهی تن مضعف
روحست و تن فربه دل را سیاه کند و روح را تباه گرداند و اینقوم را خدای تعالی دشمن دارد و عقلا او را از زمره بهائم
شمرند بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش
بدان قائم بود و از کسب حلالست و طلب حلال فرضست قال النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة بعد
الفریضه و در حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی خدایتعالی مؤمن پیشه ور را
دوست میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة و حکیم سنائی رحمة الله گفته **بیت** هر که او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بار آرد قال الله تعالی کلوا و اشربوا من الطیبات و اعملوا صالحا مراد از طیبات لقمه ایست که
از کسب پدید آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشت کاری میکرد و حضرت
ادریس علیه السلام خیاطی کرده و حضرت نوح علیه السلام نجار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام بزازی میکرده
و حضرت یوسف علیه السلام تکمه بند بوده و حضرت موسی علیه السلام شبانی کرده و حضرت داود علیه السلام
زره گر بوده و حضرت سلیمان زنبیل بافی میکرده و حضرت زکریا علیه السلام گلیم باف بوده و حضرت رسول صلی
الله علیه و آله تجارت فرموده و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب همین کافیست و برای او بس است که خلعت
الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آمد و اگر کسب و هنر هر نبی و ولی را بیان کنم بطول انجامد در خانه اگر کس است

یکحرف بس است **دویم** عملی که بکار آخرت آید و آن اعمال صالحه است وکسب حقیقی ایمنست و پیش درویشان
او حبیب خدااست چه کسب کسب آخرتست نه کسب دنیا **مثنوی** پیشهٔ آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشه
دنیا مزن پیشهٔ آموز کاندر آخرت اندر آید باتو کسب مغفرت **ایعزیز** این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیای
فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت ترا بهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ برد و بعذاب الهی
گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین بمانی آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر و شر که در دنیا میکنی آنجا پیش
تو خواهد آمد چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا
نظم چو روی بخانه ظلمت نهی ز خانه دنیا مرافقت نبود هر که او شفیق تو باشد در آن مقام نه مالت بود رفیق نه فرزند
مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد اولین منزل که در قبر است در آنجای تنگ و تاریک ترا رفیقی و شفیقی غیر از عمل
تو نیست که فرمود القبر صندوق العمل و حضرت خواجه کاینات و خلاصه موجودات صلعم فرموده اذا مات الرجل انقطع
عنه ماله و اهله و ولده و یبقی معه عمله **باب هفتم در امثال حرف خاء** خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا
جامه بر تن درد خدا یکی و محبت یکی و یار یکی خدا را کسی ندیده بدلیل عقل شناخته اند خدا بیعیب است خدا به بنده از رگ
گردن نزدیکتر است خدا دیرگیر و سخت گیر است خدا در را بدوستان میدهد خداپرست شکم پرست نبود خود
بین خدا بین نباشد خوشخوی همیشه خوش معاش است خوش آن بود که بر آید بیک کرشمه دو کار خانه درویش را
شمعی به از مهتاب نیست خانه پر شیشه را سنگی بس است خانه را نجروس بار گرد خانه خرس و انگور آونگ خانهٔ که
دو کد بانو باشد خاک تا زانو باشد خانه بدوش است یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را پشت پا زده و ترک
دنیا کرده مثالش خاقانی گوید **بیت** خراب کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان زن خانه ظالم باد بمظلوم
برپاست خانه روشن میکند یعنی عمرش بآخر رسیده است خرج از کیسه خلیفه میکند خرج باندازهٔ دخل است خرج
با دخل برابر صنعت مرد است خر از خواجه خر من از خواجه خر که ببام میبری باید بپائین آورد خر که از خرد اماند
یال و دمش باید برید خر خود را از پل گذرانید خر همان خر است پالانش دیگر است خر خفته جو نمیخورد خر خالو را
شناخت خر مرده و صاحب خر نا راضی خر چه داند قیمت نقل و نبات خری زا دو خری مرد و خری رید خر از کاو
فرق نکرده خر را نجر انداز دو دوالرا بدو ر انداز د خود پسند خدا پسند نبود خود پسندی جان من برهان نادانی بود
خود فروشی میکند خود کرده را تدبیر نیست خود گشته تو حافظ را خود تعزیه میداری خون گرم است خوی تو گرفته بود
بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند خواب بیمار صحتی ندارد خواب برادر مرگست خواب چهار پهلو میکند کنایه از
مرد کاهل و تنبل که بغیر از خواب و خوراک چیزی نداند مثالش بسحاق گوید نعمت تو خواب چار پهلو شد زبسکه
خورد مربا و قلیه و حلوا خاکش زنگین شده کنایه از سیم و زر است که از جانب زن باو رسیده باشد خرمن کوفتن

کار زبنیست خربزه شیرین مال شغال است خاموشی را شعار خود کن خاموش نشین و فارغ از عالم باش
و بدانکه خاموشیرا فضیلت بسیار است درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهری در زمان قدیم
شهریاری بود با کنوز و خزاین بیکران و مداخل بی پایان و با مروت و احسان و او را پسری بود در غایت پاکی
و زیرکی و نهایت خوبی و آراستگی آن پسر را بعالم دانائی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آنعالم همیشه در خدمت آن
پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده در طلب علم و تحصیل علوم کوشش
میکرد که گفته اند من طلب العلم علم النفقه **بیت** هر که جویای علم اشیا شد اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن
شاهزاده استاد را گفت یا مولانا علوم را آخر نیست عمرها باید تا کسی تحصیل آن کند مرا کلمهٔ بیاموز آنعالم گفت اگر
در هر دو جهان نجات و رستگاری میخواهی خاموشیرا اختیار کن و خاموشیرا شعار خود ساز که هر گناهی و بلائی
که بر سر آدمی میآید همه از زبان زیانکار است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و
عظیمترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده گفتن است و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت و صفت در دنیا و آخرت
حفظ زبان و خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرتست و اینمثلرا در آنوقت گفت که الحال در میان مردم
ضرب المثل شده **مصراع** خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود من صمت
نجی یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه عمل او ثبت میکنند آنچه کند و هر چه گوید یا نیکوئی
یا بدی خواهد بود پس نیکوئیرا احسان نست و بدیرا عذاب و هر که خاموش ماند برای او چیزی ننویسند قال رسول
الله صلی الله علیه و آله رحم الله عبداً قال خیراً فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت خدای بر آن بنده که از سخن خیر حرف
گوید و غنیمت برد یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده
من اعتزل سلم **بیت** هر کرا گوشه اختیار افتاد با سلامت باند و با دل شاد بدانکه مردم اهل دنیا اکثر بواسطه
پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و سخریه و هرزه و بیهوده پیشه
خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا و حکام عزت و قرب داشته باشند پس از این صفات دوری و اجتناب لازمست ای
پسر از این طایفه کناره گیر تا رستگاری و نجات یابی قال رسول الله صلی الله علیه و آله علی المنبر فی اکثر خطبه رحم الله
امرءً انفق فضلة ماله و امسک فضلة لسانه لنجاة آخرته یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته
که خدای تعالی رحمت کند بر آنکس که فضله مال خود را نفقه کند و فضله زبان خود را نگاهداری کند از گفتن بیهوده بواسطه
نجات و خلاصی آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح هم نگفته اند و
دایم ساکت بوده اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مؤمن ده جزو است نه جزو آن خاموشی است که از
غیبت و هرزه و بیهوده زبان خود را نگاهداشته اند و در تحت همان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانکه

گذشت داخل شده نقلست که آنعالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قائم شود بنی آدم سر از خاک بر دارند یکقدم در
گور و یکقدم در بیرون تا چهلسال و در روایت دیگر پانصد سال و در آنوقت هیچکس را یارائی و زهره گفتن نباشد
بلکه مجال چشم بر هم زدن نبود و از بیم عذاب آنروز همه کس بحال خود در مانده باشند قال الله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم
و افئدتهم هواء و فرمان آید که هیچکس نگوید و منافقانرا عذر نخواهند و ایشانرا در آنروز نفع نکند چنانکه فرموده قوله تعالی
لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده و خبر داده آگاه باش که چه در سر است
نظم گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد برباد بهوش باش که
سر بر سر زبان نکنی چون شاهزاده از آنعالم فاضل این فقره بشنید بر خود بلرزید و از هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد
و اندیشه در دل پاکش چون سکه بر زر نقش بست گفت یا مولانا آنچه گفتی بیان واقع است حقیقت نفس پرستان
باز نمودی الحال صلاح کلی و فلاح اصلی در آنست که پای عزلت در دامن قناعت کشیده در صحبت و آمیزش بر خود
بسته با خاطر جمع پیوسته بتزکیه نفس کافرکیش در خورد و خواب خلاف فرمان و خواهش او نموده شاید که از ورطه نفس
سرکش که باعث گمراهیست نجات و رهائی یابد که آنچه فرمودی چنانست و معلوم شد که حضور در وحدت و فراغت در
عزلتست و مرا یقین باشد که آمیزش بابدان و اهل دنیا و مخالطت با ایشان از زهر افعی بدتر است و مصاحبت ایشان
از شدت جان کندن دشوارتر مصراع زین میان به که کناره گیری چنانچه درویشان صاحبدل که دل از خودی
خود بر داشته و از اهل دنیا کناره کرده و خلوت جستند با وجود آنحال کجا بدیگری پردازند پسر گفت یا مولانا حقیقت این
بر من ظاهر شد بعد از این دانم چه باید کرد بیت عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بیزد نیابد
گرد من چون عالم فاضل از شاهزاده این تقریر شنید حیران ماند و گفت آنچه از الهام بر زبان شاهزاده جاری شده عین صوابست
که صحبت با اهل دنیا و مردم جاهل باعث پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان
باطن و ظاهر است نظم دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع نرود در غنچه گل تازگی می باشد
چو برفت بمجمعی پراکنده شود چون شاهزاده از عالم این بشنید چون گل بشکفت و گفت ای استاد در باب خاموشی و
عزلت بیش از این بیان کن تا دلم از دنیا رمیده شود آنعالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه
و آله شد که ای احمد سکوت و خاموشی اختیار کن که معمورترین دلها دل خاموشانست و خرابترین دلها دل بسیار
گویانست پس مهر سکوت بر حقه دهان بنه و دلرا از زیانکاری خالی دار که صمت و سکوت باطن دل اهل ذکر را از اوصاف
روشن کند و بیت المعمور گرداند و سخن بیحاجت و کلام بیموقع خلوتخانه دلرا سیاه و تاریک و تباه کند مثنوی
در این میدان بود مرد سخنگوی ز زخم حادثه سرگشته چون گوی نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر میهمانی
چون شاهزاده این سخن بشنید صدائی بگوشش رسیده نعره بزد و بیخود شد بخود باز آمد و خاموش شد آنعالم گفت ای

شاهزاده ترا چه رسیده و چه واقع شده که از خود رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت **نظم** هر که از خود میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه برخواست و بخلوتخانه رفت و مردم را رخصت داد روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا بکلام کرد و چند مرتبه تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو می کردند و شاهزاده خاموش بود و هیچ نمیگفت علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت زبان و بیان و فهم و ادراک را چه شده که سکوت اختیار کرده و سخن نمیگوید چون شاهزاده از آن عالم فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و خاموشی شنیده دم در خود کشیده زبان را از گفتگو بربست چون این تمثیل از استاد خود شنید که خاموش نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت امّا از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و سکوت و خلوت و عزلت اختیار کرده از خلق کناره گرفت و با کسی سخن نمیگفت الّا بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات بر وجه احسن و طریق امن بجا میاورد و صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر بصیرتش برداشته پس از این معنی پادشاه را خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علّتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد گفتند باید پسر بشکار برود شاید چیزی از او معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد و همه اطبا را با خود بردند و شاهزاده را نیز سوار کردند و در آن صحرا سواره میگشتند ناگاه طوطی در آن صحرا فریاد کرد و صدائی برآورد پادشاه با شاهزاده و حشم باثر بانگ طوطی رفتند پادشاه فرمود تا پیادها بسر چوب در علفزار بیخ و بنها را کاویدند ناگاه طوطی از مکان خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه بازی در دست داشت بآن طوطی رها کرد باز بپرواز در آمده آن طوطی را ربود طوطی را گرفتند و در قفس نمودند در آنوقت که شاهزاده طوطی را در قفس دید گفت **مصراع** طوطی ز زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن در آمد و گفت ای طوطی اگر در مکان خود زبان زیانکار را نگاه میداشت هرآینه در بند نمی افتاد که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد **مثنوی** اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید و نه دام خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غمّاز باشد چون پادشاه این سخن از زبان پسر شنید خوشحال شد و گفت ای فرزند ارجمند چرا در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی را نهفتی **بیت** ندارد پدر هیچ پابسته تر ز فرزند فرزند شایسته تر ای فرزند موجب سکوت و خاموشی از چه ممر بود و حرف نزدن از چه رهگذر که تا حال سخن نکردی اگر چیزی حادث شده خادمان و خدمتکاران را از آن صاحب وقوف گردان تا در آن مقدمه اقدام ورزیده موافقت کنند و مراتب خدمتکاری بجای آورند ای فرزند الحمد لله همه اسباب عشرت مهیاست **نظم** هم ملک داری هم حشم هم گنج داری هم علم بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن دل را ز عشرت پود کن بردار از دل

بار

بارغم پس شاه هرچند از انمقوله چیزها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و جواب نگفت پادشاه در غضب شد و طپانچه
بر روی پسر زد شاهزاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرموده من صمت نجا یعنی هر که خاموش ماند
نجات یافت که خاموشی موجب رستگاریست اگر من در اوّل مرتبه خاموش بودمی از ضرب طپانچه سالم میبودم هرچه بر
سر آدم میاید از زبان زیانکار است و در مثلها گفته اند قفاک وازرع قفاک هر که نگاهداشت زبان خود را سالم ماند از سیلی
روزگار پس ای پدر بزرگوار سؤال مکن از من ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که بزرگان
گفته اند **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است امّا نهانست و اگر سخن راست گویم بموجب الحق
مرٌّ رنجش خاطر ملک گردد که مرگ حقست و همه کس را باید مرد و در آنجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آمد گویم بمضمون الکذاب
لامن امتی از جمله کاذبان باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس
که هرچه بگویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب دادن آن عاجز باشم و طاقت آتش دوزخ ندارم
که حق تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده قوله تعالی لاتسئلوا عن اشیاء ان تبدلکم تسؤکم و از آنچه بدانها اشاره شده
اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از پای در آید و اطرافش چون کوه تجلّی از هم شکافته گردد و صفت نسفت الجبال نسفا فکانت
هباءً منبثا بروی پدید آید و برنگ شب تار آثار ظلمت از او ظاهر گردد ای پدر بزرگوار اندیشه آتش دوزخ میکنم و مرا یقین است
که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و همه را بیان کرده همه شدنیست و خواهد شد پس چرا از اینحال غافل باشیم
و خدای تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر است چنانچه فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید هرچه بکنیم و گوئیم و بشنویم از عمل خیر
و شر همه را می بیند و می شنود چنانچه فرموده و لتعرفنّهم فی لحن القول والله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من
بعد از امثال این امور الحاح نفرمائی که من ضعیف نحیف را طاقت گفتن و تاب شنیدن نیست چنانکه گفته اند **بیت**
صمت و جوع و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را بکند کار تمام و دیگر در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق
پیغمبر است و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسه شیطان چون پادشاه این تقریر از پسر شنید پسندید و او را در بغل گرفت و
جبینش ببوسید و شکر حق بجای آورد که چنین فرزندی دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت نشیند و بعبادت
مشغول گردد (الهی جمیع برادران مؤمن را این توفیق ده تا در آنروز رستگار باشند یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین)
پس در این مقام تمثیل دیگر بیاوریم **تمثیل** آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی
و با یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و بیرفیق و خاموش میباشی گفت یاران و رفیقان بهتر از این یاران بهم رسانیده ام
که هرگز از من جدا نشوند و من با ایشانم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر حق مشغول
دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان هرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق و صحبت ایشان بهم رسد بدان سبب
خاموشی و تنهائی را اختیار کردم و آسوده در تنهائی و خاموشی پس خاصیتها دیدم و از برای کار آخرت هیچ رفیقی

وشفیقی بهتر از خاموشی و تنهائی و گرسنگی نیست و نباشد و در این سه چیز دل قوّت میگیرد و روح صاف و روشن میشود و
نفس زبون میگردد **مثنوی** نفس شهوا ترا بجوع بسوز زنده زانشمع عقلرا بفروز چون زبانت شود ز نطق خموش
بشنوی نطق جان ز دل میگوش دیگر معاذ جبلی گوید با نطق سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار
کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت در دل تو پدید آید این توفیق و سعادت و فیض جز بخاموشی و تنهائی و گرسنگی
روی ندهد چون انبیا و اولیا بدینصفت گذرانیده اند و در حدیث آمده (الهزار هزار) **نظم** هرکه بسیار گوی و
هرزه دراست کار او کم ثبات و بیش خطاست **العزیز** دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و گفته اند
خاموشی بهترین صفت است از صفتهای خلق امّا صاحب آنصفت در اینزمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیابست
و خاموشی نه همین آدمیانرا نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل شاهزاده و طوطی
گذشت دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی از حرف زدن ترسد که ضرری بروی رسد
گو پناه برد بقلعه خاموشی که حضرت امیر المومنین علیه السّلام فرموده اذا تمّ العقل نقص الکلام یعنی هرچند عقل و علم زیاده
میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است نه جزو در خاموشیست **الحدیث** در شب معراج حضرت
رسول صلی الله علیه و آله بواسطه جبرئیل از حضرت ربّ جلیل شنید که یا احمد لو ذقت حلاوة الجوع و الصّمت و الخلوة
ما تخلو منها قال یا رب ما مبرّات الجوع و الصّمت قال الحکمة و حفظ القلب و التقرب الیّ و الحزن الدّائم و خفّة المؤنة بین
النّاس یعنی ای احمد اگر تو حلاوت تنهائی و خاموشی بیابی از این خصال هرگز خالی نباشی گفت ثمره نهال این خصال
چیست فرمود که ثمره این حکمت و عمارت دل و حزن دایم و قرب منست ابو القیس شیخ منصور گفت زبان چون زنده گردد
و بگفت آید دل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات دلرا ضعیف کند یا دلرا بمیراند یا بیمار کند و شهوت سخن گفتن آفت عظیمست
و دیگر آنکه چون شکم سیر شود روح نورانی چون نفس ظلمانی تیره و تباه گردد چون گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی گردد
و نفس با روح همصفت گردد **بیت** گر به الصّوم لی تو درنگری در همه عمر خویش نان نخوری **ایضا حدیث المعراج**
یا احمد بعزتی و جلالی اول عبادة العباد و مونسهم و قربهم الی الصّوم و الجوع و الصّمت و الانفراد بین النّاس و انّ اول
معصیة العبد شبع البطن و فتح اللّسان بما لا یعنیه و مخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت و جلال من که بنای پرستش
عباد و توبه زهّاد و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق و بدانکه بنای معصیت و بنیان فساد بنده
بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن در هوای نفس و بموافقت ایشان بودن نیست که اکثر معصیتها از خوردن و گفتن
و آمیزش خلق بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته
بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام آن
شخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه در اینجا کردی یکی آنکه فروشنده

را که غامیست غیبت کردی دویم آنکه خریدار را دل شکسته کردی سیم آنکه تغییر قسمت قضا و قدر خداوند کردی چهارم آنکه معامله که گذشت در آن خوض نمودی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش باشد همه عیبها پوشیده ماند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی چهار منت دویم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم آنکه خاموشی بهترین زینت است بی زیور چهارم آنکه خاموشی راحتیست بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی هیبتی است بی پیکار و حصاریست بی دیوار ششم آنکه خاموشی بی نیازیست بمقدار هفتم آنکه خاموشی سدیست از عیبها و پرده ایست از قبایح زشت و فضل ابن عبدالله گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت و روزی در نماز نافله روز دویم روشنائی گور در نماز شب سیم خوشنودی خدا در شادی دل مؤمن چهارم سلامتی نفس در دین و خاموشی و نگاهداشتن زبان که بزرگان گفته اند که هر گرا در هفت جا زبان خاموش نباشد گنگ و گربه اول بسیار گفتن حرف دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با مؤمنی کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده را بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مردم زدن هفتم خود را از دیگران برگزیده و بهتر دانستن **بیت** خودداری و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد تا دانی از ابوزرجمهر حکیم پرسیدند که یا حکیم آن چیست که خدایتعالی ببنده دهد که از او چیزی بهتر نباشد گفت خاموشی و خورد طبعی گفت اگر آن نباشد گفت ادب که از ادیب آموخته باشند در تعلیم آن سعی کرده باشند گفتند اگر او هم نباشد گفت خلق خوب و خوشخوئی با مردم کردن و با دوست و دشمن مهربانی نمودن و مواسات کردن گفتند اگر او هم نباشد گفت خاموشی که ساتر همه عیوبست گفتند اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسی که باخصال حمیده آراسته نباشد مرگ بر حیات او راجح است **تمثیل** آورده اند که خواجه ربیع رحمة الله همیشه دوات و قلم در پیش گذاشته بود از صبح تا شام هرچه میگفت و میکرد بر کاغذ تا وقت خفتن مینوشت بعد از آن در کاغذ نگاه میکرد هرچه از طاعت بود شکر میکرد و هرچه از معصیت بود توبه و استغفار مینمود میگفت آه آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب زیانکار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادتی معصیت است و خاموشی سبب نجات و مایه رستگاری پس خوشا حال کسیکه بداند که چه میگوید و بگوید سخن ثوابرا از سخن عذاب و فواید صمت و سکوترا بداند و دیگرا از آن دو فرشته که کاتب اعمال و افعال او بیند شرم کند و این از اخلاق و اعمال پیغمبرانست و شعار مقربان و صادقان و گویند خواجه تا بیست سال دیگر سخن دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعه حسین ابن علی علیهما السلام واقع شد جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او رفتند و باو گفتند در جواب گفت عظم الله اجورنا و اجورکم بقتل الحسین علیه السلام فنظر الی السماء و بکی و قال اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون پس باز گشت بسوی معبد خود و تا حیات او بود سخن نگفت الا سخن حق و گویند که خواجه

ربیع کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود آن دختر روزی گفت ای پدر بزرگوار سبب چیست که یکلحظه آسایش نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها و روزها در غم و فکر آن روز و آن شبم شاید که آن روز و آن شب بر من آسان گردد دختر گفت آن کدام روز و چه شب است گفت ای فرزند آن شب شب اوّل گور است تنگ و تاریک و تنها و آن روز روز حشر و نشر است که مردم همه غافلند و درازی آن روز پنجاه هزار سال است چون دختر از پدر این بشنید بگریست و گفت ای پدر شنیده ام که حساب خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون راست آید چون خواجه این سخن از دختر شنید نعره بزد و بیهوش شد تا لحظهٔ بخود آمد گفت ای جان پدر تو مرا از این معنی خبردار کردی و آتشی بجانم زدی و حالا دست از حیات و زندگی خود شستم و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا میروم باید که بر سر قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حقتعالی درخواست نمائی و بگوئی الهی الهی چون بی پدر شدگان و یتیمان را در درگاه تو قدری هست منهم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری بدرگاه و لطف و کرم تو دارم و از تو میخواهم که در گور پدر مرا عذاب نکنی و او را رحمت کنی اینقدر سخن کافیست این بدختر بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر همان شب اول بر سر قبر پدر ماند و وصیت پدر بجای آورد چون دختر همان شب اول سر خود را برهنه کرده مناجات میکرد آوازی شنید که ای معصومه سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در ذکر و یاد ما بوده و اندیشه داشت در حیات خود که مآل حال او چون خواهد بود ما او را رحمت کردیم و درخواست او بدرجه قبول افتاد خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله قریبٌ من المحسنین یعنی رحمت خدا نزدیک نیکوکارانست آن دختر این بشنید شکر خدای بجای آورد و آنشب تا صباح بر سر قبر پدر تلاوت قرآن کرده صباح بخانه آمد خلیفه المعتصم مرید خواجه ربیع بود اتفاقاً آن روز خلیفه در شهر نبوده بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمد او را دفن کرده بودند پس خلیفه بسیار گریست و گفت دیدار بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را ببینم بر سر قبر خواجه رفت فرمود تا تربت و لحد او را بگشودند در قبر نگاه کرد او را ندید سر تربت او را پوشید و تعجب کرد و گفت بخانه اش باید رفت و دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سرّ است چون خلیفه بدر خانه آمد در را بسته دید فرود آمد آواز دختر را شنید که تلاوت میکرد خلیفه در نزد دختر در پس در آمد دختر گفت تو کیستی که در خانه یتیمان و بی پدر شدگان را میزنی گفت بپرسش تو آمده و از سر تربت خواجه میآیم دختر گفت مگر پدر مرا در گور نیافته و او را در لحد ندیدهٔ خلیفه این سخن از دختر شنید تعجب او زیاده شد گفت ای معصومه ترا از کجا معلوم شد که پدر ترا در قبر نیافته ام دختر گفت پدرم رحمة الله علیه دایم خاموش بود و سخن عبث نمیگفت الا کلام حق و این آیه کریمه بسیار تکرار مینمود و میخواند ربّ لا تذرنی فرداً و انت خیر الوارثین و در دم آخرین گفت الهی مرا در قبر تنها مگذار که در دنیا دایم تنها و در فکر تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم

کرد دانستم که او را در گور نگذارند مگر شنیده که اولیای خدا هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی خرامند چون خلیفه این بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس خلیفه دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه حاضر شد و او را دفن نمود **تمثیل** دیگر آورده اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله که آن زن دایم روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد حضرت فرمود که ای عورت چرا دایم بگرسنگی بسر میبری و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه نداری عبث گرسنگی میخوری که زبان خود را از غیبت و فحش نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش بود و حرف نزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بر زبان نیاورد مرتبه دیگر بخدمت آنحضرت رفت حضرت فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را از بد گفتن و غیبت آلوده نساختی بدانکه روزه داشتن طعام و آب نخوردن تنها نیست بلکه زبان خود را از فحش و غیبت نگاه باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام و الشراب روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود را خصوص زبان را از غیبت و هرزه نگاهداری و از آنچه ترا منع و نهی کرده اند باز داری **بیت** تو مکن غیبت و دروغ مگوی دل خود را از بغض و کینه بشوی پس آنچنان روزه ترا سپری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ بمضمون الصوم جُنّة من النار یعنی زبان را از غیبت و فحش و بیهوده پاک دار تا ترا بنور یقین برساند **مصراع** بی نور یقین راه بحق نتوان برد و دل و زبان را بیکتائی او یکتا گردان و گوش و چشم و دل را بو حدانیت او بینا گردان که دو دل و دو زبان او را نشاید پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** از بزرگی پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت تا تیغ بیدریغ مخالفت نفس نکشی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام نشنوی و راه باسلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی پیش خدا تعالی دوست تر از مخالفت نفس نیست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که در زیر آسمان هیچ بت پرستی چنان نبود نزد خدای تعالی که نفس پرست چنانچه فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس بدانکه موافقت و دوستی با همه کس در موافقت جز نفس اماره که موافقت او در مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را نگاهدارد که تا دل را نگاه ندارد خلاف نفس نتواند کرد و هر کس بآرزو و مراد نفس رود تخم شهوت دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطانست پس هر که مهار اختیار بدست شیطان داد تابع و پیرو شیطانست پس بهترین وقت مرد آنست که از هوای نفس بسلامت ماند تا از مهار دارنده برهد که ان الشیطان کان للانسان عدوا مبینا پس هر که شیطان را شناخت از رنج راحت یافت و هر کس خلق را شناخت از محنت و آزار دنیا نجات یافت و هر که نفس را شناخت عاقبت بهشت یافت بدانکه آدمی را سه دشمن است که آن نفس و دنیا و شیطانست تا دل نفس را از زیر نکنی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد و تا هوا و آرزو را از سر و انکنی شیطان از تو جدا نشود و تا دنیا را

بر دل خود سرد نکنی آرزو و هوس از سر تو وا نشود پس اگر خواهی بشهادت کشته گردی با نفس کافر کیش حرب کن و اگر خواهی زندگانی آزادگان یابی آرزو و هوس را پس سر کن **تمثیل** از ابراهیم ادهم رحمة الله نقل است که گفت وقتی در کوههای شام میگشتم جمعی را دیدم که از خلق منقطع گشته بگوشه بگوشه قرار گرفته بودند بخدمت ایشان میرفتم و از ایشان سؤال میکردم و جواب لایق می شنیدم آخر پرسیدم که در این ویرانه قوت شما از کجاست گفتند از آنکس که ضامن رزقست این بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چند خبر پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از آنها گفت چه مرد نیکی بودی اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت پس چرا گفتی که رزق از کجا بهم میرسد گفتم این سخن چه نقصان دارد گفتند تمام نقصان دارد زیرا که نقصان و ضرر است سخن بیهوده گفتن و ملکین در نامه اعمال او مینویسند و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند خوشا حال کسی که خوف خدا تعالی او را خاموش کرده است که ایشان ذاکران و دانایان و عاقلانند و مردم ایشان را بیزبان و نادان میدانند و عقلا و اهل ذکر دایم خاموش و دهن وا نکنند و زبان بهرزه آلوده نکردانند و دایم بیاد حق باشند **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما نهانست چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از آن درویش شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عبادات است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود آنست پس از آن روز دیگر سخن عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل و زبان و گوش نیست زیرا که همه معاصی دل از چشم است تا چشم نبیند دل میل بمعصیت نکند بعد از آن زبانست که در پس پرده است و زبان را دو پرده است یکی از استخوان و یکی از گوشت و هر بلائی که بر سر آدمی میاید از زبان زبانست و هر که خاموش است از زبان زبان در امانست **مثنوی** ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست تو در انجمن خامشی برگزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین چو در انجمن مرد خامش بود در آن خامشی دل بر امش بود بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش و گرنه شدن چون بهائم خموش **تمثیل** بدانکه حقتعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة واجبست هشت مطلب در اینمقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن اینست که جوارح خود را از ظلمت معصیت نزدیک نکرد تا کرام الکاتبین که نویسنده اعمال واقوالند از تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت مانند و ایشان را از رنجه مدار و ملول مکن تا از تو رمیده نشوند و آن دو فرشته که موکل تواند که نزدیکتر از رگ گردن تواند از شر تو بسلامت مانند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت مانند و کسی که سلامت را در مواضع او اینچنین که ذکر رفت وضع نکند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز ببلای او در ماند و او فرد پوشیدن چشم است از جمیع شهوات و لذات محرمات که ظلمت معصیت در آنست **زکوة چشم** بدانکه چشم بیک عقلست پس ای مؤمن چشم دل بگشا و ببین که هرچه در شرع

لایق و موافق بدین تو نیست که حقتعالی آنرا در کلام خود خبر داده و منع فرموده چشم از وی بپوش چنانچه حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرموده است غضّوا ابصارکم ترون العجائب یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب ببینید و حضرت باریتعالی فرموده قوله تعالی قل للمؤمنین یغضّوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم پس ای مؤمن در آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نادیدنیها فرو بند **زکوة گوش** بدانکه زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث مشتت و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و امثال و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر و انواع سازها و اسباب طرب آرنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده لا یسمعون فیها لغواً و لا کذّاباً جزاءً من ربّک عطاءً حساباً پس ای عزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش بسخنان لغو و هرزه مکن و خود را نگاهدار **زکوة زبان** بدانکه زکوة زبان بیدار کردنست یعنی کسانیرا که غافلانند از خواب غفلت و معصیت و جهالت در امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سیّد المرسلین صلّی الله علیه و آله و نصیحت کردن مؤمنان و قرائت قرآن و ذکر خدا و رسول و اولاد او و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از اشیای صافی و تیره که آن اسلام و علم و کفر و جهل و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت که اگر زبان خاموش بودی هرگز خلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی که خواهی بگوئی اول آنرا بعقل و معرفت عرض و بترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو و اگر غیر اینست زنهار مگو و خاموش باش که بهترین خصلتهاست قوله تعالی لا یتکلّمون الّا من اذن له الرّحمن و قال صواباً و بدانکه جوارح تو هیچ عبادتی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در او رضای خدا ظاهر گردد و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین هیچ معصیتی در فرود آوردن عقوبت و مشقت و بلا پیش خلق بیشتر از معصیت زبان نیست و نخواهد بود والسلام

باب هشتم در امثال حرف دال

دل بدست آور که حج اکبر است دل داده ام که گشته میسّر رضای دوست دل نرنجانی که دل گنج خداست دل میانجی فراخ است دل بدل راه دارد دل خود را باد داده دلش قرار و آرام نگیرد دست شکسته کار میکند و دل شکسته کار نمیکند دلش گواهی نمیداد دلکی دارد زیبا هرچه دید میخواهد دلدل میکند یعنی متردد خاطر و مضطرب حال است دست دست را میشناسد دست درکیسه خلیفه است دست یافتن کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد مثالش انوری گوید **بیت** مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود در شد و چون دست یافت پای برادر شکست دست برآورده است کنایه از ظلم و ستم و تعدی باشد مثالش سنائی گوید **بیت** دست برآرنده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل غم دست در خزینه خدا دارد دست بالای دست بسیار است دست چربی بر سر و رویش مال دستیار او شد دست بر ترکش زده مثالش هلالی گوید **بیت**

دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان قربان دست دست در کاسه مشت در پیشانی دست
ستمگر کوتاه دستک بزنید که هرچه بردند بردند دست شکسته وبال گردنست دست راست به دست چپ محتاج نشود
دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو برده است مثالش خاقانی گوید **بیت** خصمت بکار بخت چو دندان
فرو برد تا پشت گاو ماهی دندان فرو برد دندان بر جگر نهادن یعنی در خشم و غضب شد در آنجا باید گذاشت که صاحبش
راضی باشد دری که نداری دربان چه میکنی دیوار را چنان میانداز که گرد نکند دیوار گوش دارد دیوار ما را
کوتاه دیده دوباره یاغی شده دو تیغه میبازد دنبه بی رگ نیست یعنی مرد بیغیرت و کاهل است دنبه گرد است یعنی
بچاپلوسی و عیاری مال مردم را از میان میبرد دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد
مثالش خاقانی گوید **بیت** اجلم دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرائیم همه ده مرده حلاج است ده
مرده گوئی میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید **بیت** حذر کن ز دونان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی
و پرورده گوی دبه در پای شتر میانداز کنایه از فتنه و فسادی باشد که در میان قومی بهم رسد دروغ مصلحت آمیز به از
راست فتنه انگیز است دریا بدهان سگ نجس کی گردد دهان دریده است کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد
مثالش خواجه حافظ گوید **بیت** گل ار بروی تو دعوی کند مشو در هم دهن دریده بجز بیحیا نمیباشد دیگ شراکت بجوش
نیاید دیگ مر دیگرا گوید کون تو سیاه است درویشی و قناعت در گوشه فراغت درویشی زوال ندارد درویشی
از درویشانست در جنگ حلوا حصه نمیکنند در میان جنگ نرخ مشخص میکند در ده که راخوش است رئیس و برادرش
دهی آبادان به که صد ده ویران دزد ناگرفته سلطانست دزد باش و مرد باش دزد مشتاق از صاحب کالا است
دزدیده بود آنچه نماند بخداوند دزد بیک راه میرود صاحب مال بهزار راه دیوانه بکار خویشتن هشیار است دیوانه
باش تا غم تو دیگران خورند دیوانه را دانگی بس است دهلش دریده شد کنایه از رسوا شدن باشد مثالش نظامی
گوید **بیت** صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی پوشیده گل دمکش فلانی شده یعنی همراز او گشته است
دم بکون خویش دزدیده دم داده است کنایه از فریب و مغلطه باشد مثالش سروری گوید **بیت** بسی دم
دادمش بر من نشد رام دعا از بس که کردم داد دشنام دم رسانید دُم خر چهار یکیست دم خری بدست
دارد در خانه مور شبنمی طوفانست در غوره گی مویز شده دنگ شده است یعنی پیر و خرف شده است مثالش
خسروی گوید **بیت** در اینکار بکر از هشیار جوی ز دنگ و تبه کار بسیار گوی دیر آی و درست آی دیدار
دوست راحت حیاتست دوری دوست زهر حیاتست دیدار دوست مزه عمر است دوستی با مردم دانا
نکوست دوستی را هزار دوست کم است دشمن یکی بود بسیار دنیا گشتن به از دنیا خوردنست دنیا دایم
بیک قرار نیست دنیا دون پرور است دنیا مکافات خانه است دنیا را خورده انگار دنیا پنجروز است دنیا

تمثیل ای برادر در مثلها بازار خداست در انتقام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود
گویند دنیا پنجروز است دنیا بازار خداست بدان و آگاه باش که چون سر باید کرد باحتیاط باید بود که از کجا
آمده و بکجا باید رفت و در چه کاری و چه میکنی و ترا از برای چه آورده اند و بکجا خواهند برد نیکو فهم کن و اندیشه
نما که آمدن و رفتن تو عبث نیست در این پنجروزه دنیا باید از حال او غافل نبود و حلال از حرام فرق باید
کرد و از خوردن و پوشیدن و گفتن و شنیدن و دیدن همه از تو سؤال خواهند کرد چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر
داده و بیان فرموده و ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافلانه نباید زیست که در آخر پشیمانی و افسوس
سودی نکند هر چند پشت دست بدندان گزی پس در این پنجروزه دنیا بازی و فریب شیطان مخور قوله تعالی وما
هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب پس ای مؤمن عاقل بدانکه در این پنجروزه بازار خدا چه معامله و خرید و فروخت باید
کرد که دنیا مثل سرائیست دو در و مردم در او مسافر پس آدمی باید که بقدر مدار و کفاف و استطاعت در این
پنجروزه بازار خدا در خرید و فروخت چشم بینا بگشاید و نظر کند که این سرا که دنیاست جای بار بستن است و آنسرا
که آخرتست جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند که در آنسرا که آخرتست چه میخرند
و چه متاع مناسب آنجاست امروز که در اینسرا که دنیاست آنرا خرید نماید و در بار ببندد که فردا در آنسرا در کساد
نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سود و نفع نکند **مصراع** آه از من خبرت که بیننوا خواهی شد اکنون
ایعزیز بدان و آگاه باش که در اینسرا متاع آنسرا بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی و
سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ایعزیز بیدار و هشیار باش و در آخرت در کار باش و سود و زیان خود بدان
و متاع بد در بار خود مبند تا در کساد نیفتی **بیت** در قیامت سر بار همه کس بگشایند هر چه خواهی که نه بینند
در آن بار منه پس ای مؤمن عمر خود بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را بباد فنا مده و خود را در اینسرا محبوس داشتن
عبث است و فایده ندارد و باید تمامی همت خود را بکار آخرت صرف گردانی و آن بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح
و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات از اینغدار ناپایدار خواهد بود در این پنجروزه دنیا عمر خود را عبث تلف
مکن قوله تعالی ما ینفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح در این آیه کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو
در چه کاری بدان ایعزیز که ترک دنیا بجز زهد و تقوی و پرهیزکاری میسر نگردد چنانکه در کلام خود فرموده که مثل
الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن بآخرتست و بیزاری از دنیا و نجات یافتن از آتش دوزخ و آخرتست
قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زاء وهاء ودال فالزاء زاد المعاد والهاء هدی بالدین والدال دوام الطاعة
یعنی زهد سه حرفست زاء و هاء و دال زاء زاد است برای آخرت یعنی ترک دنیا کنی و چیزی که ترا مشغول میسازد
ترک و فوت شدن آن ترا حسرت و پشیمانی بود یا خود پرستی یا توقع فرجی از دنیا بجهت حمد و ستایش خلق ها یعنی

هدا میست در دین و ایمان و دال بمعنی دایم بودن بطاعت و عبادتست برای خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز
اختیار کند بر شش چیز اول اختیار کند آخرت بر دنیا دویم مذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار کند
بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری پنجم محنت اختیار کند بر عافیت ششم ذکر خدا را اختیار کند بر غفلت
و نفس او در دنیا باشد و دل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد شاد نشود و اگر برود غمگین نگردد و قال
رسول الله صلی الله علیه و آله ترک الدنیا راس کل عباده و حب الدنیا راس کل خطیئه یعنی ترک دنیا سر همه عبادات است
که اهل دنیا دایم در پی لذتهای دنیا و در فکر بسیار خوردن طعامهای لذیذ و بسیار خفتن در بالای فرشهای نرم و
گرم و بسیار گفتن در لذتهای دنیا و شهوات و خود آرائی کردن و درویشانرا در نظر نیاوردن و مسکینانرا خوار داشتن
و قوت و فربهی تن خود خواستن اینهمه نشان شقاوتست و دوری از آخرت پیش عقلا همه ناپسندیده و مذمومست
زیرا که فربهی و قوت تن ضعیف سازنده روح است و زائل کننده عقل و عقلا تن پرور خودبین را از بهائم شمرده اند
و بنظر حقارت برایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هرچه در او سعادت و صفای روح است
نقصان تنست و تن مرکب و آلت روحست که از آنعالم سوار شده و در اینعالم از برای بازرگانی آمده و سرمایه
مال او عمر است و متاع او دین و ایمانست و مشتری و خریدار او خدایتعالی است و سود سرمایه او بهشت است
پس ایمسافر سوداگر در این پنجروزه بازار خدا خریدار انیکو کن و بدانکه در این سراچه متاع را نیکو میخرند چنانچه حقتعالی
در کلام خود فرموده قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة و دزد راهزن تو
در اینراه شیطانست خبردار متاع خود باش که بغارت ندهی که همچو شیطان دزد راهزنی در کمین داری اگر عاقلی سود
و نقصان و زیانست پس چنانکه اول بار زنده کردن صفت حقتعالی است همچنان میرانیدن و زنده کردن دوم
بار صفت خداست چنانچه در کلام خود فرموده و در میرانیدن فایده و نفعهاست بدانکه آدمی از دو حال بیرون
نیست یا مؤمنست یا منافق اگر منافق است مردن اولی است بازیادتی کفر و ضلالت که موجب زیادتی درکات
و عقوبات او نشود و اگر مؤمنست چون در اینعالم آمده بازرگانی کرده و معارف الهی و ادراک حقایق نامتناهی
کرده و کسب نموده نفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود و لازمست که بمقام و وطن اصلی خود بازگردد چنانچه
در قرآن مجید فرموده است که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس در اینمقام تمثیل دیگر بیاوریم تا مؤمنان از این
اسرار واقف گردند **تمثیل** بدانکه چون طفل در شکم مادر است او را از شکم مادر بیرون آمدن خوش نمیآید زیرا
که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی اینعالم خبر ندارد و واقف نیست چون او را بااکراه و ناخوشی از آنجای تنگ و
تاریک بیرون میآورند پاره در اینعالم جزع و فزع میکند از فرقت و جدائی آن جای تنگ و تاریک بعد از آن این
عالم را نیکو و روشن و گشاده بیند بداند که اینمقام از آنمکان بهتر و شریفتر است پس خاموش گردد و دل بیند و

وچون خواهند که باز او را از اینجا بیرون برند چون از آنعالم باقی خبردار در راضی نگردد و به بیرون رفتن از اینعالم فانی
وچون از اینعالم بیرون رود و بدانعالم باقی برسد معلومش شود که هزار بار بهتر و نیکوتر است از اینعالم پر محنت وغم
والم آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاشکی زودتر باینمقام شریف میآمدم اما این از برای مؤمنان و پرهیزکاران است
که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بفرمان خدا تعالی گردن نهاده اند و خلاف شرع نکرده اند
وآنروز جزای وامنیت ان المتقین فی مقام امین الخ یعنی بدرستیکه پرهیزکاران ومتقیان در مقامی باشند در بهشت
که آنمقام مبرّا است از امراض و خوف و هراس و فوت و موت و از وسوسه شیطان در امان باشد و در آن مقام
بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آن روان باشد و دیبای لطیف بهشت بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر
بنشینند جفت گردانند ایشانرا با حوران بهشت که سفید پوست و سیاه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از
خوف و عذاب دوزخ و این نعمتها کسانیرا باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در
جای دیگر ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات لهم الخ یعنی آنکسانیکه ایمان بصدق و اعتقاد ورزیدند و با تقوی و عمل
صالح بودند و کسانیکه بر مصائب و بلا صبر کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند از اهوال و شداید
عذاب روز قیامت و بانتظار وعده خدا در دنیا بمحنت و ریاضت بودند پس بنده باید بدل و زبان و روح متوجه
باشد و صدق و اخلاص و نیتاو درست باشد و در امور دنیا دل نبندد که فانیست و دایم در خوف و رجا باشد
پس ایمؤمن بترس از آنروز که نفع نکند و سود ندهد نه مال و نه زن و نه فرزند و نه یار و نه مصاحب الا دلی که بسلامت
باشد از شغل و گرفتاری دنیای دون آورده اند که چون حضرت سلیمان تخت خود را بوادی نمل برد از موری
نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت یا پیغمبر خدا در این دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو رسیده گفت
از پدرم مور گفت همین نصیحت تست بدانکه از تو هم بدیگری خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس سلیمان نصیحت مور را قبول
کرد و با آنملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد و از حضرت نوح علیه السلام پرسیدند از حال دنیا
گفت که دنیا را سرائی یافتم دو در از دری در آمدم و از دری بیرون آمدم با وجود آنکه سه هزار و نهصد سال عمر نوح بوده است
و اینحال کسیست که ناجی و از خدا ترس بود و بدنیا میل نکند و دل نبندد و آرام نگیرد و عمر خویش را از شغل دنیا ضایع
نگرداند پس کسی که اوقات خود را صرف دنیا کند و دین خود را پراکنده گرداند و بزیب و زینت دنیا پردازد حال
او چگونه باشد پس در این تمثیل فکر و اندیشه نما که حقتعالی پرستیده نمیشود بخصلتی که آن بی فکر باشد و در فکر خاصیت بسیار
میباشد **بیت** هر حیاتی را مماتی در پی است هر وصالی را فراقی در عقب اگر امروز قدم در راه طاعت و عبادت
مینهد فردا رستگار ند ای **عزیز** در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش که هر بهاری را خزانی در پی است
و در مزرعه دنیای دون حریص باش بزراعت طاعات و عبادات که فرموده اند الدنیا مزرعة الآخره که چون

خزان موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه در قرآن مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون پس
آگاه شو که در آندم یکساعت امان و مهلت ندهند امروز که وقت و فرصت داری در پی کار خود باش تا فردا چون
شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة ما القارعة بکوبند و از
تابش روز قیامت مغز سر بجوش آید و از هیبت و اذا نفخ فی الصّور دلها در خروش آید تو پشت دست بدندان نگزی
که اینچنین روزی در پیش بود چون دانستی که چه در پیش است پس جهد کن که در این دو روزه عمر که وقت فرصت داری
و مهلت داده اند زاد و توشه آنروز را حاصل کنی و ذخیره نهی که آن بکار تو آید که خلایق روی زمین و ملایک هفت
آسمان در آنروز متفکرند و تمامی انبیا ترسان و جمیع اولیا لرزان **بیت** گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای
معذرتست ای مؤمن اگر امروز در این مزرعه توشه ذخیره کنی فردا بکار تو آید در بهشت عنبر سرشت فرود آئی **بیت**
کسی گوی دولت ز دنیا نبرد که با خود نصیبی بعقبی نبرد **نقلست** که روزی سید کائنات صلّی الله علیه و آله بعیادت
حضرت فاطمه علیها السلام رفت اورا دید که فرشی از بوریا بستر کرده و از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از
پشم شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه بحضرت رسول صلّی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمود
ایجان پدر حقتعالی فرموده فاذا نفخ فی الصّور فلا انساب الخ بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر
کرارم و مادر حسن و حسین عالیمقدارم بعزت آنخدائیکه جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و قبض و بسط بدست اوست
فردای محشر در عرصات قیامت دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از حساب این بوریا و شال بیرون آیی
ایعزیز فهم کن و آگاه شو که چه خواهد گذشت **آورده اند** که هیچکس را از آدمیان عمر مثل لقمان نبوده که چهار هزار
سال عمر لقمان حکیم بود چون عمرش باخر رسید ملک الموت پیش او رفت و سلام کرد اورا در میان نیستانی دید تنگ
که جای خوابیدن و پا دراز کردن نبود از لیف خرما سایبانی کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت گفت یا لقمان چرا
برای خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسیرا که چون توئی در پی باشد که از جائی بجائی کند چرا بسازد خانه و جای
بچه کارش آید که باید همه را بحسرت بگذارد **مثنوی** داشت لقمان یکی سراچه تنگ چون گلوگاه نای و شیشه و چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی چیست اینخانه یک گز است و دونی با دم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت
کثیر اکنون ایغافل کم خرد این تمثیل شنیدی و بکنه سخن رسیدی دل از این دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب
ایمن گردی و حساب آنروز بر تو آسان گردد ای جوانمرد دل بدنیا مبند و خواری آخرت بر خود مپسند که دنیا را بقائی
نیست و آخرترا بدست آور و دل بحق بند که جز او خدائی نیست و بتحقیق بدانی که دنیا مثل تو عاشق بسیار داشت
و با هیچکس وفا نکرد و یقین بدان که با تو هم وفا نخواهد کرد **مثنوی** عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا چو دختر
بکری کرد از وی سؤال کای دختر بکر چونی با همه شوهر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا این نکارت از آن نجاست مرا باش از این زن همیشه سرگردان روبسویش مکن در این دوران
خواستگارش مشو گریزان باش تا که نامرویت نگردد فاش **تمثیل** ای برادر عزیز این آیه کریمه که حقتعالی در کلام خود مثل
زده و خبر داده قوله تعالی کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا الخ یعنی دنیا چون بارانیست که در وقت
ببارد و از وی گیاه و نبات بروید که مردمان را بعجب آورد بعد از چند روز خشک شود و آن تازگی و طراوت از او برود
و در هم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی سبز و تازه باشد و آخر بحرارت آفتاب نابود و خشک
و پراکنده گردد ای طالبان دنیا بنگرید و دریابید و گوش بدین امثال دارید و اندیشه کنید **حکایت** در خبر است
که جنیان و دیوان بجهت مطبخ حضرت سلیمان ع دیگها از سنگ تراشیده بودند که هر دیگی دو شتر میپخت و هر روز از آن
دیگها هزار دیگ در مطبخ حضرت سلیمان علیه السلام در بار میشد و از آنها بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت
و زنبیل میبافت و از بهای آن قرص جوین خریدی و از آن افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا
مسکینی یافتی آن نان جو نیز با او خوردی و صفت ریاضت و گرسنگی او در این مختصر نگنجد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید ذکر او
کرده است در تفسیر مذکور است که روزی شخصی گفت که چه ملک عظیمی حق سبحانه و تعالی بسلیمان علیه السلام داده
که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان ع رسانید حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان
بخدا سوگند که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص میگوئی در دنیا در روز قیامت از این ملک که خدا تعالی بسلیمان داده است
بهتر است زیرا که این فانیست و او باقی **تمثیل** سفیان ثوری گوید که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شما را
از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان با هم بنشینند و بذکر خدا مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بدنیا گوید که
هیچ توانی که خود را با ایشان مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا گوید صبر کن تا از ذکر حق فارغ شوند آنوقت بمن
مشغول گردند دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان را بسیلی پست سازم و پیش اندازم در آندم تو بر ایشان سوار شو و بهر
طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا بشما رو آورد فریب او مخورید و بعشوه او از راه بدر مروید و
فریفته مشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را بتمثیلات قرآن شنوا گردانید و دیده را بآیات قرآنی بینا
کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه همه را در کلام خود
ذکر کرده قوله تعالی و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتذکرون پس ای مومن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته
و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ائمه هدی سازی که هر که ناوک سحر از روی اخلاص بجانب
سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از کمان قاب قوسین او ادنی از شصت اخلاص بمقام
خاص انداخته شده از هدف خطا نشود ای درویش دلریش امروز از حال و مقال خود بیندیش و از کیش نفس کافر کیش برون
آی و ببین که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت او در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت

جز توبه و استغفار و پشیمانی و سوز و بیداری سحر تا روز میسر نگردد **تمثیل** آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا
بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال تخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند
در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود اتفاقا در آنوقت وضع حمل او شد و در آنشب در آن بیابان
بیزاد و توشه بماندند و گرسنه و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید سر سوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا
جوانیرا دیدند بر باد پای هموار نشسته و بدستی او تنگ آب از یاقوت احمر و بر او سلسله از زر بسته با سفره طعامی
فرود آمد و پیش ابو عمرو گذاشت در آن تنگ آبی بود از برف سفید تر و از یخ سرد تر و از عسل شیرین تر و از مشک
خوشبوتر بود از آنطعام و آب بخوردند پس حقیقت حال از ابو عمرو پرسید گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت از کجا
یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک آرزوهای دنیا کردم و
نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و این کرامت سببش ترک دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو
نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او روایت کرده که چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی
را دیدم که بدرد دل مینالید و میگفت آلهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پی
روی نفس و دنیا میکردم من در طواف از او احوال پرسیدم آن نابینا گفت پیش از این کار من دزدی بود و راه
زنی میکردم تا بفلان بادیه رسیدم مردیرا دیدم بدینصفت که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه
داشت من قصد او کردم مرا گفت براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من باو گفتم تا جامه تو بیرون نکنم و
خاتم از دست تو بیرون نیاورم ترا نگذارم تا سه چهار بار حجت بر من تمام کرد من نشنیدم تیغ کشیده پیش او
رفتم او بجای خود ایستاد و بانگشت خود اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من در آن خیره شد و دیگر
چیزی ندیدم از آنوقت نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آنخدائیکه این کرامت بتو داده است بگو که
بچه عمل و ریاضت باین درجه رسیدی تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت پای بر سر هوا و هوس
گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف او کردم و دایم بذکر حق و یاد او بودم این مرتبه
را از آن بمن داده اند که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن روز
تا بحال نابینایم **نقلست** از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت
پیرزنی زشت که چشم او ازرق و دندان از دهان او بیرون آمده و گندی از دهان او بیرون آید که خلق عرصات از
بوی گند او در رنج باشند و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات اینرا میشناسید و میدانید
گویند نعوذ بالله بیزاریم از او باز منادی ندا کند که این دنیاست که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید
و شب و روز اوقات را صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیرانرا در نظر بنیاوردید و باو مغرور

بودید و از فرمان و اطاعت باریتعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمینمودید که در کلام مجید خبرداده بود پس این
آن دنیاست که شما را فریفته خود کرده بود و بلهو و لعب مشغول بودید و با یکدیگر جنگ و جدل میکردید برای او و
دوستی او و هیچ بار این روز را یاد نمیکردید چون این بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در
پیش بمانند و عرق خجالت از ایشان برود آنانیکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی نکردند و امثال فرمان را
نشنیدند و عمل نکردند و بحکم خدا نافرمانی کردند فرشتگان عذاب ایشان را کشان کشان بدوزخ اندازند روایت کرده است
محمد بن یعقوب رحمة الله از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک دنیا کرده اند
هر آینه فردای قیامت آمد و شد کنند در بوستانهای بهشت از اغنیای ایشان بچهل خریف و ذکر خریف مذکور
خواهد شد انشاء الله تعالی که چند است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی در باب فقرا و اغنیا که بمثال دو کشتی باشند
که بگذرند براهی و راهداران نگاهدارند آنها و در آن نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نباشد از مال و اسباب آنرا
زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند که نگاهدارید و نگذارید که برود
ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق علیه السلام از جد بزرگوار خود روایت
میکند که حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بیچیز بوده چنانکه کسی عذرخواهی کند از برادر خود و خطاب
کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال من که ترا در دنیا فقیر نکردانیدم برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس بردار
این پرده را و نظر کن در عوض آنچه در دار دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته شود و او نظر کند که چه مقدار چیز نیست
که حقتعالی در عوض دنیا باو ارزانی داشته ببیند و حیران ماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام آنچه در دنیا
نیافته ام که فانی بود در عوض آن هزار برابر یافتم که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود که ای مؤمن بدانکه
فقیری و درویشی در دنیا زینت دوستان خدا و صادقان و خاصانست و حقتعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که
ای موسی هرگاه ببینی که فقر بتو رو آورده است پس بگو که خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان و خاصانست و
چون ببینی که غنا بتو رو آورد بگو که تعجیل کن تو عقوبت گناهکاران پس نظر کن بانبیا و حالات ایشان که در دنیا چون بسر
کرده اند بر تنگی معیشت و شدت محنت پس آن موسی کلیم است که حقتعالی برگزید او را بکلام خود و وحی خود که میدیدند مردمان
سبزی خوردنی او را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهت لاغری و او طلب زیاده نکرد دیگر حضرت رسول
صلی الله علیه و آله باصحاب فرموده که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که آن باعث قساوت قلب و ماده
فساد بود **تمثیل** دیگر روایت کرد حسان بن یحیی از ابی عبدالله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آن درویش پیش آن غنی نشست آن مرد غنی دامن خود را برچید و خود
را بکنار کشید آنحضرت فرمود بآن غنی که چه چیز ترا بر این داشت که دامن خود را برچیدی مگر ترسیدی که بچسبد فقر او

تو و باغنای تو باد چون آنمرد غنی اینسخن از آنحضرت بشنید خجل گشت و گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از او
باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از و نصف مال او را گفت لا والله نمیخواهم یا رسول الله حضرت
فرمود که چرا قبول نمیکنی گفت یا رسول الله میترسم که تو فرموده الفقر فخری نمیخواهم که مثل او باشم و با و داخل شوم
و در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفت بار خدا روزی
گردان مرا در هر روزی ته نان از جو و شبانگاه نیز ته نانی از جو که مرا فوق این سبب طغیان میشود **فصل در حرف
دال** در باب دوستی و همنشینی تمثیلی بیاوریم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها گویند **مصراع**
دوستی با مردم دانا نکوست بدانکه خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده خصال و صفات بجهت دوستی با
مردم میزانی وضع کرده اند که نقدی گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی
با مردم کردن فرموده اند اگرچه کسی را بی دوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و در اینزمان دوست خالص وجود
عنقا دارد **آورده اند** که ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام فرمود که پدرم وصیت کرد بمن که ایفرزند دوستی
و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان همصحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای تو باد
آن پنج طایفه کدامند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم ترا بلقمه بفروشد
و با آن که دون لقمه است گفتم دون لقمه کدامست گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون آنرا بدو ندهی ترا دشمن گیرد و در
جاها در حق تو چیزهای بد گوید که ترا از آنسخن بدخلق کند و مردم از تو برمند دویم مصاحبت مکن با بخیلان و خسیسان که قطع
کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج شوی در وقتی که داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن گیرند سیم مصاحبت
مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان که بمنزله شراب است دور میگردانند از تو نزدیکان ترا و نزدیک
میگردانند بتو بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن با جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا بخود مشغول کنند و از
ذکر و فکر باز دارد و اگر نفعی بتو رساند آنهمه ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند و قاطع که من اینها
را ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که حذر و دوری جوئید از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده اندازند
و قهقهه بخندند و انکار را کمال خود دانند و بعیب مسلمانان کوشند و چیزهای بد گویند او ملعونست پس از اینقوم
دوری و اجتناب کنید که بدین و دنیای شما ضرر دارد و کسی که ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف
آن از او بگریزید و اجتناب کنید و کسی که کلام او موافق صدق باشد و فعلش موافق قول و صدقش مقرون برضای
خدا با او همنشین شوید و صحبت نمائید و با عزت و حرمت بسر برید که از جانب حقتعالی است و صحبت او را غنیمت
دانید اگر دانسته باشید که صحبت او در دین و آبادی شهر شما و وجود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جمله
پاکان و رستگاران گردی **قطعه** مرد را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگر

چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست العزیز برتو باد که با صلحا و متقیان و علما همنشینی کنی و از بدان و بداندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن طایفه نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازهٔ آنقوم حاضر نشوی که آنقوم پیرو شیطان و دشمن خدا میباشند چون این تمثیل شنیدی و واقف شدی بعد از این با علما و صلحا بنشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد **نقلست** در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که هرگاه دو مومن با هم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان نثار شود بر آنکس که بر آن مصافحه و اخلاص و دوستی بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را که با تو شریکست در ایمان و موافقست با تو در دین و از حضرت امیر المومنین علیه السلام مرویست که علامت شیعه آنست که دوست دارد برادر مومنی را و مال خود را نثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد برادر مومنرا و ملعونست آنکه برادر مومن خود را غیبت کند و ملعونست هر که برادر مومن خود را تهمت و بهتان زند و بیازارد او را و امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که مومن برادر مومنست هرگاه دو مومن بزیارت هم روند فرشتگان پرهای خود را در راه ایشان فرش کنند و تا روز قیامت گویند لک الجنة هنیئا و برادر مومن کسی را تو انگفت که ظلم و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بر دم نبندد و اگر وعده کند بجای آورد با چنین کسان برادری و دوستی کنید و او را از دست ندهید و از حضرت ابو جعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجب میشود اول کسانی که بر نفس خود حکم کنند و بفرمان خدا عمل نمایند دویم کسانیکه زیارت کنند برادر مومنرا از برای خدا سیم کسانی که زیارت کنند برادر مومنرا و از خود بهتر دانند و برگزینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر در میان نبینند **روایتست** که هرگاه دو مومن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هر یک از آنها دستهای خود را ببوسند که حقتعالی دست در میان دو دست این دو مومن دارد و هم از آنحضرت منقولست که یکروز ملکی بر در خانه مومنی رسید دید که شخصی بر در خانه او نشسته و صاحبخانه بر در خانه نبود آنفرشته پرسید که ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه چکار است هیچ قرابتی هست که بر در خانه او نشسته او گفت هیچ قرابتی نزدیکتر و بهتر از برادری ایمانی نیست من حاجتی با و ندارم از برای رضای خدا یتعالی بزیارت او آمده ام آنفرشته گفت بشارت باد ای مومن که حقتعالی مرا فرستاده و ترا سلام میرساند و میفرماید که من ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخرا بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمدهٔ ترا محروم نگردانم و اجر ترا زیاده از آن دادم که او را دیده باشی که این خیر الزیارتست و در روز قیامت اجر ترا بلندتر و رفیعتر گردانم دلخوش دار و ملول مشو و خاطر جمع کن چون آمرد صالحرا دوست میداشتی ما نیز ترا دوست میداریم پس متقیان و صلحا را دوست گیرید و با آنقوم دوستی کنید تا نتیجه آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و آمیزش نکنید که هر چه بگویند و بشنوید از خیر و شر تمام اعضای

آدمی فردا در عرصات در حق آنکس گواهی میدهد و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازمست که همنشینی با بدان
نکنی تا روز قیامت از زبان و دست و پا و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حسابگاه در نمانی و در قرآن آیه یعنی
آمده پس از کلام خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاهدار خاصه این هفت اندام را که دست
و پا و گوش و چشم و زبان و دل و شکم است که هر یک از اینها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای آن داده اند که
بنور هدایت عقلی پیش پا را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از آنچه حقتعالی منع کرده چشم
خود را بپوشید و خود را نگاهدارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان مکنید چنانکه در کلام خود فرموده قال الله تعالی قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و احادیث و تفسیر بشنوید و
از امثال قرآنی و دلیل ربانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنید تا آنجا بسعادت ابدی و توفیق
سرمدی برسید و آنچه حقتعالی در قران بطریق مثل آورده و فرموده متابعت کنید و از هر چه غیر از آنست خود را نگاهدارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر و هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسانست و برابر
بود پس در این مقام تمثیلی دیگر بیاوریم از کتاب بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن
علیه السلام آمد و آنحضرت در اعتکاف نشسته بود آنشخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلانکس در ذمه
منست و مرا امان نمیدهد و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت
قسم یاد کرد و فرمود ای فلان از مال دنیا در اینوقت پیش من چیزی بهم نمیرسد آنمرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده
کن و نوعی فرما که مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم سانم و دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف حرم
کعبه را قطع نموده بخانه قرض خواه او رفت ابن عباس در آنراه بآنحضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود را برآورد ثواب او بهفتاد ساله عبادت
برابر باشد یا ابن عباس بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمنست و هر که دل برادر مؤمنرا شاد کند خدای
تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت برادر مؤمنست بیت دل بدست
آور که حج اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی
بود بحج میرفت و نام او عبد الجبار بود و هزار دینار در کمر داشت چون بکوفه رسید در آنجا دو روز قافله توقف کرد
عبد الجبار برسم تفرج به بیرون شهر کوفه رفت میگشت تا بخرابه رسید عورتیرا دید که در گرد خرابه میگردید و چیزی میجست
در گوشه مرغ مرده افتاده بود آنرا برداشت و در زیر چادر خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که این عورت بی
چیز است و راز فقر نهفته میدارد و از عقب آنعورت روان شد تا حال او معلوم کند آنعورت بخانه خود آمد وقت شام بود

کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند ای مادر از برای ما چه آورده که از گرسنگی بطاقت شده ایم آن زن گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبّار در عقب در این سخن بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آنعورت پرسید گفتند عورت سیّده السیت از اهل مدینه زن عبید بن زید علویست و شوهرش را حجّاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروّت خاندان رسول نمیگذارد که از کسی چیزی سؤال کند عبد الجبّار با خود فکری کرد و با خود گفت که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از روی اخلاص و نیت صادق آن هزار دینار را از کمر بگشود و بدر خانه آنعورت رفت و در بزد عورت در پس در آمده و گفت چه کسی که در خانه بیکسان میزنی گفت هدیهٔ از برای تو آورده ام از برای رضای خدا قبول کن عورت در بگشود عبد الجبّار دست دراز کرده و خریطهٔ زر را باو داد و خود را نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرده و آنسال در کوفه بماند از جهت آنکه دیگر خرجی نداشت بکار سقائی مشغول شد تا آنکه حاجیان از حج برگشتند عبد الجبّار هم باستقبال بیرون رفت مردی در پیش پیش قافله میآمد بر شتری سوار بود چون چشمش بر عبد الجبّار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت و گفت یا عبد الجبّار آنروز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی وجه را تمام نقد کرده ترا میجستم بیا و امانت خود را بستان و مرا از این دین خلاص کن عبد الجبّار حیران بماند و آنزر را بستد خواست که از آنمرد تحقیق کند از نظرش غایب شد آوازی از غیب شنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبد الجبّار آنهزار دینار که از روی اخلاص و صدق درست در راه خدا تعالی بآنعورت دادی در عوض آن بگیر ابتو ده دادند و فرشته بصورت تو آفریده شد تا از قبل تو هر سال حج بگذارد تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو نویسند عبد الجبّار چون این بشنید سجده شکر بجای آورد و بعد از آن قافله حج رسیده فرود آمد عبد الجبّار با هر که خواست ملاقات کند و مصافحه نماید میگفتند ای عبد الجبار ما با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منی همراه بودیم پس عبد الجبّار شکر این توفیق بجا آورد و بحال خود قرار گرفت این تمثیل برای آن آوردیم تا بدانی که رنج هر نیکوکار و پرهیزگاری ضایع نخواهد شد و نیکوکاری که در راه خدا با کسی کنی یکی را ده بیابی ان الله لا یضیع اجر المحسنین بدانکه **بیت** کعبه بنیاد خلیل اکبر است دل نظرگاه جلیل اکبر است **رباعی** در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دو تاست یکی حرم ظاهر یکی حرم باطن حرم ظاهر کعبه است که خانه خدا است و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه ایست که قبله مؤمنانست و در میان حرم باطن نیز خانه ایست که نشانه نظر رحمانست که قلب المؤمن بیت الله و کعبه ظاهر مقصد زوار است و کعبه باطن محل انوار است که فهو علی نور من ربّهم و احرام کعبه ظاهر بلبیک زبانست و احرام کعبه باطن به بیزاری از هر دو جهان و آن کعبه قبله معامله است و این قبله مشاهده است آنجا که روند همه در و دیوار بینند اینجا که رسند همه انوار ربّ یابند العزیز چون دانستی که کعبه معنوی دل است

پس جهد کن تا دلی بدست آری که عمارت کعبه گل مرتبه دیگر دارد و عمارت کعبه دل پایه دیگر دارد **بیت** طواف کعبه دل
کن اگر دلی داری دلست کعبه معنی توگل چه پنداری **فصل** در حرف دال اینتمثیل مذکور شد که دوستی با مردم دانا
نکوست در انتقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با نادان و جاهل و احمق زیان عظیم دارد **تمثیل** آورده اند که در
ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل و آن پادشاه در حریم حرم حرمت و در پس پرده عصمت محبوبه داشت
با عفت و ملاحت که زلف شبرنگش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال و حسن از مه چارده سبق
بردی و آنملک را با ملکه دلبستگی و الفت تمام بود که مشاهده جمالش را سرمایه زندگانی خود شمردی و در روی آن دلارام
مینگریست و از صفحه رخسارش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود و آنملک هیچکس را محرم راز و نیاز خود
میکرد و بهیچکس اعتماد نداشت و نمیخواست که کس آن نازنین را ببیند و پادشاه را سوئی بود که او را تعلیم کرده
بودند که شبها پاس حرم میداشت و اعتماد بر کسی دیگر نمیکرد و آن ملکه اهفت در بند بود که همه را از درون و بیرون
قفل میکردی و بزنجیر بستی و ملک با ملکه صحبت داشتی و غیری در میان نبود و تربیت آنرا سو را عواطف خسروانه دقیقه
فرونگذاشتی و از غایت اخلاصی که آنرا سو را بدان موصوف بود شبها خنجری در دست داشت بر بالای سر ملک
و ملکه تا صبح دیدبانی میکرد قضا را عیاری از خراسان بدان ولایت آمد بخرج و مینوا و از پریشانی داعیه آن داشت
که شکاری بدست آورد پس آنشب لباس عیاری پوشیده و در کوچها و بازار میگشت و بهر طرف نظری میکرد ناگاه
دزد دیگر دو چار آندزد شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحسب جنسیت با هم در پیوستند و از حال یکدیگر واقف
گردیدند و آن خراسانی چون غریب بود و راه بجائی نمیبرد بر سبیل مشاورت از آندزد پرسید که اگر ما خواهیم نقدی
بدست آوریم باید بکجا رفت از خانه درویش چه حاصل شود **بیت** ز آب خرد ماهی خرد خیزد نهنگ آنست گرد دریا
ستیزد آندزد گفت در اینمحل دهقانی هست که در انبار گندم بسیار دارد و استری نیز دارد بخانه او در رفته استر را
دزدیده گندم بار کرده بشهر دیگر میبریم و قیمت آنرا خرج میکنیم دزد خراسانی بخندید گفت همانا تو دزد نادانی در این
اثنا عسس شهر رسید آندزد خراسانی خود را بتاریکی کشید آندزد دیگر را عسس گرفته از او پرسید که کیستی از خانه بچه
کار بیرون آمده آندزد گفت مرا گرفتی رفیقم را چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت بکجا رفت گفت ندیدی که هست عسس
بخندید گفت تو کیستی گفت من دزدم و رفیق من هم دزد بود اراده داشتیم که بخانه فلان دهقان برویم که تو رسیدی
و رفیق من گریخت پس بخندید عسس گفت تو از کدام ولایتی گفت من از ولایت قندزدیم گفت عقل تو دلالت میکند
ای بیعقل نادان از خانه دهقان چه چیز بعمل میآید باری بخانه حکام و سلاطین اگر اراده میداشتی بهتر بود پس
فرمود تا دستهای او را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا شنید گفت **مصراع** دشمن دانا به از
نادان دوست و از آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت که عسس مرا دشمن دانا بود

وآن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا چونکه عکس دشمن داناست گفت مرا بخزانه پادشاه
باید رفت آنشب بگذشت روز بد در عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک نزد خندق بود زیر قصر
ملکرا نشان کرد چون شب شد بآنمکان رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاکرا به بیرون خندق پراگنده کرد و تا سه شب
کار کرد و در شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر برآورد و پیش رفت دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین
در خواب استراحت اند و اسباب تجملات محبوبه مرصع بانواع جواهر در حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار
طرف برافروخته و کنیزان در گوشه نهان گشته در راسوئی در بالای سر ملک با خنجر آبدار ایستاده نظر بر چپ و
راست میکرد دزد از مشاهده آن متحیر گشت نظاره آن قسم تکلفات مینمود و راه بخزانه میبرد ناگاه دید چلپاسه از
سقف خانه بالای سینه ملک افتاد آن میمون که آنحال بدید آتش غضب در دلش شعله کشیده از روی غضب با خنجری
که در دست داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند و چلپاسه را بکشد چون خنجر بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره بزد که ای دست
بریده دست نگاهدار و بر جست و سر و دست راسو را گرفته پادشاه چون آنحال مشاهده نمود بترسید و گفت تو کیستی دزد
دست بوزینه را رها کرده باادب پیش آمده و گفت مرا حقتعالی برای حفظ جان ملک باینجا فرستاده من دشمن دانای
توام و این بوزینه دوست نادان تو و سر مردی راستی است من دزدم و بجهت حصول مال و اسباب ملک باینجا آمدم
اگر من لحظه در محافظت تو اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و بساط ملکرا از خون مالامال میکرد و حضرت
مسبب الاسباب مرا باین وسیله در اینوقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملکرا نگاهداشتم ملک چون کیفیت حال
معلوم کرد بسجده شکر افتاد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان کند و دشمنرا دوست
سازد در آنوقت ملک این مثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس دزد که دشمن دانا بود چون خلعت دانش
در بر داشت تاج دولت نهادند و بوزینه که محرم اسرار خود میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس
حرمت از تنش کشیدند پس آن دزد جوانمرد را در آنوقت از جمله مقربان خود گردانید و گفت **مثنوی** دزد دانا که
دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان همه کند ضرر است ورکنش نفع هست بی اثر است **مثنوی**
بزندان از حریف جنس بگریز زنسناس و زنااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر
و این مثل از برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوند عقل و فهم باید کرد که با هر جاهل دوستی
نشاید و از خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز لازمست فان ذلک خسران عظیم **مثنوی** حق ذات پاک
الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند **فصل** در حرف
دال این مثل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند که دشمن هرگز دوست نگردد و چندر هرگز گوشت
حکایتی در این مثل بیاوریم **حکایت** در مجمع الامثال آورده که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه و نخلستان بر شتر

سوار بود و از آنجا میگذشت در میان نخلستان آتش به نیزاری افتاده بود اعرابی در بالای شتر ملاحظه مینمود دید که در میان
علفزار ماری را آتش گرفته و راه بدر رفتن ندارد و نزدیک است بریان شود مار چون اعرابی را دید زبان برو نکرده امان
طلبید از آنجا که رسم عرب است غیرت اعرابی بحرکت آمده با خود گفت که این مار دخیل من شده است او را خلاص باید
کرد اعرابی مرد رحیم دل بود گفت اگرچه مار دشمن آدمیست اما از من امان خواسته و باضطراب درآمده است هیچ
به از آن نیست که باو رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن جز سعادت دنیا بر ندهد پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست
و نیزه را دراز کرد و توبره را بالای آن مار نگاهداشت آن مار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی
نیزه را در بالای سر کشیده نگاهداشت و پارهٔ راه که آمد بر سر چشمه رسید اعرابی از شتر فرود آمد و بیاسود و سر
توبره را گشوده گفت ای مار بیرون بیا و بهر کجا که خواهی برو و شکرانه آنکه از این بند خلاص شدی الحال در پی آزار
فرزندان آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد **بیت** ترس از خدا و میازار کس ره
رستگاری همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه میگوئی تو خود میدانی که میان ما و
آدمی دشمنی قدیمیست و هرگز دشمن دوست نگردد و مرا میگوئی براه خود برو من بکجا روم تا ترا با شترت زخم نزنم
جائی نروم اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر ای مار من بتو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش برآوردم و
خلاص کردم سزای من چنین باشد مار گفت تو راست میگوئی اما تو بیموقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی
نمودی و با دشمن مهر ورزیدی و تو میدانی که مار مظهر ضرر است نیکوئی نمودی پس هر آینه در عوض بدی باید کرد
که نیکی با بدان کردن حکم بدی با نیکانست و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود
و این مثل مشهور است که مار سرکوفته به هرچند دشمن عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که وقتیکه قوت گرفت و بر
تو دست یافت یکدم امان و مهلت ندهد تو چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی **بیت** نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان و حقتعالی در کلام خود خبر داده قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو و کلم روشن
و ظاهر است که عداوت ما و شما قدیمی است چرا از عاقبت خود اندیشه نکردی عقل اقتضای آن میکند که دشمن را
سرکوفته دارند و حقیر و بیچاره ندانند بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما واجب است و در اینباب خلاف شرع خود نمودی
و با خود ستم کردی که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد تو بر دشمن دیده و دانسته رحم کردی حالا در عوض ترا
با شترت باید زخم زد چنانکه زی و کار شمار نیکوئی کردنست فعل و کار ما نیش زدنست **بیت** هر که در اصل بد
نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید الحال تن در ده و بگو اول ترا زخم زنم یا شترت را اعرابی گفت ای مار انصاف بده میان
آر که مکافات نیکی بدی نمیباشد و بکدام مذهب رواست صفای محبت بمضرت کدورت پاداش دادن بچه طریق
راست آید مار گفت این طریق عادت شماست و بقول تو من فتوی میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اعرابی

گفت ای یار مرا مرنجش و از این اندیشه درگذر مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق آدمی بشاهد ثابت کن
و بر وفق دعوای شاهد بگذران که مکافات نیکی بدیست آنوقت من تن درداهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور
گاومیشی را دیدند که در صحرا میچرد مار گفت بیا تا از این گاومیش بپرسیم که سزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاو
میش در میان آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت
اینک من در میان یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه میدادم و خانه او را از شیر و روغن آبادان داشتم چون
لاغر شدم مرا بیرون کرد و سر بصحرا داد و در این صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من ظاهر شد صاحب من
آمده در من نظر کرد مرا فربه دید قصابی را آورد و مرا باو فروخت الحال داعیه کشتن من دارند اینست مکافات آنهمه
نیکی که من کردم و وفای آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا از خمرا آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما بسه
گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا از این درخت بپرسیم مار حقیقت از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان
آدمیان چیست درخت گفت در میان آدمیان سزای نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل
آنکه من درختی ام در این صحرا و در زیر آفتاب ایستاده ام و خدمت آینده و رونده را کمر بسته چون گرما زده و خسته از راه در
رسد در پناه من بیاساید و نگاه کند بسراپای من گوید آن شاخ از برای تخته در خوبست پاره از من ببرید همراه خود میبرد پس
سزای نیکی بدیست مار گفت شنیدی این دو گواه الحال تن درده اعرابی گفت در این قضیه گواه دیگر بگذران آنگاه
تن درداهم و بقضای خدا راضی شوم که خوب گفته اند خود کرده را تدبیر نیست اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود این ماجرا
شنید و نظاره ایشان کرد مار گفت بیا تا از این روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارکست و
خواب او خیر است اعرابی گفت ای روباه سزای نیکی چیست روباه سر خود را بجنبانید و بانگ بر اعرابی زد که
نمیدانی که در میان شما سزای نیکی بدیست تو در حق اینمار چه نیکی کرده که مستحق عذاب شده اعرابی حقیقت باز گفت روباه
گفت تو چرا خلاف میگوئی ماری باین درازی چون در توبره کوچک تو میگنجد من قبول نمیکنم مار گفت راست میگوید مرا
باین توبره از میان آتش بیرون آورد روباه گفت اگر تو در میان این توبره جمع شدی و اینمرد ترا بر سر نیزه کرده از زمین
برداشت و من برای العین مشاهده کردم و صدق اینحال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی حکم کنم مار
گفت خوبست اعرابی توبره را بر سر نیزه بسته مار فریب او را خورده بدرون توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد
پس روباه گفت ای شیر مرد فرصت غنیمت است و چون دشمن را در بند خود یافتی امانش مده که مکافات نیکی بدی نمیباشد
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست امانش ندهی مار چون خود را در بند دید و دانست که خلاصی
ندارد بجنبید و جزع و فزع کرد که اینفرزندآدم باز بمن رحم کن و مرا ببخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی
دشمن را حقیر مدان و بزاری و جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد و خود گفتی که مار سر کوفته به من دو

باره گول نمیخورم که بزرگان گفته اند التجارب علم مستانف در ساعت هیمه جمع نموده و آتش زده توبره را درمیان
آتش انداخت و مار را بسوخت پس ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل فرو نگذارد
و بداند که هرگز دشمن دوست نشود **فصل** در حرف دال از تمثیل مذکور شد دست تهی گر بر شیخی روی دور بمانی
و نیابی نظر **آورده اند** که درویشی دلریشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل علوم پیش شیخی رفت و آن درویش شاخ
ریحان پیش شیخ عالم نهاد و دستش ببوسید و گفت **مصراع** برگ سبز است تحفه درویش آن شیخ جواب سلام او را
نداد و با او نگاه نکرد درویش با دل شکسته در گوشه ملول و آزرده بنشست و با خود گفت این شیخ بدانش خود و مریدان خود
مغرور شده است بنشینم تا پاره انتقام از او بکشم که گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است لحظه از آن بگذشت
مرد توانگر دینار داری از در در آمد با لباس پر تکلف و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد
شیخ برجست و جواب سلامش بداد و دستش بگرفت و در پهلوی خود بنشاند و غلام بقچه قماش پیش شیخ بگذاشت شیخ
گفت **مصراع** خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود بکرد و بعد از آن باشاره بمریدی
گفت تا بقچه قماش را برداشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان و شاگردان کتابها پیش آوردند و گرد
او را فرو گرفتند آن درویش که آنحال را بدید گفت الحال وقت انتقام است برخاست و در برابر شیخ در میان مجلس بنشست و
گفت یا شیخ مسئله مشکلی دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز دعوی علم و فضل
میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است گفت جواب سلام بر یکقسم است و در همه مذهب واجب است
درویش گفت یا شیخ در مذهب تو دو قسمست و تو خود را عالم میدانی چرا خلاف قول خدا و رسول کردی شیخ گفت از
کجا این سخن میگوئی گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاشتی و بدعت کردی من درویش طالب علم بسیر و پا
اول [illegible]رم و سلام کردم تو مرا دست تهی دیدی جواب سلام من ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی و این مرد دینار
دار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو نگاه بر دستش کردی دست آویزی دیدی جواب سلامش دادی و از جای
برجستی و چون لباس فاخر پوشیده بود پیش رفتی و دستش گرفتی و در پهلوی خود نشاندی من بسنت رسول خدا عمل کردم
و تو ترک واجب و امر خدا کردی و جواب سلام من ندادی و حقتعالی در کلام خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن
منها یعنی چون تحیت داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت بگوئید بهتر و نیکوتر از آن و اگر مسلمانی گوید السلام علیک
شما در جواب او گوئید علیک السلام و رحمة الله و برکاته در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و
آله آمد و گفت السلام علیک آنحضرت در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله دیگری آمد و گفت السلام علیک
و رحمة الله و برکاته پس آنحضرت از اصحاب پرسیدند که وجه این یعنی چیست فرمود که بالسلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة
الله که بگویند بیست حسنه و برکاته چون زیاد میکنند سی حسنه در دیوان اعمال نویسند ای شیخ دنیا دوست تو هیچکدام از اینها

نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی و آنحضرت صلی الله علیه و آله فرموده الفقر فخری تو علم آموختی از برای دنیا
و اهل دنیا را دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم
و دیگر سلام کردن سنت است و جواب دادن واجب من بسنت عمل کردم و تو ترک واجب نمودی ای شیخ دنیا دار
جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغه امر دلالت بر وجوب دارد
که در زمان جاهلیت متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی در زمان حضرت رسول صلی الله
علیه و آله آنرا بدل کرده و السلام علیک فرموده ای شیخ تو از اینها بهره نداری حضار مجلس همه متوجه درویش شدند
درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسماء باریتعالی است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام اولیست و دیگر آنکه
مؤمنان برادر همند و مسلمانی که پیش برادر مسلمانی رود مهمانست و مهمان هدیه خداست و عزت مهمان داشتن
سنت است چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الضیف دلیل الجنة مهمان دلیل بهشت است و از این
محرومی که حضرت فرموده است من لم یکرم الضیف فلیس منی یعنی هر که گرامی ندارد مهمانرا از من نیست و دیگر فرموده است
که البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عبادة ماة نبی یعنی خوشخوئی و شکفته روئی در روی مهمان بهتر است در
پیش خدا از عبادت صد نبی یا شیخ بدانش و مریدان و علم خود مغرور شدی و بر خود دکانی چیده و اهل دنیا و عوام را بدام
آورده و کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما بعلم و کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله درویشان و مسکینان و غریبان و فقیر انرا دوست میداشت و میگفت الهی مرا از درویشان و فقرا گردان
و ایشانرا با من دوست کن و همیشه درویشانرا مینواخت و سبقت بر سلام میکرد چنانچه فرموده است اکرموا غربائکم
یعنی درویشان و غریبانرا عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است آنگاه یکی از
مریدان شیخ برخواست و پیش درویش آمده گفت ای درویش بیسر و پای هرزه درای ترا چه حد آن باشد که با شیخ مکابره
کنی برخیز از اینجا بیرون رو درویش گفت ای نادان این مسجد و خانه خداست و جای درویش و غرباست و آنچه
میگویم موافق شرع میگویم تو چرا از راست میرنجی مگر نشنیده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هر گاه خلق رو
بدنیا آرند و دنیا و اهل دنیارا دوست دارند درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خوار در نظر آرند و آخر ترا از دست
بدهند ابن عباس از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده که آنحضرت فرمود ملعونست کسیکه بواسطه درویشی
مؤمنی را خوار و ذلیل کند و اهل دنیارا از برای توانگری عزت کند یا شیخ این خصلترا در تو دیدم و نیز آنحضرت فرمود که
الفقر راحة و الغنی عقوبة و الظلم ندامة و المعصیة مصیبة و الضحک هلاک البدن و البکاء من خشیة الله امان من النار
در اینحدیث شریف لطیف و خبر بزرگوار پنج گوهر شب افروز است که از معدن رسالت تابان شده و پنج در گران
مایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت ببازار ذلک فضل الله آورده و پنج کلمه

جامعه است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از شهسوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه هر دو سرا روایت کرده اند اوکی الفقر راحة والغنی عقوبة درویشی راحت است و توانگری عقوبت اسمعنی مر عالمیانرا معلومست که در دنیا بیم تلف جان و مال از سلطانست و در آخرت رنج و حساب و عذاب است و طغیان و عصیان پس نیستی در دنیا و درویشی همه راحتست و ثواب آخرت در بی چیزی و درویشی دنیاست پس ای شیخ غافل نادان فکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت باریتعالی فرموده که با فقیران و درویشان دوستی کردن با من دوستی کردنست و دشمنی با ایشان با من دشمنی نمودنست و در جای دیگر فرموده که واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم و نیز فرموده ولا تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدایا این عزت و دوستی ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جمعی جاه دنیا فقرا از هر دو کنار جستند و از ما ما را خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که اشارت جز ارادت و عشق و خواهش ما چیزی دیگر نه و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی بهر دو کون نخریدندی یا شیخ تو بعلم خود مغروری و از راه شرع بدر رفته و دستگاهی بر خود راست کرده و اهل دنیا را فریب دهی و ترا پرستاری کنند این گفتگوها را تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدان که شیخ را بدانحال دیدند مریدی گفت ای درویش زیاده شد الحال بس کن که امروز ما را از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای احمق نادان مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کوری در راه در روند و از او نشان راه پرسند و این شیخ که شما پیشوای خود میدانید او راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته و سرگردانست شما را راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید بیت حکیمی که باشد خودش زرد روی ازو داروی تندرستی مجوی این بگفت و از جای برخواست شیخ پیش آمد و دست درویش را گرفت و گفت ایشاه درویشان از من چه واقع شد که اینهمه بر سر من آوردی و بعذر خواهی در آمد درویش گفت عذر بدتر از گناه که میگویند اینست هنوز نمیدانی که چه کرده و اینهمه آیات و احادیث که بیان کردم که حقتعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفته و او فقرا و مساکین را عزیز داشته تو ذلیل کرده و حقتعالی فقرا را در کلام خود مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیده و دوست میداری مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا بیقدر و خوار داشتی دیگر چه کردی شیخ در میان قوم او را در بغل گرفت و پیشانیش ببوسید و راه بگناه خود برد و گفت خطا کردم و عصیان ورزیدم آن درویش از آنخانه بیرون آمد و از پی کار خود برفت

باب نهم در امثال حرف ذال

ذکر عیش نصف عیش ذکر کدورت کدورت آورد ذکر خدا کن تا دلت روشن شود ذوق گلچیدن اگر داری سوی گلزار رو ذکر حق دل را منور میکند ذکر دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا در حذر باشی

ذکر خیرش در میانست ذکر حق کن که قوّت روحست ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر در این مجموعه
بیاوریم تا برادران مؤمن از ذکر غافل نشوند و فاضلترین ذکرها کلمهٔ طیّبه لا اله الّا اللّه است که نور ایمانست و بنای
دین و اسلام بر این کلمه است و پیر معنوی در مثنوی میفرماید **مثنوی** ذکر آرد فکر را در احتزاز ذکر را خورشید
این افسرده ساز اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر کردن فکر
را والا کند قلتبان باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود فکر کن تا فرد گردی
از احد چون بنده از روی اخلاص بگوید لا اله الّا اللّه هفت آسمان و زمین را بر کند چنانکه در حدیث آمده لو وضعت
السموات والارضون فی کفّة ولا اله الّا اللّه فی کفّة اخری لرجحت لا اله الّا اللّه **الحدیث** قال النبی صلی اللّه
علیه وآله حاکیا عن ربّه عزّ وجلّ انّه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولّیت اموره وکنت جلیسه وانیسه ومحدّثه
یعنی هرگاه دل بنده من در اکثر احوال بذکر عزّ وجلّ و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وانگذارم
بلکه خود متوجه امور او شوم و همه مرادات او را بر آورم و آثار فضل خود را همنشین او گردانم و انوار فیض خود را مونس
او سازم که در خلوتخانهٔ محبّت با ما سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت بوی رسانم و چشم دل او را ناظر نور جلال
و جمال خود گردانم بنده که با یاد ما و ذکر ما آرام جوید از بند اغیارش برهانم و بخلعت قرب خود شادش کنم پس رحمت
بر صاحب همتی باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم این حدیث آفتاب عنایت الٰهی سایه بر کار او اندازد و نور هدایت
حلقهٔ دلش را بجنباند و از دست وجود خودش برهاند و بوجود بیکرانش رساند تا از همه اعراض نموده رو بسوی او آورد
که فرموده فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ای مؤمن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم و ما یاد کردن بزرگتر است
از هر چیزی که ولذکر اللّه اکبر عاشق صادق باید که بدین اشارت هرگز از ذکر حق غافل نشود هر که از یاد او غافل شود هیچ کار را
نشاید **بیت** تا زنده ایم ذکر لبش بر زبان ماست یادش همیشه مونس جان و روان ماست سخن سالکان مسالک
طریقت و مالکان ممالک حقیقت است که اذکر اللّه بنسیان ما سواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کائنات را فراموش
کرده باشی **بیت** ما را خواهی خطی بعالم درکش کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش لا اله الّا اللّه اشارتست بنسیان
ما سوی اللّه و عبارتست از ذکر اللّه و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش کند و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است
اول ذکر عام که از آن ترک سبب غفلت است از دل و هر گاه که غفلت مرتفع شود مؤمن ذاکر در اینمرتبه متوجه حضرت
عزّت باشد دویم ذکر خاص و آن ازالت قید تمیز باشد و با خودش شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و آن فنای
ذاکر است از خلقت او و بقای او است بحق و در اینمرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسی که لا
اله الّا اللّه گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود چون طوفان از تنور بر آمدن گرفت و نظر او بر هیبت و شدت آن بلا افتاد
در آنوقت گفت لا اله الّا اللّه پس هر که این کلمهٔ طیّبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه اللّه اکبر گفت حضرت ابراهیم

علیه السلام بود چون حقتعالی از برای قربانی اسمعیل علیه السّلام فرستاد که وفدیناه بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام
کبش را دید گفت الله اکبر پس هر که الله اکبر بگوید از فیض ابراهیم بهره یابد اول کسیکه لاحول ولا قوّة الّا بالله العلی العظیم
گفت حضرت رسول صلّی الله علیه وآله بود پس هر که این ذکر را ورد کند بشفاعت او بهره مند گردد سبحان الله ذکر انبیاست و این
مقام بزیادت بسطی محتاجست اما لایق باین امثال مختصر نیست حسبنا الله ونعم الوکیل درین مقام حکایتی بیاوریم تا برادران
مؤمنرا خاصیت ذکر معلوم گردد **حکایت** آورده اند که جعفر عراقی یکی از صلحا و زهاد عصر بود روایت کرده که روزی
نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او شیخ نورانی دیدم او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق غافل نبودی و سخن بجز ضرورت
نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی باو گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بیان کن شیخ تأملی کرد و گفت **مصراع**
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر ازین که دایم بذکر حق باشی نیست باز سفیان الحاح
نمود پس گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد
من آمد و گفت از تو امان میطلبم که یکی قصد من کرده است که از عقب میاید شیخ او را در زیر عبا جا داده در ساعت
دهقانی بیل بر دوش رسید گفت ماری از خیل مار گریخته بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب گریخته نباید رفت آنمرد بفرموده
شیخ برگشت پس مار را گفت تو نیز بیرون آی و براه خود برو مار گفت بکجا روم تو با من نیکی کردی تا در عوض ترا زخم
نزنم نخواهم رفت شیخ گفت از من درگذر و راه خود گیر و برو مار گفت نمیروم تا ترا زخمی نزنم شیخ گفت مرا از شغل و
ذکر خدا باز مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر و فکر ترا نمیشاید عمل تست و زخم و نیش زدن عادت ماست و
تو بر خود ستم کردی چرا بی حربه و رفیق درین صحرا آمدی گفت رفیق من خداست و حربه من ذکر او مار گفت رفیق تو که خداست
بطلب و ذکر که حربه تست بیار تا باهم جدل کنیم شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز کنم مار مهلت داد شیخ دو
رکعت نماز کرد و دست بدعا بر داشت و با خضوع و خشوع گفت امّن یجیب المضطر اذا دعاه و بسوز دل بنالید هنوز
شیخ از مناجات فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید **مصراع** ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است شیخ این ندا از
عالم غیب شنید قوتی و قدرتی دیگر در خود مشاهده نمود گفت الهی تو بر همه چیز قادر و توانائی و تو بینا و دانائی که از
من چه بوجود آمد و آنچه میکنم بفضل و کرم تست و بتو امید دارم که فرمودی انّ الله لا یضیع اجر المحسنین و من تکیه
برین قول کرده ام اگرچه این مار غدار ظالمست اما تو قادر و توانائی که دفع شر او کنی در ساعت قوت و قدرت دیگر بر خود
دید گفت ای دشمن آدم بیا و هرچه خواهی بکن مار حلقه زده بود جستن کرده خود را بدامان شیخ انداخت و گردن کشید
تا بر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت یا حیّ و یا قیوم دست کرده پس گردن مار را بگرفت و قوّت کرد چنانکه چشمهایش از
جای در آمد و بزنهار و جزع و زاری در آمد و امان خواست شیخ گفت تو خود گفتی که بزاری و جزع دشمن فریب مخور که دشمن
کار خود میکند و گفتی که دشمن را امان نباید داد در ساعت لب بالا و لب زیر او را بگرفت و قوّت کرده تنه او را بدو حصه

نمود و بینداخت و سجده شکر بجا آورد و دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ پیر ضعیف نرفت غرض آن بود که اثر ذکر و دعای
باخلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حربه و سلاح مؤمنست که در روز بلا و محنت و جفا و در
ورطه بیم و هلاکت هیچ بدرقه بهتر از دعا نیست که سلاح مردانست و در همه جا و در همه حال دستگیر و ممد باشد پس
ای مؤمن این تمثال برای آنست که از بدعملان و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با این طایفه نکنی و دایم بذکر
خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر بر تو معلوم شد که باعث رستگاریست که حقتعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم
پس هرگز از ذکر و فکر او غافل مشو

باب دهم در امثال حرف راء

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار راه بازگشت و شب تاریک و منزل بس دراز راه بزن راه خدا هم ببین راه بدهی
میبرد راهرا کور کرده راه دل را کسی نمی بیند راه خود را پاک کرده روستائیرا بگذار تا که خودش حرف بزند روستائیرا
حمام خوش آمد روستائیرا که رو دادی کفش بالا میکند روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی روستائیرا عقل
از پس میرسد رنج خود و راحت یاران طلب رنج بکش تا که بگنجی رسی راحت در قناعتست و بزرگی در درویشی
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت خود را بربست کنایه از سفر باشد رگ بسملش میخوارد کنایه از کاری که خود را
بکشتن دهد رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است روغن
قازش میمالد روغن بدیگ میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده ای رفیق مرا چه حاجتست که روغن
بدیگ میریزی روغن در مغز سر ندارد کنایه از بیعقلی باشد ریشه ریشش بدست دیگریست ریش خام طمع بکون مفلس است
ریشش را با سیاهی سفید کرد ریشش را بالای بروت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد مثالش ندارد هیچکس
پروای ریش محتسب اما بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در این مقام
تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش
دراز نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت که امشب
در کتابیکه فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه آن شاگرد گفت یا حضرت قاضی
این مسئله فقهی نیست این مثلیست که بزرگان در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان عوام باشد گفت ای نادان
مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم فردا صبحی بیا تا با تو باز گویم چون شب شد قاضی همان کتاب
پیش آورد و باز همان مثل را بنظر آورد با خود گفت این هر دو صفت در من هست پس من احمقم چون سر خود را علاج
نتوانم کرد باری اختیار ریش را دارم باید کوتاه کرد پس ریش را دست گرفت یک قبضه را نگاه داشت یک وجب
زیاده بود خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یک قبضه را مشت گرفت باقیرا بالای شمع نگاه
داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بر ریشش افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت تمام ریش قاضی

بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد بی اختیار خرقه برا و مالید آبلهها ترکیده خونروان گشت و جراحت شد روز دیگر شاگرد پیش قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب برروی کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده بشاگرد گفت که آن مسئله امشب بر من تحقیق شده و آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست است و شک و شبهه نیست که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است تجربه ما رسید قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت و سوختگی خوب شد و آنجای سوخته دیگر موی بر نیاورد

فصل در حرف را تمثیل مذکور شد که راه بزن راه خدا هم ببین پس در بیان آن تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که مردی بود کارش همیشه دزدی و راهزنی بود باین نوع مال بدست میآورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد و ندامت با خود در دل آورد از آن عمل پشیمان گشت و گفت مرگ حقیقت آخر همه را باید مرد و کار باخرت باید برد چون روز شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاویه نشین و پرهیزکار بود و حال خود باو باز گفت آن شیخ او را به پند و موعظه از راهزنی توبه داد و مدتی بصلاح و عفاف گذرانید و چون کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی پریشان گشته عیالاتش بی برگ و نوا ماندند و سه روز در فاقه بودند که چیزی نخوردند عیالاتش بطاقت گشتند گفتند ای مرد الحال مردار بما حلال گشته آدمی را سد رمق لازمست ما را چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری در اینباب باید بکنی پس آنمرد پیش شیخ برفت و حال خود باز گفت و احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که پدرت کرده با آن قیام نما گفت یا شیخ پدرم دزدی و راهزنی میکرد پس بسر کار خود روم شیخ گفت تو بخدا بازگشت کرده اگر تو دیگر عزم اینکار میکنی باری از من یک مثل بشنو و بخاطر خود نگاهدار که آخر ترا بکار آید گفت هرچه فرمائی بدان عمل میکنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آر و باید که از ظلم و ستم ملاحظه کنی که هر زبردست زیردست دیگریست و اینمثل را بخاطر دار که راه بزن راه خدا هم ببین و از دست مده و با همه کس رحم و مروت نما که خدایتعالی فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر بیابد بلکه صد برابر آن آنچه کرده و رضای حقتعالی بجا آورده که هر کس نیکی کند بخود کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان آنمرد این از شیخ شنیده بخانه خود رفت و با عیالات خود گفت که غم مخورید که من امشب بسر کار خود میروم فرزندانش شاد شدند آنمرد آنشب از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم حال من بر تو ظاهر است اما رضای تو از دست ندهم چون روز شد آنمرد برخواست و میان همان عیاران رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون آنمرد شجاع بود و زبردست او را عزت کردند و لباس عیاری پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافله عظیمی از هند آمده و مال بسیار بینهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم اینمرد مبارکست آنمرد که پیشرو ایشان بود او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستاد همه کماندار و تیرانداز که سر راه قافله را بگیرند و سردار خود با پنجاه نفر دیگر عقب قافله را گرفت چون وقت شام

شد قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده خوابیدند چون پاسی از شب گذشت دور قافله را گرفتند جنگ در
گرفت مردم قافله راهی پیش و پس نداشتند جمعی کشته شدند و جمعی را دستگیر کردند سردار قافله باشی را با چند نفر از تجار
دیگر دست بستند و نگاه داشتند مال و اسباب را جمع کرده و آن چند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آن
جوان را طلبید که شیخ نصیحت کرده بود گفت ای جوان پدرت که سردار ما بود گفت کسانیرا که مالشان را برده باشیم زنده
نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرساند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را گوشه ببر گردن بزن بعد از آن بیا
و از اینمال و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیمروتی و بیرحمی نکنم سردار گفت که اگر از اینمال حصه می
خواهی اینست که با تو گفتم لاعلاج برخواست و تیغ در دست گرفته آن ده کس را برداشت و پیش انداخت پارهٔ راه
که رفت یکی عیار دیگر با او رفیق شده آن ده کس را یکباری بردند آن عیار یکیرا گردن زد و در چاه انداخت آنجوان تاب را
دل بسوخت و نصیحت شیخ در آنجا بخاطر آورد پس آن عیار یکی دیگر را پیش آورد که گردن بزند و با آنجوان گفت که یکیرا هم
تو گردن بزن بازرگان را پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم مرا چه گناه میکشی جوان دزد تائب گفت بیا ای برادر اینها
را از برای خدا آزاد کنیم تا سر خود را گرفته از گوشه بدر روند آن عیار بیرحم ظالم قبول نکرد گفت جواب مهتر را چه بگوییم گفت
ای بیرحم فردا جواب خدا را در قیامت چون خواهی داد گفت قیامت را که دیده این بگفت و تیغ برکشید که بازرگان را گردن
بزند آنجوان تائب پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و او را بدو نیمه کرد و آن نه کس که عمر ایشان باقی بود جوان تائب
دست آنها را گشوده از برای رضای خدا آزاد کرد و گفت پیر من گفته راه بزن راه خدا هم ببین اگر با این راهزنان بد
کار میباشم اما از جمله ایشان نیستم من شما را از برای رضای خدا آزاد کردم و اجر آن از خدا میخواهم و شما ده تن که حواله
من و عیار دیگر بود دید که شما را گردن بزنیم و آن عیار یکی از کسان شما را گردن زد من او را در عوض کشتم و در اینجاه انداختم
و نه تن شما را از برای خدا آزاد کردم اینست حقیقت حال من ای خواجه چون هنوز تاریکیست و تو مرد پیری خود را در گوشه
بکش تا روز شود بهر طرف که خواهی برو و مرا از دعا فراموش مکنید آن مرد بازرگان گفت تو از برای رضای خدا نیکی کردهٔ
و نه کس ما را خلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان بخشی کردی هر که در حق کسی نیکی کند در حق خود کند یکیرا ده و ده
را صد و صد را هزار بیابد ما حق مروت ترا هرگز فراموش نکنیم و بدانکه مرا خواجه فلان نام است در بصره در فلان محله
خانه دارم و مرا حقتعالی سامان و نعمت بسیار داده است اینچند تن که تو آزاد کردهٔ همه در بصره خانمان و سامان دارند بحال
بدانکه در این کاروان خر سیاه مصری است که از همه بغایت جلد و تند که پالان آن فلان رنگست و فلان نشان دارد
ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی چند که برابری با تمام مال اینقافله دارد در خریطه سفید بسته در میان آن پالان تعبیه
شده اگر ترا از آن مال حرام ندهند سعی کن تا آنخر را بدست آوری که مدتها ترا و فرزندان ترا بس است و ایشان راه
بیراهه گرفته بدر رفتند و آنجوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزدان

گفت بسهولت حالا ترا از اینها لها قسمت خواهیم داد چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد آنجوان همان درازگوش را
دید که در صحرا میچرید جوان گفت یا امیر آن درازگوش را بمن دهید که برای پسرم سوغات ببرم مهتر گفت خوبست برو
بگیر و سوار شو زودتر هر کدام قسمت خود را برداشته بروید همه رفتند جوان وضو ساخت و نماز صبح بجای آورد و شکر
خدا کرد و خر را گرفته حصه مالی که باو داده بودند بار کرده بخر خود سوار شد و با مطلب و مقصود بمنزل خود رسید عیالاتش
همه شاد شدند آنمرد پالان درازگوش را بدرون خانه برد و بشکافت در آن خریطه ده هزار دینار زر سرخ و جواهر
قیمتی چندی دید گفت در مثلها گویند که سوداگر دزد مال خود است اینجا معلوم شد و چون دید که قیمت جواهر و زر سرخ
مبلغی کلی میشود با خود گفت که اینمال و زر مرا حلال نخواهد بود و باید که این امانترا در بصره پیش بازرگان برد هر چه او
بدست خود و رضای خود بمن دهد مرا حلال خواهد بود و پس از آن هیچ تصرف نکرد و همچنان در پالان پنهان کرد و بر خر سوار شد و
راه بصره پیش گرفت و خرجی و نقد و جواهر که سوداگران برضای خود داده بودند از کمر گشود و خرجی بخانه داد و مردانه
روانه بصره شد چون ببصره رسید نام و نشان بازرگان گرفته نزد او رفت چون بازرگان او را دید در بغل گرفته و
دست او را گرفته بدرون خانه برد و حال یکدیگر معلوم کردند جوان گفت امانت ترا آورده ام بازرگان گفت جان
و مال من همه فدای تو باد من انکار کنم که آن دزدان مرا کشتند و اینمال و جواهر را بغارت بردند همه بر تو حلالست
و بر من حرام و من زنده کرده توام و حرفی که گفته ام از گفته و قول خود بر نگردم **بیت** گر زائین و کیش برگردی
به که از قول خویش برگردی پس خواجه بازرگان او را چند روزی میهمانی کرده و از آن زر و جواهر هیچ تصرف ننمود گفت بر
تو حلالست برو صرف کن جوان بر همان درازگوش سوار شد و روانه خانه خود شد با دل خوش بسر اهل و عیال خود آمد
پس ای عزیز این مثل برای آنست تا بدانی که رحم و شفقت از خصلتهای مومنست و رکنی از ارکان دین بموجب
التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من
فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنهائیکه رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین پس آنهائیکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس
بر شما باد که با نیکوکاران نیکوئی کنید و همصحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا آمیزش
نکنید و هم صحبت مشوید و گمان بد برید که حقتعالی غافل نیست از آنچه میکنند ظالمان و میگویند و حقتعالی بر آن قوم لعنت
کرده است قوله تعالی الا لعنة الله علی القوم الظالمین پس نیکوئی کن با نیکان و رحم و شفقت کن با متقیان و زیردستان
و بیچارگان که مهر و شفقت با ایشان ورزیدن از ارکان دینست **بیت** غریبانرا نکو دار و میازار که در غربت
دل آزرده است بسیار **باب یازدهم در امثال حرف زاء** زمانه الیست که هر کس بخود
گرفتار است زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نمیرسد بپالان میچسبد زور برکاو و ناله برگردان
زور که آمد کس زن حساب زور دارد گشتی میگیرد زور خود را آزموده است زور خود را اول درباخت زور دارد

خبر ندارد زور دارد دشمن در برابر دارد زر سفید از برای روز سیاه زور بخشتن و بد زر بجهنم برد زر عاشقی دوباره
بکیسه نمیرود زکوة تخم مرغست پنبه دانه زکوة مال بدر کن که تا بلا برود ز هر طرف که شود کشته سود اسلامست زمین را
پیش آسمان گرد میکند زمین سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی و مکر آنرا اقرار کشید از چیزیکه
منکر بود زیر قدمش را خالی کرد زهر بدندان گرفت مالید کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهراب خود را ریخت یعنی
از خشم فرود آمد زن تا نزائیده دلبر است چون زائید مادر است زن تا نزائیده بیگانه است زن خود بوسیدن
پنبه خائیدنست زن پارسا در جهان نادر است زاغم زد و زد وغم زد پس مانده کلاغ کورم زر زنهار خواسته
یعنی عاجز گشته و مطیع شده زنهار خوار است کنایه از خلاف قول کن و عهد شکن باشد مثالش نظامی گوید **بیت** ولیکن
بود صحبت زنهاری مجو از زن وفا زنهار خواری زنهار داده است کنایه از ماندادن و از تقصیر گذشتن باشد
زاد و بود خود بر باد داد کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش مولوی گوید **بیت** نور حق را کس نداند زاد و
بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود زنده بلا بس نبود مرده بلا شد زیر کاسه نیمکاسه هست زین بر گاو نهاد یعنی مسافر
شد زیر و بالا میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشد مثالش سلمان گوید **بیت** زیر و بالا زنده چون بام دکی در ح
روز و شب جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست زر ده گوش زبان خود را میخاید زبان خوش مار را از سوراخ
بر میآورد زبان در دهنش گذاشت زبان در دهان پاسبان سر است زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد در این
مقام حکایتی بیاوریم **حکایت** آورده اند که شبی دزدی بطلب شکار بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت و چون
صیاد بهر طرفی و هر جانبی گذر میکرد تا گذارش بدر خانه شعربافی افتاد آواز حزینی شنید که مردی از بهر خود آهنگ
زده زمزمه دارد و شعرهای مناسب میخواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی بدرون انخانه روم و در گوشه
پنهان شوم تا ببینم که این مرد چه میگوید شاید که پندی بگیرم و دستبردی بنمایم که از مردهای جهاندیده پندهای خوب فراوان
گرفت دزد خود را بتاریکی کشید و در پس سر او استاد نگاه بر کارش کرد دید که دیبائی در کار دارد و انواع تکلف در آن
دیبا بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن تعبیه نموده دزد از دیدن آن حیران بماند همانجا نشست گفت بکجا روم که
به از اینجا باشد گوش بر این زمزمه داشته صبر میکنیم تا مرد استاد دیبا را تمام کند و بخوابد بر بایم و باین نغمه خاطر خود را
شاد میکنیم پس در پس سر او استاد و بر آن نقشها نظر میکرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه داشت و میگفت ای زبان مرا
بنجش و سر مرا نگاهدار که یکماهست رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود و تو پاسبان سری فردا پیش خلیفه نگاهدارد
بیاد مده آن پیر بافنده گاهی نغمه سرائی میکرد و گاهی زبان خود را انخطاب و عتاب میکرد آن دزد تعجب نمود که آیا در
این چه سر است که این پیر تجربه کار این چیزها میگوید باز برخاست و در پس سر او استاد و در آن دیبا نظر میکرد و در آن
نقشها و صورتها میدید که نزدیک بود تمام شود گفت الحال کجا روم نقد را به نسیه نباید داد صبر باید کرد تا کار را تمام

کند و بخواباند آنگاه دستبردی بنمایم باز در جای خود نشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا بباد ندهی که گفته اند زبان
سرخ سر سبز میدهد برباد فردا سر مرا به پیش خلیفه نگاهداری و هرتاری که بپیوستی با زبان خود عذرخواهی مینمود که
ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا ببخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه سلامت باز آری که تو پاسبان سری سر مرا
نگاهدار آن دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذرخواستی و تکرار نمودی در حیرت ماند که آیا در این چه سر است و چه
حکمتی باشد که میگوید اینرا باید دید که سرانجام کار بکجا میرسد که در مثلها گویند سود نا خورده در جهان بسیار است
من از سر این دیبا گذشتم ببینم که چه رو میدهد و از زبان زیانکار این پیر بافنده چه سر میزند و کار بکجا میرسد که گفته اند
هرچه بزبان آمد بزیان آمد آیا از جوهر زبان این جولاه چه ظاهر میشود و از این باید پند گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته اند
پندی بهزار دینار ارزانست چو صبح شد بیرون آمد و در سر راه انتظار استاد بافنده را میکشید پیر دیبا باف دیبا را
درهم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت و سلام کرد پیر جواب سلام باز داد دزد
از عقب استاد روانشد تا ببیند سرانجام کار بکجا خواهد رسید آنجولاه نیز در راه میگفت ای زبان سر مرا امروز نگاهدار و مرا
ببخش و بر من رحم کن حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان او چه ظاهر شود چون ببارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم پیر
میرفت تا از عقب استاد داخل بارگاه شد چون پیر بافنده برابر خلیفه رفت حمد و ثنای پادشاه بجای آورد و دیبا
گذرانید آن دزد متوجه بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در صنعت و نقشهای او حیران بماند استاد بافنده را تحسینها کردند
و در کتیبه آن شعرهای مناسب نقش کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد و از هر کس میپرسید که این دیبای زرنگار را از
برای چه کار مناسب است هر کس چیزی از برای کاری میگفتند خلیفه از مرد استاد پرسید که ای استاد این صنعت
لطیف که در اینجا بکار برده از برای چه چیز خوبست آن جولاه بیعقل زبان زیانکار بگشود و گفت ای خلیفه زبان بفرمایند
تا این دیبا را در خزانه نگاهدارند هر وقت که تو بمیری آنوقت بیرون آورند و بر سر تابوت تو اندازند تا خلق تماشا
کنند آن دزد در پس سر او ایستاده بود چون از زبان پیر این لفظ را شنید پای واپس کشید خلیفه در غضب شد و برآشفت
و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کشند تا عبرت
دیگران شود و زبان خود را نگاهدارند در ساعت فرمود تا هیمه آوردند و دیبا را در آتش انداختند و سوزانیدند آنگاه
فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را از دار بیاویزند تا مردم متنبه شوند که حفظ زبان
لازمست و هر بلائی که بر سر آدمی آید از زبان زیانکار است آن دزد عیار پیشه دلیرانه قدم پیش نهاد و زبان بگشود
باواز بلند گفت شاها بقای عمر تو بادا هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه در باب این جولاه بعرض رسانم بعد از آن هرچه
حکم شود خلیفه فرمان داد آنعیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت بجرم ناکرده عقوبت مفرمائید تا حال و صورت احوال
این پیر بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد آنعیار گفت سر مردی راستی است من مرد دزدم و شغل

من دزد نیست او استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من دیشب بعزم شکار در آمده بودم گذارم بدر خانه این بافنده افتاد آواز زمزمه بگوش من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم دیدم که این مرد با خود زمزمه دارد من در گوشه تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار این میکرد که ای زبان زیانکار تو پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و سر مرا بباد ندهی پیش رفتم و بعقب سر او ایستادم گاهی زمزمه میکرد و گاهی میگفت ای زبان فردا سر مرا بباد مده و مرا ببخش که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد دیدم که چنین دیبای زیبا را در بار دارد با خود گفتم صبر کنم تا دیبا را تمام کند و بخواب دیبا را بربایم و نغمه او مرا خوش آمد همانجا تا صبح نشستم همین استغاثه مینمود که ای زبان زیانکار فردا سر مرا نگاه داری و هر تاری که میپوستی همین گفتی که ای زبان تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار از روی عجز و زاری این میگفت من با خود گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این جولاهه چه ظاهر میشود چون روز شد در آمدم و همراه او بودم تا اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را از زبان خود ببلا انداخت و معلوم شد که زبان پاسبان سر است دیگر امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر را از آن عیار شنید گفت سبحان الله جائیکه لطف الهی شامل حال کسی باشد دزدی که دشمن جان و مال کسی است شفیع و مهربان گرداند این دزد دشمن داناست و این جولاهه دوست نادان تقصیر این جولاهه همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر نشده آنگاه خلیفه رقم عفو بر جریده جرایم او در کشیده فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند و از انعام و اکرام او را بهره مند گردانیدند و از دولت آن دزد عیار صاحب تجربه جولاهه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و توبه اش داد و یکی از ندیمان خلیفه گردید ای عزیز این تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده دنیا و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد **بیت** در دوزخ تن زبان زبانیست مفتاح بهشت بی زبانیست من کثر کلامه کثر خطاؤه و اکثر مردم خود را از زبان خود ببلا میاندازند که دیگر خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیری که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود را نماید که لازمست و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که دشمن ترین خلقان نزد خدا تعالی آنکس است که مردمان از زبان آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و فحش و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمانست و او یکی از یاران شیطانست پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا حال کسی که فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و عطا و خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست

فصل در حرف زا التمثیل مذکور شد زن پارسا در جهان نادر است در اینمقام تمثیلی بیاد داریم

تمثیل آورده اند که در نیشابور دزدی بود که در عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود که خزانهای بسیار شکافتی و بر قافله ها زدی امیر آن شهر لشکر بر سر او فرستاد و او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود پردن شهر بردار

کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از دار فرود نیاورد تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و تنبیه شوند و آن
عسس تا سه شب پاسبانی کند که اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را در عوض او بر دار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا
در شب اول جمعی از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند
سراسیمه شدند و هرکدام بطرفی رفتند گذار عسس بگورستانی افتاد و روشنائی دید بأثر آن رفت دید که زنی با لباس سیاه
بر سر گوری نشسته ناله و زاری میکرد عسس نزدیک آن زن آمد چون تردد بسیاری کرده بود لحظهٔ نشست دید که آن زن در
غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت است عسس با او بهم زبانی در آمد گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا
در اینوقت شب در این گورستان بی یار و مونس با لباس سیاه سبب چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست
آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود و مدتها با هم بودیم و او مرا بسیار دوست میداشت و همیشه بمراد دل من کار میکرد
و در میان ما چنین شرط شده بود که هرکدام زودتر بمیریم آن دیگری هر چند وقت که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و دیگر
جفت نگیرد تا در آن دنیا بهم باز رسیم و چنان تقدیر شد که اول او را اجل رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میاورم
و بر سر گور او می نشینم تا وقتی که اجل من هم برسد و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین
زیبا اینکار را خدا نفرموده و پیغمبر صلی الله علیه و آله امر ننموده و اینعمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل انکار نکند حق
سبحانه و تعالی زنانرا از برای مردان آفریده و این فعل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسه شیطانیست و در
شرع چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسد او دیگری را نخواهد و یا بگوشهٔ بهر عبادت نشیند و دیگر آنکه اینجا
مکان مردگانست و بیم دیوانگی است در اینجا بودن و از هزار گل تو یک گل نشکفته و هر کسی که ترا داشته باشد بیش از
آنشوهر ترا خدمت میکند خصوص من ای نازنین از این فکر باطل برگرد چون زن این تقریر شنید دلش بطپیدن در آمد
راضی شد که در آن گورستان از تنها نشستن بتنگ آمده بود و در میانه میانجی میخواست از نصیحت عسس فریفته شده
پس عسس در آنوقت بیاد دزد افتاد بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا در عوض دزد بر دار خواهد کشید و چون زن دید که انجوان
خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شدهٔ عسس گفت ای نازنین بزرگ غم جانست قضا را غم دیگر مرا
واقعه پیش آمده و در فکر آنم که جان عزیز است و غم جان خود را میخورم وگرنه از گفته خود پشیمان نشده ام زن پرسید
که آن چه واقعه است عسس احوال خود را باز گفت زن گفت این کار سهل است من علاج آن کار را بر تو آسان
میکنم و ترا از این اندوه نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی و با خود گفت که از مکر و حیله زن بعید
نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت اینمرد که شوهر من بود سه روز بیش نیست که مرده است یقین میدانم که از هم
نریخته است من و تو او را از گور بیرون میاوریم پس ببر در عوض آن دزد بر دار کن عسس گفت مکر و حیله زنرا شیطان
نمیداند اینسخن موافق طبع افتاد پس شروع در شکافتن کردند و چند تخته و چوب که در بالای قبر بود برداشتند و مرده را

بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دارد
زن گفت علاج آن هم آسان است در ساعت مقراض از جیب برآورد و ریش متوفی را از بیخ چید و بباد داد عسس رفته
حمالی آورده و آن مرده را بر دوش گذاشتند و بپای دار آورده بر دار کشیدند و عسس زن را برداشته بخانه برده بعد از
دو روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد بر دار است و گندیده شده است اگر رخصت باشد
او را دفن کنیم ملک فرمان داد عسس تابوتی آورده متوفی را در تابوت گذاشته پنهان کرد و هیمه بسیار جمع آورده و آتش
زده یعنی که دزد را در آتش بسوختم و چون شب شد عسس آن مرد را در قبر دفن کرد و جمعی از قاریان را مقرر کرد که یک ماه بر سر
قبر او تلاوت قرآن کنند و آن زن مکاره را گفت ای گیسو بریده مکاره بدکاره دل من بتو صاف نمیشود که بر قول و فعل زنان
اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم بمراد دل من بود و هر کاری برضای دل من میکرد آخر او را چنین کردی من از
او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من ریش مرا هم کنده بباد دهی آن زن بنیاد جزع و فزع کرد و سوگند یاد خورد عسس
گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهدی کردی خوب بجای آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم
پس فرمود تا ملازمان او را برهنه کرده در بیابانی برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار شود

مثنوی
در آن روزی که بنیادش نهادند · بهر کس هرچه لایق بود دادند
زن از مهر و وفا نامد بدنیا · بسگ دادند وفا بر زن ندادند

این تمثیل برای آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد نکنی و دل بمهر و محبت زنان نبندی و بمال و جمال
زن فریفته نشوی و دل بر زن نبندی که تا در نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ
شوهرند که شاید از او بهتری بهم رسانند و نظر زنان بهر مردی که افتد گویند کاش این مرد شوهر من میبود و من در کنار
این مرد میبودم از آنست که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود فرموده که انّ کیدکنّ عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است
پس از کید زنان بترسید و از مکر ایشان ملاحظه نمائید ایعزیز اگرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زن را بزنی
نشاید پس بر مرد لازمست که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا ببلای زن در نماند و در پی زر و زیور و حسن و جمال زن زود
فریفته او نشود بدان ایعزیز نکاح یعنی زن خواستن سنت مؤکد است و متضمن بقای نوع انسانیت و آیات و
احادیث در این باب بسیار وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و چون این مختصر گنجایش آن ندارد
لهذا شمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه ازدواج اولی و افضل است از تخلی عزوبت و اشتغال
بعبادت که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی علیهم السلام بر این رفته اند در این مقام تمثیل مناسبی بیاوریم تمثیل آورده اند
که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضع پاکیزه طینت در نواحی بغداد صومعه داشت و هفتاد سال صبح و شام بعبادت
ملک علام گذرانیده بود و در زاویه قناعت سر در گریبان فراغت برده وظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود از
آن نواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد مرورش بر این آیه کریمه افتاد که وانکحوا الایامی منکم والصالحین

من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم زاهد اندیشه نمود و تأمل کرد و با خود گفت بموجب
حدیث نبوی صلی الله علیه و آله النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا
را باید اذعان نمود پس در نزدیکی آن زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود
زاهد پیش او رفته و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد با من بگوی که گفته اند
بیت مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا شوم
و آن دانشمند رسم استخاره و استشاره بجای آورد و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت
پسندیده کرده که زن خواستن مرد را زینت دنیست و روش آئین است و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور
دین و شرع مبین است و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان متصور نیست اما جهد باید کرد که رفیق
شفیق بدست آوری و در بند مال و جمال و زینت نباید بود که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر بندامت گشد
اما باید که از خاندان عصمت باشد که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوبصورت بدسیرت احتراز باید کرد
که گفته اند **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو هم در اینعالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرمائید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنیم و با کدام گروه از زنان صلت و
نمائیم آنعالم گفت که با زنان صالحه که از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته و دیگر آنکه ودود و
ولود بود یعنی فرزند آور و شوهر دوست بود و از خیانت مبرا باشد و اینچنین زن بهر خانه که قدم گذارد خیر و برکت
درآید و روشنی افزاید زاهد گفت از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازم است
و آنها بر سه قسمند اول زنان حنانه دویم زنان منانه سیم زنان انانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق
میان ایشان جدائی افتاده باشد آن زن همیشه یاد شوهر اول باشد و دل بخانه نبندد و منانه زنیست صاحب جمال
یا صاحب مال که آن زاد دستگاه خود سازد و دایم بیاد شوهر بوده باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه
و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را ببیند آه و از خود را باریک کند و
خود را بشوهر وا نماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با او هیچ نگوید از این طایفه
زنان اجتناب لازمست و احتراز باید کرد زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمائید آنعالم فاضل گفت حسن
و جمال زن در خوبی و خوشخوئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سر کند چون زاهد این نصایح بر
سبیل تمثیل از آنعالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا اینمعنی یافتم که زن خواستن
سنت مؤکد است و مستحب پس آنعالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همانشب مریدان خود را طلبید و گفت دختری
میخواهم از خاندان عصمت که بنکاح در آورم و سنت حضرت رسول صلی الله علیه و آله عمل نمایم که تا حال از این غافل

و محروم بودم مریدان گفتند که در این امر تعجیل نباید کرد که ما فکری بکنیم زاهد گفت تعجیل در کارها بد است لیکن در کار خیر
نیکوست که شاید مرا عمر بفرد از سه مریدی در آنمیان بود بغایت متقی و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله
صالحه کامله بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد اجازت داد و آنمرید بخانه رفته چادری بدختر خود
پوشانیده و آورده زاهد او را عقد بست و مریدان از صومعه بیرون رفتند زاهد با دختر ملاقات کرد دختر در پهلوی
زاهد نشست و بر جانب چپ و راست خود نگاهی کرد و در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید برخواست و وضو ساخت
و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز برخواست و بگرد خانقاه گردید و بخانه دیگر رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر در آورد و تجملات
ملوکانه دید بعد از آن پیش زاهد آمد و نشست و گفت اینخانه بخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توکل و توسل شنیده بودم
و تو دعوی درویشی میکنی اینهمه اسباب دنیا چرا جمع کردهٔ با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا
راس کل خطیئة نزد خردمندان ستوده خصال و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست فقر و
درویشی پسندیده اولیا و انبیاست چنانچه انبیا و اولیا کرده اند و فقر با عبادت آنست که سالک راه حقیقت اسباب
دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلاً قبول نکند تو با اینهمه اسباب چون دعوی درویشی میکنی چون زاهد از دختر این سخنان
بشنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان اینگمان نداشتم که تا اینغایت حفظ دین و ایمان کنند من قیاس کرده ام که
زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم عالمتر و داناتر بوده است پس از گفتگوی او حیران ماند و گفت اینقسم
زنان در عالم میباشند گفت ای دختر تو بخانه شوهر خود که آمده چه جهاز آوردهٔ دختر گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر
با هر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر کسبی و هنری داری گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت
باغبانی و برزگری را آلتی و مصالحی میباید با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم
معرفت و عمل در آن میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید بعد از آن آنحاصل را بداس رضا میدروم
و در صحرای توکل خرمن میسازم و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانه رحمت ذخیره
میکنم و مهر خاموشی بر آن میزنم و بامید وعده او می نشینم تا آنکه سلطان عادل با انصاف عمل حاصل خود بخواهد بدهم و
منهم اجرت خود را گرفته میبرم و باقی را بامت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت مینمایم چون زاهد این تقریر بشنید
او را حالتی رویداد و از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش بر آورد و گفت العیورت در نود سالگی برزگری
آموختم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بنده مؤمن ده بوستانست اول بوستان توحید دویم
بوستان علم سیم بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم بوستان سخا هفتم بوستان قسمت
هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان امید زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چون توان در این
بوستانها رسید دختر گفت باغبان چون وقت صبح از خواب غفلت برخیزد و سجده شکر بجا آورد اول بیوستان توحید

رود و تیز کند هر جا خار علف شک و شبهه قلبی که بیند برکند و دور اندازد دویم بوستان علم رود هر جا که خاشاک جهل و نادانی
بیند برکند و دور اندازد سیم بوستان حلم رود هر جا که خار حسد و بغض باشد برکند و دور اندازد چهارم بوستان
اخلاص رود هر جا که خار شرک و ریا بیند برکند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود هر جا خار و خس کبر و غرور بیند برکند و
دور اندازد ششم بوستان سخا رود هر جا که خار بخل و حرص بیند برکند و دور اندازد هفتم بوستان قسمت رود هر کجا
خار بدعت و لجاجت ببیند برکند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود هر کجا خار کبر و منی و گردنکشی بیند برکند و دور
اندازد نهم بوستان توکل رود هر کجا که خار طمع و توقع بیند برکند و دور اندازد دهم بوستان امید رود هر جا که خار خوف
و خلل بیند برکند و دور اندازد چون این بوستانها همه پاک و پاکیزه و بی‌عیب و علت نماید حاصلش زیادتر میشود و نفعش
کلی باشد چو زاهد این تقریر بشنید برخواست و ناله برآورد و بجوش و خروش درآمد و بر سر خود زد و گفت نود سال
از عمر من گذشته و یکی ازین بوستانها را معمور نکرده‌ام پس گریه و زاری میکرد و گرد صومعه میگردید و چون بید بر خود
میلرزید دختر پیش او رفت و گفت اینهمه بی‌تابی چیست و این چه حالتست زاهد گفت ای عورت نیکوکردار من وای
انیس وفادار من من رنجور و بیمارم و در معصیت گرفتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم بیار بیخ صبر و برگ فقر و بلیله
خضوع و هلیله خشوع و آمله تواضع و درهاون توبه بکوب و بسنگ توفیق بسای و در دیگ تقوی بنه بیندازو و آب خوف
بیامیز و باتش اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حکمت برآورد و بکتان جهد صاف کن و بشکر شکر شیرین
نمای و بمروحه خجلت سرد گردان و بکفچه استغفار برآور و بحقه شرمساری بریز و هر روز از بهر شفا بنوش تا چاشنی بیابی و
هضم صحیح و عمل تزکیه کند و اخلاط ندامت را از وجود تو دور گرداند و بدن را شگفته معرفت نماید و امراض نفسانی و اوجاع
روحانی و وسوسه شیطانی را دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود چو زاهد این حکمت از آن دختر شنید زار زار بگریست
و گفت آه و اویلاه و امصیبتاه تا امروز بگمر دا کاه در اینعرصه کاه ندیدم اما بزن آگاه در این درگاه رسیدم و تا اینزمان
ندیده بودم بر مسلمانی و دانائی خود مینازیدم بعد از آن گفت ای دختر در این صغر سن اینعلم و دانش از که آموختی و این عصمت
از کجا اندوختی دختر گفت از پدر و مادرم فرا گرفتم پس ای عزیز بدانکه این تمثیل از برای آن آوردم تا مرد عاقل زن
از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود تا بعقوبت آن در نماند **مثنوی** زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا   همه روز گر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار   زن ار پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن   بهین زنان در جهان آن بود   که زن شوی همواره خندان بود   پس در اینمقام حکایتی دیگر از
نیک زنان بیاوریم **حکایت** آورده‌اند که زن مؤمنه در ولایت ماوراءالنهر بود که با شوهر و برادر روانه مکه
معظمه شدند و آنعورت بسیار صالحه و مؤمنه بود و چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد آنعورت اصلا
اضطراب و بیصبری نکرد و شکر خدا مینمود و چون ببادیه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و هلاک شد آنزن گفت

انا لله و انا الیه راجعون پس شکر حق را بجای آورده گریه و زاری نکرد و چون بمیقات رسیدند دزدان بقافله زدند و مال
او را بغارت بردند و آنعورت جزع و فزع اصلا نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خدا و چون احرام بستند و
بدر مسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم درآید داخل نشود عذرش پدید آمد آنعورت در برابر خانه روی بکعبه کرد و آهی از ته دل برکشید
و گفت آلهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبارم جدا ساختی و شوهر مرا در دریا غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و مالم را
بغارت دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون بدر خانه تو رسیدم در بروی من بستی آیا در این چه حکمت است
مناجات میکرد آوازی شنید که ای زن صالحه دل خود را خوشدار که چندین لبیک حاجیان و یارب متقیان
در هوا معلق مانده است و آن قدرت ندارند که در این درگاه دم زنند اما صبر تو در بلای ما ضایع نیست دعای تو
بدرجه قبول افتاد و حج تو مقبولست دل خوشدار و نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او بجای آورد این نتیجه دارد
و در آخرت رستگار باشد پس در این مقام تمثیلی بیاوریم از نیک زنان **تمثیل** آورده اند که روزی زن صالحهٔ با عصمت
بمجلس واعظی رسیده آن واعظ موعظه میگفت که هر مؤمن و مؤمنه که در اول وقت نماز کند و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول
شود حقتعالی بنور خود دل او را روشن کرداند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر اشرار نگاهدارد آنعورت
چون این حدیث بشنید همیشه در اول وقت نماز گذاردی روزی تنور تافته بود تا نان بپزد که بانگ نماز شنید کودکی داشت
بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود چنانکه خمیر از کنار ظرف برآمده بود و آنعورت با خود گفت مرا سه کار ضرور پیش
آمده هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجای آورم که رضای خدا در آنست پس آنعورت آن کارهای ضروری
را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که آنحال را دید فریاد برآورد و یاران او حاضر شده دور او را بگرفتند و گفتند ای
مهتر ترا چه واقع شده گفت مرا درد سر گرفته از کردار این عورت که مرا فرمودند با آدم سجده کنم من ابا کردم و این زن را عبادت
فرمودند سجده میکند گفتند ای مهتر چون آن زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور انداز پس چون زن بنماز ایستاد شیطان
کودک او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد برکشید و آواز او بگوش مادر رسید غم در دلش پیچید میخواست نماز
را قطع کند باز با خود دل گفت که روی از خدا گردانیدن از وسوسهٔ شیطانست با دل جمع نماز را تمام کرده برخاست و بسر
تنور رفت دید که بقدرت حقتعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجده شکر بجای آورده کودک را از میان آتش بسلامت
بیرون آورده و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شده پس با خاطر جمع نان را بپخت **ای عزیز** این تمثیل برای
آنست که تا مؤمنین و مؤمنات بدانند که از روی صدق و اخلاص روی بدرگاه خدا تعالی آوردن و توکل بکرم او کردن
موجب آنست که حضرت وکیل او را از بلا نگاه میدارد **بیت** هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد
پس در این مقام تمثیلی بیاوریم از زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل** آورده اند که مردی صالح و پرهیزکار بود و زنی
صالحه داشت که هرگز باد تهمت بر دامنش نوزیده بود و شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند از روی ظرافت

باشوهر گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حقتعالی چون من زنی نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر
من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از منست که بر منست هر کس هر چه میکارد میدرود من آنچه کاشته ام میدروم من
قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه هیبت مردان زنان را نگاه میدارد و الا زنان ناقص عقلند زود از راه بدر
میروند زن گفت آری چنانست راست گفتی اما پنج انگشت در دست یکی نیست اگرچه از یکدست است اما در میان تفاوت
بسیار است همه زنان یکسان نیستند ایشوهر دانسته و آگاه باش که هیچ مرد نتواند که زن را نگاهداشت اگر زنان اصیل
که از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبردار نیستی و نشنیده
که خدا تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در مثلها گویند
مصرع مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده کجا بیرون تواند آمد و اگر از ترس خدا و عصمت نبودی هر چه خواستمی
کردمی ایشوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن بد اصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند که باز آن زن کار خود
را میکند چون شوهر این تقریر از زن بشنید در قهر شده بر آشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام که در مرا
بمشت بکوبند و بر بالای گلیمی نخوابیده ام که آب از زیرش رفته باشد و هر چه کرده ام همان پیش من آمده است من ترا فردا
رخصت دادم که خود را بیارائی و زینت کنی و بهر جا که خواهی روی و هر چه خواهی کنی و او را قسمها داد زن در خشم شد
و از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخواست و خود را زینت کرده بیاراست و از خانه بدر
رفت و سراسر بازار بگذشت هیچکس با و التفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشه چادر او را بگرفت و بکشید آن
صالحه گفت ای خدا نا ترس چکار میکنی آن جوان چادر از دست رها کرد و استغفار نمود آن زن شکر خدای بجا آورد که
دست نامحرم و نظر خیانت با و نرسید و چون بخانه آمد پیش شوهر نشست و براو نگاهی کرده تبسم نموده و آنچه بر سرش
گذشته بود بیان کرد زن گفت ایمرد تو خود همراه من بودی و آنچه بر من گذشته بود بیان کردی شوهر گفت آنچه کاشته ام
همان میدروم ایعورت بدانکه من در جمیع عمر خود از برای ایزد نظر حرام بر عورت مسلمانان نکردم و از ترس
خدا تعالی تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب و اول جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم
زنی دوچار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده بود چون نزدیک من رسید بشوخی طبع چادر او را کشیدم پس در حال
پشیمان شدم و رها کردم و استغفار نمودم از برای ایزد تر محافظت خود کردم همانقدر که کرده بودم امروز پیش من یقین
دانم که بیش از این نخواهد بود مصراع هر کسی اندرود عاقبت کار که کشت پس هر که هر چه میکند از خیر و شر با خود
میکند چنانچه حقتعالی در کلام مجید خود فرموده است و من یکسب اثما فانما یکسبه علی نفسه هر کس در گرد نفس خود بست
چنانچه گفته اند بیت هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بر در تو آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله
چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاهداشت آری چادر بخود پیچیده بودم و

تا شام میکشیم هیچکس متوجه من نشد مگر آخر روز شخصی گوشهٔ چادر مرا گرفت و بکشید و زود رها کرد و استغفار نموده از من درگذشت
آنگاه زن برخواست و دردست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم شد که از عفاف تو بود که عفت من
مانده و دامن پاک من از دست ناپاک ملوث نگردیده **روایتست** که شخصی بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال
او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر آنمرد گفت استطاعت بردن شما نیست شما را بخدا اسپردم ایشان گفتند ما را بخدا
بسپار و با خدا باش و رضای او را بجای آور و چشم خود را از حرام محافظت کن تا خدا تعالی ما را از نامحرم نگاهدارد
ایعزیز این تمثیل برای آنست که هر که خواهد زن او از نامحرم محفوظ باشد باید نظر حرام بر زنان مسلمانان نکند تا
حرم او در پردهٔ عفاف باند و از رسوائی و بدنامی و ملامت زنان ایمن باشد و در دنیا و آخرت رستکار بود و باید
که گمان بد بر زنان و پسران مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین فسقهاست چنانچه حقتعالی در قرآن مجید فرموده وظننتم ظن السوء
وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمؤمنان بردن گناه آن در گردن آنکس است و هر نیکیهائیکه کرده باشد روز قیامت
بعوض گمان بد برند و از جهت بدگمانی از بهشت جاودان محروم ماند و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست
که اگر شخصی نزد شما آید و بگوید که فلانزن بدکاره است یا فلانمرد فاسق است زینهار قبول مکنید که او فاسق
سخن چین است چنانچه حقتعالی فرموده ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا یعنی سخن چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را
فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو در یک پله اند در توراة مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی
سخن چین نوشته است الیس من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از رحمت خدا دور و بی نصیب میباشند و در حدیث
آمده که دشمن ترین مردمان نزد خدا تعالی در روز قیامت بدگو و فتنه جو و سخن چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکند و
بدگوئی کند و چیزیرا بدروغ نقل کند و در حدیث است که من نقل الیک فلینقل عنک یعنی کسی که حرف کسیرا از بدی او
نقل کند پیش تو بدانکه بد ترا پیش دیگران باز گوید چنانکه گفته اند **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان
عیب تو پیش دگران خواهد برد پس زینهار که بد مردم را از بدگوی مشنوید و قبول مکنید که هر دو برابر است **نقلست**
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که آیا میخواهید خبر دهم شما را ببدترین قوم که کدامند گفتند بلی یا
رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغگویان باشند که چیزی بگویند که دل دو مؤمن را از هم برنجانند و کینه
در میان مسلمانان بهم رسانند و سخن برادر مؤمن را باور کنند آنها بدترین قومند که بدی زنان و حرف زنان خود پیش
کسان گویند پس در انتقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد و برادران مؤمن از این تمثیل پند گیرند **تمثیل** آورده اند که در
خراسان مردی بود که بدبختی و بدزرگری مشهور بود و بمال و منال معروف زنی داشت صاحب جمال و با عصمت و با
عفت و با صورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن نیکزن حسن و جمال و پارسائی در یکجا جمع کرده بود و دایم برضا و فرمان شوهر
بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ نگفتی و همیشه فرایض و سنن بجای آوردی و آنمرد را غلامی بود زنگی بغایت ناپاک

و بیباک و در پیش خواجه ببازداری سر آمد بود روزی آن صالحه وضو میساخت که آن غلام غافل از در در آمد و نظرش بر آن
عورت افتاد مرغ دلش بدام عشق آن مستوره مقید گشت و عاشق و بیقرار گردیده دل از دست داد چندانکه حلقه
وصال بجنبانید در وصال گشوده نشد و هرچند افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن نیک میگفت ای بدبخت
شقی تو در اینخانه بجای فرزند شوهر منی از نمک او بترس و از خدا شرم دار و از اینمقدمه درگذر و آهن سرد مکوب
که فایده ندهد من هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم آن غلام بازدار بطمع آن کبک خرامان
در ریاض جمالش کمر گمراهی بست و بهوس دیدار رخسار آن طاوس مست دست از حیات خود بشسته هرچند باز در فکر
هوای مواصلت بپرواز در آوردی راه آشیانه مطلوب را نیافتی بعد از ناامیدی چنانکه روش بد نفسان میباشد
خواست تهمتی و دروغی در حق آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی
خرید و بزبان بلخی یکی آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم داد که من بی بی را دیدم دیگر
چیزی نمیگفتند پس هر روز و همیشه این دو کلمه را بطریق عادت میگفتند و آن مرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بخوشی
آوازی آن مرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان واقف نبود و ایشان را پرورش میداد و از
پیش خود جدا نمیکرد تا آنکه با خواجه انس گرفتند روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای
ایشان ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه طوطیان را بمجلس در آورد و طوطیان بعادت خود همان دو کلمه را میگفتند
جوانان بلخی که استماع آن دو کلمه را کردند سر خجلت در پیش افگندند و از آن کلمات تعجب نمودند و بفکر فرو رفتند مرد خراسانی
دید که شوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت در پیش انداختند
تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید آخر یکی جرات کرده گفت ای خواجه از آنچه این طوطیان
میگویند ترا وقوفی نیست گفت من زبان طوطیان را فهم نکردم اما آواز ایشان را خوش دارم شما معنی کلام آنها را بمن
ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیان را گفتند خواجه گفت من از این معنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام فرصت
غنیمت شمرده گفت من بارها دیدم و گواهی میدهم آن مرد خراسانی بکشتن زن حکم داد و یکی را پیش زن فرستاد که ای
مکاره با اینهمه پارسائی این چه کار بود که کردی الحال خون تو ریختن بر من مباحست آن مستوره چون این پیغام بشنید
گفت آیا چه واقع شده است و از این خبر مضطرب وار به پس پرده در آمد و گفت ای مرد این چه سخن است که ناشایسته میگوئی
مگر تو از خدا و روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می بندی و در این معنی خدایا تو گواهی که خبر ندارم بعد از آن
گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی سودی ندارد و ارباب عقل در خون ریختن تامل
را واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقیست و من در دست توام و اگر العیاذ بالله در این امر
تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان بیرونست و وبال آن تا ابد الدهر بر

کردن تو خواهد بود چون آنمرد این تقریر شنید اندکی آرام یافت پس گفت تا زن در حوالی مجلس در آمده در عقب در قرار
گرفت بلخیان گفتند که اینطوطیان چنین میگویند زن گفت موافق حکم خدا در اینصورت چهار گواه میباید زیرا که
حکم شرع چنین است شوهر گفت از جنس آدمیان نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند آن
غلام باز دار بدعوای ایشان گواهی میدهد زن گفت تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم یک
لحظه دل خود را میتوان خالی کردم مرد گفت که تحقیق اینمعنی چون توانکرد گفت از بلخیان بپرس که اینطوطیان غیر از اینده و
کلمه حرف دیگر میگویند و سخن دیگر یا نه آنوقت بخاطر خواهد رسید که از چه قمر است آنغلام ناپاک که مراد او از من حاصل نشد
اینطوطیانرا اینده کلمه آموخته و بزبان خود تعلیمداده و اینطوطیانرا نیز او خریده اگر غیر اینده کلمه میگویند من خون
خود را بر تو حلال کردم هرچه خواهی بکن پس شتاب مکن و تامل کن و احتساب بجای آور تا آخر پشیمان نشوی در این
امر تعجیل نباید کرد صبر باید نمود منفعت صبر و تامل بسیار است و اجر آن بیشمار چون مرد این فقره را از آنزن شنید آتش
غضب او فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تامل کار مرد انست شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس از آن بلخیان
نمود و گفت شما یکروز و یکشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که اینطوطیان غیر از این کلمه حرف دیگر میگویند یا نه پس آن خواجگان
آنروز و آنشب در آنجا ماندند سوای آنده کلمه چیز دیگر نشنیدند خواجه و مهمانانرا معلوم شد که آن مستوره از این تهمت مبرا است
شوهر از کشتن آنزن درگذشت بعد از آن گفت تا آنغلام باز دار را حاضر کنند غلام بازی در دست گرفته تشعف تمام
که خواجه مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آنزن خواهم کشید حاضر شد آن نیکزن از پس در گفت ای بد
بخت ناپاک تو دیدی آنعمل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم آنعورت سر خود را برهنه کرد و دست
بدعا برداشت و سر سوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر در ماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانا و بینائی
که از من چه بفعل آمده و بیرضای تو هرگز نبوده ام و با شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بار خدایا تو در پیش مهمانهای شوهر
مرا شرمنده مکن آنزن در مناجات بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آنغلام ناپاک
اینده کلمه را از زبان خود راند که آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شد فی الحال آن بازی که در دست
داشت بپرواز در آمده و بقدرت خدا تعالی منقار بچشم او زد و از حدقه بیرون آورد و بدور انداخت آن ناپاک بچشم خود
چسبیده گفت ای وای که کور شدم که دیگر باره آنباز بپرواز آمد و منقار زده چشم دیگر را از جای بر کنده بدور انداخت آن
بدبخت شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد و ناله در گرفت آنزن حالرا چون بدینمنوال دید در زمان بسجده افتاد و گفت
این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت شقی قدرت حقتعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی پس غلام بفریاد
آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم و باین عورت تهمت بستم هرچه کردم بسزای خود رسیدم و هرچه کاشتم درو یدم پس آنمرد
خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آنزن اعتقاد آوردند و شوهر از زن عذر ها خواست و مهمانان بلخی رفتند و

علام نابینا شد العزیز این تمثیل برای آنست که از راستی درنگذری و رضای خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی
درحق هیچ مومن نبری و گفته هر کس قبول نکنی و تهمت بر کسی نبندی و دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده و ندیده را گواهی
ندهی تا در بلای بد در نمانی که اینها همه معصیت است و موجب نقصان دنیست پس در انیمقام تمثیلی بیاوریم تمثیل
آورده اند که شخصی خواست زن خود را طلاق بدهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را
طلاق میدهی آن شخص گفت ای برادر بدترین و شقی ترین مردمان کسیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث
آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگرانرا گوید یا بازنان تهمت و دروغ بندد آن دو فرشته که موکل و کاتب اعمال
او یند بر او لعنت کنند و دلش را از زنگ غفلت سیاه کردانند پس من چگونه عیب زن خود را پیش تو باز گویم آن مرد چون
اینحدیث بشنید خاموش شد و حرفی نزد بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی که بشوهر دیگر رفت آن دوست باز باو گفت العزیز
اکنون او زن دیگری شد الحال بگو که او چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان و ای دوست ابله
ترا چه بر این داشت که بتحقیق عیب زنان دیگرانرا میکنی از خدا نمیترسی مارا چه کار بزنان مردم شاید دروغ باشد
پس در انیمقام تمثیلی بهتر از این بیاوریم تمثیل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح حمیری میگفتند
مردی بود متقی و پرهیزکار و زنی صالحه داشت و با عصمت و عابده و او را عفیفه نام بود و آنعورت در نهایت حسن
و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح را آرزوی حرم محترم که عبارتست از ان اول بیت وضع للناس پدید
آمد و شوق طواف آنمطاف که اشارتست با آن خانه و من دخله کان امنا از زاویه دلش بظهور آمد عزمیت احرام حرم را
مصمم کردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح را برادری بود نزد خود طلبید سفارش و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات
و لوازم خانه بود برای عیال مهیا کرده ام که ایشانرا بخدا سپردم و تو از روی رحمت و شفقت برادری رعایت خاطر
من نمائی که از خاندان عصمت اند تا امروز خدا یتعالی او را از آفت خیانت و تهمت نگاهداشت بعد از آن نیز نگاه
دارنده او است آنگاه برادر را وداع نموده روانه حج شد روزی چند از انیمقدمه و معنی گذشت برادرش چون حسن جمال و لطافت
زن برادر را شنیده بود میخواست که او را ببیند هر روز بدر خانه برادر میرفت انصالحه بتلاوت قرآن مشغول بود و در
خانه را بسته میدید تا روزی آمد در خانه را گشوده دید بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت آن نیکو زنرا در درون خانه
مشغول تلاوت قرآن دید آن ناکس ناپاک مشاهده جمال او میکرد کنیزک فریاد برآورد که تو چه کسی آن عفیفه در حال
چادر بر سر کشید و گفت تو چه کسی که بی اذن بخانه ما در آمده و از خدا شرم نداری آن نامرد تیر عشق او خورده گفت ای
خاتون من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و گفت دست از تو بر نمیدارم سر من در راه تست تضرع و زاری
مینمود که ایخاتون مدتی شد که آوازه حسن و جمال تو میشنیدم الآن ترا عیان دیدم مرا محروم و ناامید مکن که خود را برباد
دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بدبخت بیحیا این چه سخنست که تو میگوئی از خدا شرم نداری و از رسول آزرم نمیکنی تو بجای

برادر منی زود ترا ازینخانه بیرون رو و کنیزان فریاد و شور برآوردند آنمرد ازانخانه بیرون رفت کنیزک در را محکم کرده باز وقت
شام آمده و حلقه بر در زد و هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چند روز اینعمل میکرد آخر آنزن پاکدامن یعقب در آمد و بنرمی
و ملایمت گفت ای برادر من بجای خواهر توام تو ازین اندیشه باطل و فکر فاسد که وسوسه شیطانست درگذر و از خدا
بترس آنمرد همان تضرع و زاری مینمود و نصیحت آن نیکزن در گیر نشد باز شام دیگر یعقب در آمد همان تضرع و زاری میکرد
باز آن نیک زن یعقب در آمد و گفت ای برادر مرا مرنجان و بحال خود باش که اینکار زشت هرگز نخواهد شد و من هرگز دامن
خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم از خدا بترس فردا جواب برادر ترا چه خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت من
ترا دیده ام و گرفتار تو شده ام تا مراد مرا حاصل نکنی نخواهم رفت زن گفت ای بدبخت شقی مبیت یکقطره ز آب چشم
و یکذره حیا در چشم و دولت خدای داناست که نیست ازین قصد و اندیشه بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار
ظلمانی تو تیره نگردانم آن بدبخت گفت اگر برادر من نباشی من قصد جان تو کنم و ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت
من ترک جان خود میکنم تو هرچه خواهی بکن من خود را بخدای میسپارم پس آن نابکار از آنکار محروم گشت کینه آنعورت ترا
در دل گرفت و بخانه خود رفت آنشب همه شب در فکر مکر و فساد بود چو صبح شد برخواست و بخانه قاضی شهر رفت و
گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود را بمن سپرده و زن بدکاره مکاره دارد و بزنا افتاده قاضی گفت من برادر ترا
نیکو میشناسم و آوازه زن او را شنیده ام که عورت صالحه است و زن او ازین باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن
بدفعل مبالغه مینمود که راست میگویم قاضی گفت که درینباب چهار شاهد عادل میباید اگر گواهی دهند آنمرد گفت
چهار گواه دارم حاضر میکنم آن بدبخت از آنجا بیرون آمده و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از پیران کهن سال بهم رسانید
و مبلغهای کلی رشوه بایشان داد که گواهی بدهند روز دیگر گواهانرا بحضور قاضی آورد و گواهان گواه دروغ دادند که ما دیدیم
که او زنا داد قاضی برآشفت و گفت حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف آن زن را شنیده بود قاضی قبول
نکرد آنمرد بدر خانه حاکم رفت و حال باز گفت و رشوه بسیار داد قبول نمود دعوانان که بدر خانه حاکم بودند همه را رشوه
داد و به پیش قاضی آورد و گفتند که ما تحقیق کرده ایم این راستست و نیز حاکم ما را فرستاده که ما اینرا قبول کرده ایم شما هم
قبول کنید که سخن اینمرد راستست آخر قاضی برحق لاعلاج شد حکم برجم آنعورت کرد آنگاه جمعی از ملازمان حاکم و قاضی بدر خانه
آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفت و گفت حالا تن در ده و مراد من حاصل کن و الا
بحکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هرچه خواهی بکن
آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن بیچاره را بر دست پیچیده کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت
ترا بصحرا برده سنگسار خواهیم کرد حالا چه میگوئی راضی میشوی یا نه باز عورت گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم
من خود را بخدای کریم سپردم تو هرچه خواهی بکن هرچه کنی بخود کنی من از گفته خود برنگردم و تن بقضا و دل برضا داده ام

آن ناپاک اورا درخاک میکشید ومیبرد آنمظلومه شکر خدای میکرد چون آنعورترا از شهر بیرون آوردند گودی کندند وآن
عفیفه بیچاره را تا کمر درخاک کرده سنگسار نمودند چنانچه در زیر سنگ پنهان شد آنوقت همه رفتند چون عفیفه مظلومه از
روی اخلاص وصدق درست توکل بخدا کرده بود وپناه باو برده وخود را باو سپرده خدا اورا در حفظ خود نگاه داشت
وآسیبی باو نرسید حق سبحانه وتعالی فرشته فرستاد وموکل او کرد وهیچ ضرری باو نرسید تا نزدیک شام شد عفیفه در
میان سنگها مانده باواز نرم قرآن میخواند اتفاقاً اعرابی بر شتر سواره میگذشت گذارش نزدیک سنگها افتاد از
میان سنگ آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکار بود ورحیم دل چون آواز قرآن شنید
در ساعت از شتر فرود آمده وگوش داشت این آیه کریمه شنید که امّن یجیب المضطر اذا دعاه وگاهی مناجات میکرد
که الهی تو دانا وبینائی که آنچه کردم برضای تو کردم وامیدوار بلطف وکرم تو بودم وغیر از تو دستگیری ندارم
ومن فرمان تو بجا آورده ام چون اعرابی شنیده بود که در آن روز عورتیرا بتهمت سنگسار کرده اند باخود گفت همین است
که حق سبحانه وتعالی اورا در حفظ خود وامان خویش نگاه داشته که از تهمت مبرّا است اعرابی پیش رفت وآن
سنگهارا دور کرد عورتی دید نشسته وتلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد آنعفیفه جواب سلام اورا باواز بلند
باز داد اعرابی گفت ایخواهر همانا که بتهمتی گرفتار شده وراستی کردی ورضای حق بجا آوردی که حضرت حق سبحانه
وتعالی ترا از این بلا وآفت نگاه داشت اعرابی ردای خود را باو داد تا بپوشید وگفت ایخواهر بیا تا ترا بخانه خود برم
بر این شتر سوار شو آنعورت اورا دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر گرفته وخود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید
مرد اعرابی عیالمند بود آنعفیفه با اهل بیت او ملاقات کرد وباهم خوش بر آمدند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده تعیین
کرد عفیفه شب وروز مشغول بعبادت بود اعرابی وزنش بر عصمت عفیفه مطلع گشته گفتند ایخواهر تو بخاطر جمع بکار خود مشغول
باش تا آمدن شوهرت ودل فارغ دار آن اعرابیرا اتفاقاً غلامی بود که خدمت خانه میکرد وقتی بصحن خانه آمد عفیفه
وضو میساخت ناگاه چشمش بر عفیفه افتاد عاشق او شد ودلرا درباخت وتیر عشق او بر دلش کارگر شد که خدمت خانه از
یادش رفت وبیقرار گردید روزی چند بعقب در میآمد واظهار عشق خود میکرد آنعورت میگفت ای غلام تو بجای برادر
منی بحال خود باش واز اینخیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت که اگر مراد من ندهی من ترا رسوا کنم زن گفت
من خود را بخدا سپردم تو هرچه خواهی بکن پس اعرابیرا کودکی بود شیرخوار شبی غلام بعقب در آمد وگفت امشب اگر مراد من
حاصل نکنی ترا رسوا میکنم زن گفت برو بحال خود باش وبیهوده مگو غلام از آنجا برگشت وبجای خود رفت ونصف
شب برخاست وبدرون خانه رفت وسر آنطفل بیگناه را از تن جدا کرد وبر سینه طفل گذاشت وکارد خون آلوده را
آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت واو بعبادت مشغول بود مادر طفل در وقت شیر دادن طفل برخاست که طفلرا
شیر بدهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد بر آورد اعرابی از خواب برخاست وآنحالرا مشاهده نمود وعورتش

ازدرد فرزند ناله میکرد غلام دوید و کارد خون آلود را از زیر بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که اینزن اینکار
کرد اگرچه زن و شوهر بر پاکدامنی عفیفه اعتقاد داشتند امّا مادر کودک بی اختیار بر عفیفه دویده و مشتی چند بر سر و روی
عفیفه زد عفیفه گفت از این خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت ایخواهر ما میدانیم که اینغلام بر تو تهمت زده و اینکار
تو نیست امّا بگو که این چه سرّ است عفیفه حقیقت اراده غلام بازگفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را دفن
کردند عفیفه با اعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده حقتعالی ترا اجر
بدهد اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر شده امّا هرگاه مادر طفل را بر من نظر افتد فرزند بخاطرش میرسد که بواسطه من اینکار
شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت چنین است ای نیکزن ایشانرا وداع کرده از آنجا بیرون آمد
و راه بیابان در پیش گرفته و میرفت اعرابی صد درهم از مال خود زکوة جدا کرده بود و در خانه داشت با خود گفت
اینعورت مستحق میباشد اینرا باو باید رسانید زر را بخریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا باو رسید چادری از پشم شتر
باخریطه درهم زر تسلیم او کرد و گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را گرفت و او را دعا کرد و میرفت تا آنکه بدهی
رسید جمعی کثیر در بیرون ده دید که جمع گشته و پیرزنی در آنمیان بود و ناله و زاری میکرد و جزع و فزع مینمود از یکی پرسید
که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج حاکم این ده فرموده
که پسر این زنرا بردار کشند تا رعیت تنبیه شوند عفیفه گفت که مبلغ چند است گفتند صد درهم عفیفه گفت سبحان الله
صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی این مسلمان بوده است و این زر وبال منست که همراه دارم پس عفیفه پیره زنرا
پیش خود طلبید و آنزر را بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد و آنزر را پیش حاکم برد و پسر خود را خلاص کرد
و عفیفه براه خود برفت پسر پیرزن خلاص گشته از مادر پرسید مرا که خلاص کرد و جان مرا که خرید پیره زن گفت عورتی
ناگاه پیدا شد زر داد و ترا خلاص کرد نشان از مادر پرسید که کجا رفت و چه قسم عورتی بود که مرا خلاص کرد گفت
عورتیست چادری از پشم شتر پوشیده راه بیابان پیش گرفت و رفت آنجوان سر در پی او نهاد و از عقبش روان شد تا باو رسید
آنجوان سلام کرد و بدست و پای عفیفه افتاد و گفت تو جان مرا خریده و من خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر
ترا خدای خلاص کرد برو و بخدمت مادر خود باش جوان گفت ای نیکزن من بکجا روم که زنده کرده توام و مرا از کشتن
خلاص کرده الحال بنده توام عورت گفت از برای رضای خدا ترا آزاد کردم براه خود برو هر چند عفیفه گفت
فایده نکرد باز از عقب او میرفت تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در آنده بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آنجوان
بر در مسجد خوابید عفیفه آنشب در آنمسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روانه شد عفیفه هر چند منع
او کرد در گیر نشد تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سر عفیفه برداشت نظر
آنجوان بر رخسار عفیفه افتاد و تیر عشق او در سینه اش کارگر شد آنجوان بعجز و زاری در آمد و اظهار عشق نمود آن نیکزن

گفت

گفت ای بدبخت این چه سخن است که میگوئی من ترا از پای دار و کشتن خلاص کردم برو دل از این اندیشه باطل بر
کن که اینخیال محالست در این گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی سوداگران میخواستند که بکشتی نشسته ببصره
روند آنعورت بگوشه نشست آن نامرد پیش بازرگانی رفت و گفت مرا کنیزکی هست صاحب جمال که اطاعت من
نمیکند و سر بمن فرود نمی آورد او را بشما میفروشم بازرگانی که صاحب کشتی بود گفت بیا من بنما پس او را همراه
گرفته پیش عفیفه آورد و او بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه کشید زن صاحب جمالی دید میل باو کرد
و دست تعدی باو دراز کرد و گفت من ترا از صاحب تو خریده ام او را پیش خود کشید عفیفه گفت اینمرد دروغ
میگوید من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف او التفات نکرد صدا بلند شد تا همه سوداگران جمع گشتند
و بر سر عفیفه هجوم آوردند عفیفه گفت ای مسلمانان من عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و اینمرد را من
از پای دار خلاص کردم و زر دادم هیچکس متوجه بحرف او نشد هر کس که روی او میدید شیفته و حیران میگردید
و هر کس چیزی بقیمت میافزود تا آخر بازرگانی هزار دینار کرده او را خرید و آن نامرد زر را گرفته بدر رفت و
بازرگان عفیفه را بزور بالای کشتی برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند در آنوقت آنعورت
بدرگاه باریتعالی بنالید و گفت الهی الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت
نگاهداشتی که دست خیانت بمن نرسد حالا در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من پناه تست و اینجا نگاهدارنده
توئی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ایعورت صبر کن که نگاهدارنده تو ترا نگاه
میدارد چون عفیفه این ندا شنید صبر کرد و گفت شاید در این حکمتها باشد و ماندانیم شکر خدا را بجای آورده
عفیفه تا آنوقت ناله و زاری نکرده بود چون در بالای کشتی کار بر او تنگ شد گفت بار خدایا مرا از دست این
ظالمان نگاهدار ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان و ای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیز یا قادر یا کا
من ترا میخوانم و ترا امیدوارم و رضای تو میجویم باز آوازی شنید که ایعفیفه دعای تو مستجابست هر چه میخواهی
بخواه که تو برضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر کردی و نعمتهای او شکر بجا آوردی چون این ندا را شنید
اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگانیکه زر داده بود و او را خریده بود قصد او کرد و خواست که دستی باو کشد
ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را در ربود و بدریا انداخت غرق گردید بنحویکه غیر از عفیفه کسی دیگر ندید عفیفه شکر
خدای بجا آورده پس هر که از اهل کشتی که عفیفه را دیده بود یا میدید فریفته میشدند و قصد او میکردند عفیفه دست
بدعا برداشتی حق سبحانه و تعالی بلا و علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند تا
آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزیکه از سوداگران بودند آنشب کشتی از جای خود حرکت نکرد چو صبح شد
دست بدعا برداشت و باد مراد برخواست حقتعالی باد مراد را بمراد او فرستاد و در یک شبانروز کشتی بهلاج

بقدرت باریتعالی ببصره رسید و بحکم خدا بکنار ساحل ایستاد بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار
از برای تماشا بکنار ساحل آمدند و اینواقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی بی ملاح و پاسبان بکنار ساحل آمده
قرار گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی رود و خبری بیاورد عفیفه بالای کشتی تا آمد و سه کنیز نشسته بود و با خود فکری
کرد که مبادا ابلای دیگرش بر سر آید پس لباسی عربانه پوشید و دستاری بروش عرب بر سر بست ناگاه دید زورقی
بپای کشتی آمد ایشان که آمدند شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند ما را پادشاه فرموده که از شما
خبری ببریم که از کجا آمده اید و از خدمتگاران و ملاحان کسی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت سری و حرفی
مخفیست بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود و پس اینخبر را بخلیفه رسانیدند خلیفه تعجب نمود که در این چه سر است که کشتی
بی ملاح و پاسبان از این دریای بیکران بحکم خدای یکبار بساحل آمد شاید که در این کشتی بزرگی مستجاب الدعوه بوده
باشد خلیفه بسیار عادل بود و عاقل و خداترس گفت دیدن چنین کسی لازمست آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و با
خدمتگاران دیگر بزورق نشسته بپای کشتی آمدند خلیفه جوان عربی را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست
تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد عفیفه برقعی بر رو انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید عفیفه حال خود را از اول تا
آخر بیان کرد چون حقیقت حال بر خلیفه ظاهر شد که آنعورت بسیار صالحه است دعای او پیش حقتعالی رد نمیشود
از او مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر از مالست همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آورند و
حاجت من آنست که در این کنار دریا صومعه بسازند تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه امر فرمود تا در کنار دریا
صومعه و خانقاهی بنا کنند عفیفه از بالای کشتی فرود آمده و بزورق نشسته بساحل رسید خیمهٔ بر سر پا کردند عفیفه
داخل سراپرده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی بود همه
مالرا در آنعمارت جمع کردند و خلیفه یکدینار از آنمال تصرف نکرد و همه را در آنجا گذاشته مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا
نمودند و خلیفه هر روز یکنوبت میرفت و سرکاری میکرد تا تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس پرده عصمت بعبادت
حق مشغول گردید و پادشاه هر روزه در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه میشنید و شکر خدا بجا میاورد که چنان عورتیرا
خدایتعالی در ملکش فرستاده که دعای او در نزد خدا رد نمیشود و هر مریضی و دردمندی که میامدند بدعای عفیفه
صحت مییافتند تا باندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل بهم رسیده
که دعای او رد نمیشود و هر مریض صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد و تیر دعای او از هدف اجابت رد نمیشود
این آوازه باطراف و اکناف عالم پهن گردید پس اینرا از اینجا بگذار و چند کلمه از ابوصالح شوهر عفیفه بشنو آورده اند
که چون بعد از یکسال ابوصالح از حج برگشت و بخانه خود آمد خانه خود در اخراب و خالی و بی کدبانو دید احوال برادر
پرسید گفتند او نابینا شده و نصف بدن او خشک شده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت

مظلومه شمارا بتهمت سنگسار کرد در روز سیم بآن علتها گرفتار شد پس دو سه کنیزی که مانده بودند بخدمت خواجه خود
حاضر شدند و حال بی بی را تقریر کردند پس ابو صالح صبر کرد و شکر بجای آورد و جزع و زاری نکرده عزم دیدن
برادر کرد و چون بخانه او رسید او را دید نابینا گشته و نصف بدنش خشک شده آن شقی آنچه تهمت کرده بود باز
گفت که زنت بزنا افتاده بود او را سنگسار کردم ابو صالح گفت ای بدبخت شقی آنعورت چنین نبود که تو میگوئی
در آنوقت قاضی و اعیان شهر بدیدن ابو صالح آمدند و آنواقعه را قاضی تقریر کرد و بتعقیب گواهان فرستاد
هر چهار گواه نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا گشته و نصف بدن خشک شده که حرکت نتوانستند
کرد بر همه کس معلوم شد که تهمت در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته اند پس ابو صالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان
تو همه بدعای آنعورت بیک علت گرفتار شده اند پس از چند روز آوازه آن عورت مستجاب الدعوه شنید که در
کنار ساحل بهم رسیده و تیر دعایش از نشانه اجابت رد نمیشود و کمانی برده از برای متیجان ادرانیم مرده خود را بر پشت
خری بست و روبکنار ساحل گذاشته روانه شد آنچهار گواه که گواهی دروغ داده و بهمین علت گرفتار شده بودند
اقوام ایشان که اینخبر شنیدند ایشانرا بر خر بسته بکنار ساحل روانه شدند و آنغلام اعرابی هم که تهمت در حق
عفیفه گفته بود و بعد از سه روز بهمین علت و مرض گرفتار شده بود چون خواجه او اینخبر شنید او را نیز بر خری
بسته روانه ساحل شد و پسر آن پیرزن که از پای دار او را اخلاص کرده و آخر عفیفه را ببازرگانان فروخته بود
چون بخانه آمد بعد از سه روز دیگر او هم بهمین مرض گرفتار و پیرزن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدعوه
شنیده بود که در کنار ساحل بهم رسیده که تیر دعایش خطا نمیشود او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل شد و در راه همه
رفیق شدند تا بکنار ساحل رسیدند و از آنجانب خلیفه امر کرده و جمعی از نویسندگان را تعیین نموده که بر در صومعه
عفیفه حاضر باشند تا هر مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشانرا نوشته عفیفه را خبر دهند تا او دعا کرده شفا
یابد چون نویسندگان نام بیمارانرا نوشتند و بعفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادرش
با گواهان که همه بیک علت گرفتارند آورده اند شکر خدای بجای آورد و در پس پرده خلیفه را طلبید و گفت
یا امیر معلوم شما باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده و برادرش را آورده و گواهان که همه بیک بلا گرفتار شده اند
و آن کسانیکه در حق من تعدی و ظلم نموده اند همه بیک علت گرفتارند بفرما تا منادی ندا کند که هر مریضی و بیماری
و صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده باشد بگناه خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه
و تعالی او را شفا دهد پس فرمود تا آنچنین منادی ندا کرد و بیماران که این منادی شنیدند اندیشه کردند و با خود میگفتند
که ما چگونه اقرار کنیم و این ستمی که در حق آنعورت کرده ایم چگونه بگوئیم در این اندیشه بودند که باز منادی ندا در داد که باید
در شب جمعه همه حاضر شوند و اقرار بگناهی که کرده اند بکنند و هر کس اقرار نکند حقتعالی او را شفا ندهد چون شب

جمعه رسید همه حاضر شدند و عفیفه در پس پرده با آواز بلند گفت که ای یاران هر کس که از خدا تعالی صحت خواهد باید آنچه
کرده خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پادشاه اوّل مرتبه ابو صالح را با برادر مریضش
طلبید و حاضر شدند خلیفه از او پرسید که چه خیانت کرده و چه ظلم نموده راست بگو که چرا باین بلا گرفتار شده
آن بدبخت شقی منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد و بعد از آن غلام اعرابی را پیش آوردند خلیفه از او پرسید که راست
بگو که چه خیانت کرده و ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده آن غلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت
بستم و چنین و چنان کردم خدا تعالی مرا باین علت گرفتار کرد و او را بکنار بردند پس پیر زن را پیش آوردند پیر هم آنچه کرده
بود باز گفت که آن عورت بحال من نیکی کرد و در عوض با او این بدی کردم خدا تعالی مرا باین علت گرفتار کرد و او را
هم بکنار بردند پس چهار گواه آوردند که هر چهار بیک علت و مرض گرفتار بودند خلیفه از ایشان پرسید که شما چه ظلم
و ستم کرده اید بگوئید ایشان گفتند که ما گواهی دروغ در حق عورتی گفتیم و این ناپاک برادر ابو صالح بما مبلغها داد و
بجهت زر چنان تهمتی در حق آن صالحه بستیم خدا تعالی ما را باین بلا گرفتار کرد همه اقرار بگناه خود کردند سوای برادر ابو
صالح که اقرار نکرد و در آن بلا ماند تا آخر بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللّهم قد ارتهم ذلّ
معصیتهم فارهم عزّ طاعتی بار خدایا ذلّ معصیت بایشان نمودی عزّ صبر و طاعت من نیز بایشان بنمای الهی شربتی از
شربتخانه فضل و رحمت خود بحلق این بیچارگان بچکان الهی مرهمی از دار و خانه خاص خود برای این محنت زدگان برسان
الهی گناه این بندگان را بزلال مرحمت خود پاک گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین و یا امان الخائفین و یا احکم
الحاکمین و یا ارحم الراحمین و یا دلیل المتحیرین تو میدانی یا کریم **مناجات** باسوختگان بجز تو سودا که کند جز تو
نظری بدل شیدا که کند گر لطف توام دست نگیرد امروز فردا بمن سوخته سودا که کند عفیفه هنوز از دعا
و مناجات فارغ نشده بود که بقدرت حقتعالی آن جماعت که اقرار بگناه خود آورده بودند شفا یافتند و از آن علت روی
نجات دیدند سوای برادر ابو صالح که منکر شده اقرار نکرد و همچنان بیماران کور و شل میآمدند و بدعای عفیفه شفا می
یافتند آنگاه عفیفه ابو صالح و خلیفه را در پس پرده طلبیده و گفت ای ابو صالح تو هم سرگذشت خود را بیان کن پس ابو
صالح آنچه برسرش گذشته بود همه را باز گفت پس عفیفه گفت ای ابو صالح اگر عورت خود را ببینی میشناسی گفت
چرا شناسم و آواز تو درست با آواز او میماند پس آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد و نقاب از روی برداشت و
گفت عورت تو منم که خدا تعالی از راستی و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت و دست خیانت بدامن عصمت
من نرسید ابو صالح را که بعد از مدتی چشم بر روی عورت خود افتاد و گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر
حقتعالی بجای آورد پس هر دو بگریستند و حقیقت حالات خود بعفیفه بیان کرد عفیفه گفت ایمرد بدانکه مال بسیاری در آن
کشتی بود خلیفه همه را در جائی کرده و مهر نموده خود یک دینار تصرف ننموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من

بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن زرها را همه در راه خدا صرف نمود و خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد
و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه ساخت و آن عورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول
گشت ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد عاقل و مؤمن بداند که زن از خاندان عفت و عصمت بخواهد
اگرچه مرد را بی زن نباید اما هر زنی را هم مرد نشاید و زنان هم بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت
نگاهداشتن و بقضای الهی راضی شدن و با خدای خود صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بجهان درجه عالی میرساند

فصل بدانکه حق زن بر شوهر اینست که شوهر بداند که حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون
او کرده و حلال او فرموده بداند که چه نعمتی است که حقتعالی باو داده و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر
این نعمت بجای آرد و در رنج و بلا و محنت او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و بسخن غیری با زن بدگمان نشود
و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه حق شوهر بر زن بیشتر و واجب تر است اما بر شوهر لازمست که از برای خدا
رحم کند و شفقت نماید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که زن اسیر تست و نفقه زن بر تو واجب است
و باید که گاهی که زن نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیر او درگذرد تا پیش خدایتعالی اجری داشته باشد

روایتست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بحجره طاهره حضرت فاطمه زهرا علیها السلام درآمد
و فاطمه زهرا از پدر بزرگوار چیزها میپرسید و آنحضرت صلعم بفرمان خدایتعالی جواب میداد و آخر در باب زن و شوهر پرسید
آنحضرت صلعم فرمود که ای فرزند بدرستیکه هر زنی که فرمان شوهر نبرد فرشتگان بر او لعنت کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او
در دوزخ باشد ای فاطمه بدان که هر زنیکه با شوهرش ترشروئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان باشد بر او گناه نویسند
و اگر رضای شوهر حاصل نکند بدوزخ رود یا فاطمه هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی آن زن روی
بهشت نبیند و هر زنیکه با شوهر بگوید که من از تو و در خانه تو نیکی ندیدم بهشت بر وی حرام گردد یا فاطمه هر زنی
که بی رضای شوهر از خانه بیرون رود هر قدمی که آن زن بر دارد یک در دوزخ بر روی او بگشایند یا فاطمه هر زنی که شوهر را
تکلیف بچیزی کند که شوهر بر آن چیز قادر نباشد آن زن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند اگر جایز بودی غیر خدا را
سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بشوهران سجده کنند یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر نگهداشتن برابر حج
سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده ایست یا فاطمه خوشا حال آن زن که شوهر از او راضی باشد که بحساب
بهشت درآید و نجابت زنان در پارسائی و عصمت است و آنکه بر روی شوهر خود شگفته باشد و در بلا و درویشی
و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد

باب دوازدهم در امثال حرف سین

سخن هرچه بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده
هست سخن شنیدن بیخ دولت است سخن راست از دیوانه بشنو سخن آئینه مرد سخنگوست سخن سر سری

میگوید سر زلف سخن میپوید سرمه اشس میدهد کنایه از ترسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده سر در میان سرها
آورده سرکش شده است کنایه از نافرمانی باشد و غرور سلام روستائی بی‌طمع نیست سنگ بجای خود
سنگین است سنگ سنگرا می‌شکند سگ داند و کفشگر که در انبان چیست سگ سیر دقلیه ترش سگرا اگر بهفت
دریا بشویید پاک نشود سگ مرس باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگدلست یعنی بیرحم است سگ نمک شناس
بهتر از آدم نمک نشناس است سگ بقلاده زرین شکار نکند سگرا بزور بشکار نتوان برد سرکه نقد به از حلوای نسیه است
سیلی روزگار خورده است سر کلافه را گم کرده است سر رشته از دست رفت سفته گوش است یعنی مطیع و
فرمانبردار است مثالش هلالی گوید **بیت** دو کس ایمنند از بلاها و جوش یکی نرم گردن دوم سفته گوش سخت
میگیرد فلک بر مردمان سخت **گیر** سنگ روحست یعنی مرد خوش رو ملامیست سیه گلیمست سیاه اندرونست
سیاه دست است سیاه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده باشد که نفرین او گیرا باشد سیه کاسه است سرکه
فروشست سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اوّل محمود است سودای نقد بوی مشک میکند سودای
خام در سر دارد سوداگر نیز در شیشه میخورد سرگردانی سوداگر از بالای مایه است سوداگر دزد مال خود است سپر
انداخته است شناسند سگر ابروی خداوند در شان نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی بود
از ندمای سلطان محمود که او را زبیر عاصی گفتندی مردی خونخوار و خونریز بود و بدکردار که در ظلم و فسق مشهور بود وقتی
وزیر سلطان محمود بوده در آنوقت یکی از زاهدان آنعصر که قطع تعلقات فرموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده
از نادیدنیهای جهان بر دوخته و گوش هوشش جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده بوده آن شیخ عابد مرتاض
در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود و زبیر عاصی در آن روزها بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود و چون
از شکار برگشت گذارش نزدیک صومعه شیخ افتاد چون بدانجا رسید زمین سبز و خرّمی دید که درختان سایه دار و آبهای
روان از هر طرف جاری گشته حرارت و گرمی هوا باو کارگر کرده بود زبیر از حقیقت آن پرسید خادمان احوال شیخ گفتند
وزبیر نیز احوال و اوصاف حمیده شیخرا شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدینمقام رسیده‌ام
این شیخ عابدرا ببینیم و در این سایه لحظه بیاسائیم و با این شیخ مرتاض لحظه صحبت بداریم که گفته اند صحبت نیکان اثر کننده است
زبیر وزبیر برغبت تمام میل بصومعه شیخ نمود از اسب فرود آمد و بدرون صومعه رفت و سلام کرد شیخرا در آنوقت
حالتی دست داده بود که از خود بیخبر بود جواب سلام او نداد لحظه نشست تا شیخ بحال خود آمد زبیر گفت یا شیخ چرا
جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول خدا عمل نکردی من سنّت بفعل آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت
من بحکم خدا و رسول عمل نمودم زبیر گفت از کجا گفت از آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من سلّم
ظالما اختیارا طار نور الایمان عنه ولا یرجع اربعین یوما یعنی هر که سلام کند ظالمیرا باختیار خود برد نور ایمان از

او باز کشت نکند تا چهل روز وخدا تعالی غافل نیست از عمل ظالمان وفاسقان وآنچه میکنند هر آینه می بیند ومیداند
چنانچه در کلام خود فرموده ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق سبحانه وتعالی غافلست از
عمل ظالمان وفاسقان وحقتعالی بر ایشان لعنت کرده است وفرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین
وزود باشد که نسل ظالمان منقطع ونابود گردد که پایه ظلم بسیار بی بنیاد است وظالم وفاسق در آخرت بعذاب الیم
گرفتار گردند **بیت** از ظلم شد معاویه را نسل منقطع وزعدل ماند نام ؏ علی زنده در جهان اینکلام پر الهام
در دل زبیر عاصی اثر کرده دل سختش چون موم نرم گردیده وشیخرا شنیده بود که محب اهل بیت است وآوازه صلاح او
بحوالی ونواحی آندیار شهرت داشت واز خوراک وپوشاک کشکینه وپشمینه قانع شده زبیر اثر عبادت وریاضت
از جبین او واضح وظاهر دیده پس بآنحال از انفاس شیخ استمداد نموده گفت یا شیخ بزرگوار عالیمقدار نصیحتی که
مجربان وعاصیانرا براه آورد وبکار آید بفرمائید که از دم مبارک شما اثر بخشد گفت بدان ای زبیر که خدایرا دو سراست
یکی باقی ویکی فانی یکی دنیا ودیگریرا که باقیست عقبی میگویند وهمت عالی تو اقتضای آن میکند که باینمنزل فانی فرود نیاوری
ونظر بر عالم باقی کنند که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة **بیت** ملک عقبی خواه کو خرم بود ذره زان چون همه عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست چون زبیر اینموعظه بشنید بگریست وگفت یا شیخ بزرگوار
بچه طریق آنملک باقیرا بدست توان آورد گفت خدایرا در همه جا حاضر وناظر دانستن وترک ظلم وستم وفسق وفجور
نمودن ودل از کینه وعداوت مسلمانان پاک وصاف کردن وزبانرا از فحش وغیبت وبیهوده نگهداشتن و
دایم بذکر ویاد الهی بودن وگوشرا بآیات وحدیث شنوا کردن وچشم از حرام پوشیدن وشکم را از لقمه حرام نگاه
داشتن ودلرا باخرت بستن وسینه را بمحبت اهل بیت پرداختن تا بر آشیانه وجود قل اللهم مالک الملک توان
نشست واصل این محبت اهل بیت علیهم السلام است که حق سبحانه وتعالی در مدح ایشان فرموده که انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا چون شیخ خزانه دل زبیر را پر از جواهر نصیحت وموعظه ساخت زبیر در همان
مجلس بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیده دست ارادت واخلاص در دامن همت زده ببرکت
صحبت اهل دل از پیروی نفس سرکش جفاجو درگذشت **بیت** هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید ورست از
قال وقیل پس زبیر از دم پیر روشنضمیر از سر ظلم وبدکاری درگذشت وترک وزارت کرده بجهت عبادت در
گوشه عزلت بنشست ودر همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت بیت الله الحرام بست پس شیخ اورا
وداع کرده روانه مکه معظمه گردید وچون زبیر از طواف کعبه برگشت وببغداد رسید احوال شیخرا پرسید گفتند شیخ
در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت در این روزها برحمت حق پیوست زبیر چون این بشنید بخانه خود رفت
واز همانجا بنجف اشرف رفت چون بصومعه شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار گریست واز آنجا بیرون آمد مردیرا

دید که زراعت میکرد زبیر پیش او رفت و احوال شیخرا پرسید آنمرد گفت شیخ رحمة الله علیه در اینمکان زراعت میکرد و
بدست خود آب میکشید و کشت و کار مینمود و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا نفقه میکرد و خود بعبادت
مشغول بود و در این روزها برحمت حق پیوست زبیر گفت از خادمان و مریدان کسی را نمی بینم گفت همه رفتند الا سگی
که در این صحرا پاسبانی و محافظت زراعت میکرد آنسگ از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی
مانده و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و از در صومعه بجائی دیگر نمیرود زبیر برگردید و باز بدر صومعه آمد در بیرون صومعه
سوراخی دید که سگ لاغر ضعیفی موبها همه از او ریخته پوستی و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگرا از سوراخ
بیرون آورد و آنحال بدید دلش بسوخت و گفت اینهم آفریده خداست و از وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی
زراعت پیر من کرده رعایت این سگ بر من لازمست پس دستی بر پشت و پهلو و گردنش کشیده و پاره نان که
همراه داشت در آب تر کرده بدهانش گذاشت و از مطهره خود آب در گلویش ریخت و باز سگرا بهمان سوراخ گذاشت
و بکنار آب رفت و روی خود را شست و وضو ساخت و بصومعه در آمد و بر سر قبر شیخ نشست و قرآن میخواند تا آخر
روز و بعد از آن از آنجا بیرون آمده و از آن نان خیسانید و آن نانرا بسگ داد و از آب و نان او را سیر کرد و بر
اسب سوار شد و بغلام خود فرمود تا آنسگ را برداشته در پیش زین بالای اسب در بغل او گذاشت هر چند خادمان
منع کردند بسخن ایشان التفات نکرد و آنسگ گرگین ضعیف را در پیش خود بر بالای اسب میبرد تا نزدیک شهر رسید
اقربا و دوستان همه باستقبال زبیر آمدند و زبیر را بدانحالت دیدند که سگ گرگین لاغری را در پیش در بر گرفته مردم
همه حیران ماندند که زبیر با اینهمه غرور و تکبر بعد از وزارت و زیارت مکه معظمه سگیرا در بغل گرفته دوستان گفتند
یا زبیر این چه حالتست و این چه لایق شماست همه نصیحت میکردند و زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن ایشان هیچ التفات
نمیکرد تا بخانه رسید اقوام و خویشان او همه گفتند که زبیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و زبیر سگ
را در پهلوی خود جا داده هر چه خود میخورد بآنسگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن او آمدند و آنحال دیدند
و او را نصیحت میکردند که این چه لایق است که سگی را چنین خدمت میکنی زبیر گفت مصراع سگ را اگر خدمت کنی
بهتر که بی بنیاد را گفت ای یاران من در میان خلق آبروئی و عزتی نمیخواهم و حرمتی از اهل دنیا نمیجویم آنها گفتند
باری این سگ را از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی زبیر در جواب ایشان
گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند مصراع شناسند سگرا بروی خداوند و این سگ حق نمک شناس است
و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی
بسر برده پس وفاداری از اینسگ آموختم و از خلق بیوفا آسوختم و دیگر من سگی بودم از سگان جهنم از برکت نفس
مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از سر ظلم و بدکردن و تعدی و ستم در گذشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس

این سگ را بر روی خداوند شناسم پس زبیر هر روز بدست خود روغن بجلدا و میمالید و نان و گوشت با و میخورانید
تا آنسگ قوت گرفت و مو برآورد و زبیر بسرزنش مردم التفات نمیکرد و میگفت ای عزیزان شما بر کردار و عمل زشت
این بدکردار عاصی واقف بودید بهمه حال از احوال من عاصی بشما ظاهر بود و از باطن پاک و صاف صاحب
این سگ فیض عظیم بمن عاید شد و امیدوارم که بمحبت اهل بیت علیهم السلام و از برکت روح پر فتوح شیخ بزرگوار
مرا بگیرد ارهای من بخیرند **بیت** رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگ آل علیم چون نباشم رستگار
آنگاه گفت شناسند سگ را بروی خداوند و من از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل براه راست آمده ام و از
ظلم و بدعت گذشتم و بطریق اهل بیت علیهم السلام پیوستم و دل از هوس و آرزوهای دنیا شستم دیگر مرا صحبت اهل
دنیا ضرر است و در پیش اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم خلق عالم هرچه خواهند بگویند و الحال مرا محافظت این
سگ خوشتر و بهتر میآید تا آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم **بیت** سرکش از صحبت
صاحبدلان دست مدار از کم مقبلان آنگاه زبیر یاران را وداع کرد و سگرا برداشت و بصومعه شیخ رفت و
در پهلوی صومعه شیخ برای خود معبدی ساخت و بطریق شیخ در آنسر زمین از دست خود آب میکشید و کشت و کار
میکرد و بعبادت مشغول بود و آنسگ همان پاسبانی زراعت میکرد تا شبی زبیر شیخرا در واقعه دید که پیش او آمد و
او را در بغل گرفت و نوازشش کرد و گفت یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سگرا که
پاسبانی زراعت ما میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر گفت یا شیخ شناسند سگرا بروی خداوند سگ تو پاسبانی
میکرد و بجائی نمیرفت و سر از آنصومعه بر نداشت از این سبب خدمت او کردم که گفته اند سگ را اگر خدمت
کنی بهتر که بی بنیادرا شیخ گفت یا زبیر آنچه ارادت بود بجا آوردی و بسر قبر من آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم
اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان بجا آوردی توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت
و رنج بردی و برای خدمت ما سگی را خدمت کردی و گفتی که سگرا بروی خداوند بینند و بمحبت اهل بیت پیوستی
و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی رسیدی **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت
جان برادر که کار کرد یا زبیر بیا تا ترا بخدمت علی ابن ابیطالب علیه السلام برم چون بخدمت آنحضرت مشرف
گردیدم حضرت فرمود یا زبیر برای دوستی ما و شیعیان ما سگ را اختیار کردی و از خود برگزیدی پس مژده باد ترا که
فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست که این
مژده آسایش جان ماست و این مثل از زبیر ماند شناسند سگرا بروی خداوند **فصل** این مثل مذکور شد که حرف
راست از دیوانه باید شنید **حکایت** آورده که روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته
بود و بهلول را دید که سراپا برهنه الله الله گویان بود پیش او رفت و سلام کرد و بهلول جواب سلام بداد عبدالله

مبارک گفت یا شیخ استدعا و التماس آن است که مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست و زندگانی کرد تا از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش برنمیآیم راهی نما تا از برکت دم مبارک تو رستگاری یابم بهلول گفت یا عبد الله خود سرگردانم و نخود درمانده ام از من چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را چه اثر باشد و که قبول کند برو و دیگری را طلب کن که عاقل باشد عبد الله گفت یا شیخ دیوانه بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه میباید شنید بهلول خاموش شد عبد الله باز الحاح نمود و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید مکن که بامیدی آمده ام بیت اگر بینی که نابینا بچاه است اگر خاموش بنشینی گناه است و من از روی اخلاص و اعتقاد از راه دوری آمده ام تا راه آخرت بمن نمائی چرا تو خاموش شدی بهلول سر برداشت و گفت ای عبد الله تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه ترا پندی و چیزی بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو گناه ننویسند پس گفت آن چهار شرط کدام است بفرما تا قبول کنم بهلول گفت شرط اول آنکه وقتی که گناه کنی و خلاف امر خدا نمائی زنهار که روزی او را نخوری عبد الله گفت پس رزق که را بخورم بهلول گفت تو مرد عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و روزی او را خوری و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد گفت حق فرمودی شرط دویم اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک و زمین خدا است پس بکجا روم بهلول گفت پس قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان او نبری خود انصاف بده که شرط بندگی این باشد و حال آنکه در کلام خود فرموده ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم شرط سیم بهلول گفت اینست که اگر خواهی گناهی و خلاف او نمائی جائی پنهان شو که او ترا نبیند و از حال تو واقف نگردد آنوقت هر چه خواهی بکن عبد الله گفت این از همه مشکلتر حقتعالی بهمه چیز دانا و بیناست و در همه جا حاضر و ناظر است و هر چه بنده میکند او می بیند و میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقل باشی خود میدانیکه او همه جا حاضر و ناظر است و بهمه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میداند و می بیند با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حقتعالی غافلست از عملی که ظالمان میکنند عبد الله گفت درست فرمودی شرط چهارم بهلول گفت اینست که در آنوقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد و قبض روح تو کند در آنساعت او را بگوئی که مرا چندان مهلت ده که فرزندان و دوستان خود را وداع کنم و از ایشان حلیت حاصل کنم و توشه راه آخرت بردارم آنوقت اختیار داری عبد الله گفت این شرط از همه مشکلتر ملک الموت کی در آنوقت مهلت دهد که نفس برآرم گفت ای مرد عاقل تو اینرا میدانی که مرگ را چاره نیست و بهیچ نوع مرگ از خود دور نتوان کرد و در آندم ملک الموت مهلت نهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و یکدم امان ندهد چنانکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که فاذا جاء

اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو واز خواب غفلت بیدار شو
واز غرور مستی هشیار شو وبکار آخرت در کار شو که راه دور و دراز در پیش است واز این عمر کوتاه توشه بردار وکار
امروز را بفردا مینداز شاید بفردا نرسی همین دم را غنیمت دان واهمال در آخرت منما امروز مهم خود را بساز که
فردا در آنجا ندامت وپشیمانی سودی ندهد چون عبدالله این موعظه شنید سر در پیش افکند ودر بحر فکر غوطه خورد بهلول
گفت یا عبدالله تو از من دیوانه پندی خواستی که فردا بکار تو آید برای تو حججی وتمثیلی بیاورم چرا سر بزیر افکندی پس
در روز قیامت در حسابگاه وعرصات با فرشتگان عذاب با هیبت وصلابت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب
خواهی داد امروز که در اینجا از حساب باکی فردا در آنجا بیباکی آنگاه عبدالله سر برداشت وگفت یا شیخ نصیحت ترا
بجان ودل شنیدم واینچهار شرط را قبول کردم دیگر بفرما ومزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان
خدا کند وهرچه گوید وشنود بفرمان خدا باشد پس بنده او است العزیز بهلول دانا را که بنجیر دان دیوانه میگفتند
عمزاده هارون الرشید بود ودر خدمت امام جعفر صادق علیه السلام درس خوانده بود واز علما ومتقیان آنزمان بود
چون تهمت خروج بر حضرت امام موسی کاظم علیه السلام بستند وفتوی قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول دانا
باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلفات مالایطاق هرون خلاص گردد پس سر وپای برهنه سر در بیابان
نهاده مجنون وار میگشت **حکایت** آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت ومریدان
از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه ایست او را چه میکنی گفت او را طلب
کنید وبیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند وشیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید
که خشتی زیر سر نهاده ودر مقام حیرت ماند شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی گفت منم شیخ
جنید بغدادی گفت توئی ای ابوالقاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغداد که مردم را ارشاد میکنی گفت آری بهلول گفت
باری طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله میگویم واز پیش
خود میخورم ولقمه کوچک بر میدارم وبطرف راست میگذارم وآهسته میخایم وبلقمه دیگران نظر نمیکنم ودر خوردن از
یاد حق غافل نمیشوم وهر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم ودر اول وآخر دست میشویم بهلول برخواست ودامن بر شیخ فشاند
وگفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی وطعام خوردن خود را نمیدانی وبراه خود رفت پس مریدان شیخ را گفتند یا شیخ این مرد
دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است وسخن راست از دیوانه باید شنید واز عقب او روانشد
گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه رسید باز نشست شیخ دوم مرتبه پیش او رفت ونشست بهلول گفت چه کسی
گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمیداند بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول
گفت چون سخن میگوئی ای شیخ گفت سخن بقدر میگویم وبیموقع وبیحساب نمیگویم وبقدر فهم مستمعان میگویم وخلق را بخدا ورسول

دعوت میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت میکنم پس هرچه تعلق باداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی برخواست و دامن بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز از عقب او میرفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت چون میخوابی گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم داخل جامه خواب میشوم پس آنچه آداب خوابیدن بود که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسیده بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید دامنش بگرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو قربة الی الله بیاموز بهلول گفت تو دعوی دانائی میکردی که میدانم لهذا از تو کناره میکردم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنست که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا بیاوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله خیرا و در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود بهر عبارت که بگوئی آن وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد و دیگر در وقت خواب کردن اینها که گفتی فرع است اصل آنست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد مسلمانان نباشد و حب دنیا و مال دنیا در دل تو نباشد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد و مریدان که آنحال دیدند و او را دیوانه میدانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل برای آنست که مرد مؤمن بداند که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن آموخت و عجب و غرور و نخوت کننده از تابعان شیطانست اینها را از سر باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی برسی

تمثیل آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درسگاه ابوحنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود میگفت و مریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود سه چیز میگویند که من آنرا قبول ندارم شاگردان گفتند که آن سه کدام است ابو حنیفه گفت اول آنکه میگویند شیطان بآتش فردا عذاب خواهند کرد و حال آنکه او خود از آتش است و جنس از جنس متاذی نمیشود دوم آنکه میگویند که بنده فاعل فعل خود است انهم بفعل راست نیاید سیم آنکه میگویند خدا را در آخرت نتوان دید این نیز محالست که چیزی موجود باشد و نتوانند دید بهلول چون این سخنان از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و سر او شکست و بگریخت مریدان که آنحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و پیش خلیفه بردند ابو حنیفه نیز با سر شکسته باشاگردان حاضر شده شکایت کردند خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت که من جواب مسائل او را داده ام خلیفه پرسید آن کدام است بهلول یکیک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زده ام

اثر درد او را امن نماید پس حضار مجلس بر علم و دانش او آفرین کردند ابو حنیفه الزام یافته خجلت زده شد برخواست و بیرون رفت دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند در شان نزول آن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کمال میگیرد آن عالم گفت اوّل از صحبت دانشمندان دیگر در سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است و اوستاد هنر شاهزاده چون اینکلام بشنید در دلش چون سکه بر زر نقش بست تا آنکه پادشاه را بخاطر رسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود آورد با او مصلحت کرد او گفت ای پدر بزرگوار در اینوقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن پیش عقلا مذموم است و ناپسندیده **بیت** چو عیسی تا توانی خفت بی جفت مده نقد تجرد را زکف مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اوّل جوانی زن کند خود را در میان جوانان کم کند الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا باز داری تا علم دین و کیش و آئین بیاموزم بعد از آن سفر کنم تجربها حاصل نمایم پادشاه را اینکلام بغایت خوش آمد پسر را اجازت داده فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه روزی احادیثی چند گفتند و در آخر مذکور ساختند که حقتعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند در روی زمین در یابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حقتعالی منافع را و فیض را در یکسر زمین جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان نیافریده و از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوفتها و مرضها را برطرف میسازد و کاهلی و سستی زایل میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود و سبب یاد خدا و ذکر او میگردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار در او مندرج است چون ملکزاده این فصول بشنید ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخواست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از پدر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو صید و شکار است ترا با تجارت چکار ملکزاده گفت ای پدر بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدنست چنانکه گفته اند **بیت** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردنست در سفر مرد پخته میشود چون پادشاه آن دلیل و برهان از پسر بشنید بغایت پسندیده و بر فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا کرد و اجازت داد که بهر روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بروش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و در دست عصائی گرفت و با پسر وزیر پیاده از شهر بیرون آمدند و چند روز که راه طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان با ایشان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا آنکه بکنار شهری رسیدند سر زمینی سبز و خرم دیدند و در آن مکان دو سه روزی بعیش گذرانیدند و با هم صحبت میداشتند شبی ملکزاده از

آن دو جوان پرسید که ای برادران شما عزم کجا دارید و چه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده اراده خداست
هر جا خواهد ما را میبرد و هر جا رضای او است ما را میکشاند و هر چه در روز اول تقدیر شده بر میگردد و ما را احتیاجی
نیست لیکن در خورد سالی با هم قرار کرده ایم که در ابتدای جوانی سیر عالم نمائیم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را
کامل میکند و خام را پخته میسازد که جهان دیدن به از جهان خوردنست پس با هم متفق شدند که سیر عالم نمایند و آن دو کس یکی
بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر کدام بداند بنا بآنچه گفته اند که آدمی را در سخن گفتن میتوان
شناخت که در چه پایه است و علمش چیست پس ملکزاده گفت اختیار سفر شما نیست مدار عالم سفلی و امور فلکی از معاش خلق از
چه قسم میگذرد هر کدام برای و دانش خود هر چه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد یکی از آن دو جوان گفت اعتقاد من
اینست که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد ملکزاده گفت نیکو گفتی دانست
که او دهقان زاده است پس از دیگری پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت و معامله میگذرد زیرا که کسب جناب
ختمی مآب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت تو هم نیکو گفتی دانست که بازرگانزاده است
آنگاه پسر وزیر بسخن در آمد گفت مرا بخاطر چنان میرسد که امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب ارباب قلم است
که آنها انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور ملکی و لشکر و حشم و سر رشته دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین
و احادیث و سر حساب میباشند اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم بر هم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده است
ن والقلم و ما یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیدی از آن حکایت کردید از کوزه همان برون تراود که
در او است الکلام صفة المتکلم قوله تعالی ولتعرفنّهم فی لحن القول آدمی را هر پایه که هست او را از سخن میتوان شناخت آنگاه
ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر میباشد هیچ عاقل ردّ آن نتواند
کرد هیچکس را از نفع و ضرر آن در حق کسی قادر نیست و بی ارادت باریتعالی نتواند بود قوله تعالی قضی الامر الذی فیه
تستفتیان بیت کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث برون ز چون و چراست پس همه قبول کردند و
بسخن وری او اقرار آوردند روزی چند با هم گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا آنکه روزی بدر شهری
رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند و با هم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند تا شبی از شبها ملکزاده با
جوان دهقانزاده گفت ای عزیز هر کسی را حقتعالی از ممرّی و راهی روزی میرساند و هر چیزی سبب چیزی میشود و هر کدام
از ما بعقل خود فکری کرده ایم که روزی از آن ممر میرسد اکنون باید که فردا از کسب حلال خود ما را مهمانی کنی دهقانزاده
گفت بجان منّت دارم پس صبح برخواست و گفت الرّزق علی الله میآمد تا بدر دروازه شهر رسید بایستاد و چون
غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت بارخدایا رزّاق بندگان توئی پس با خود فکر میکرد
که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید و از او پرسید که ای برادر اگر غریبی باین شهر آمده و خواهد که مزدوری کند و از کسب

حلال چیزی بهم رساند از چه ممر مقدور میشود آنمرد گفت در اینشهر هیمه از همه چیز گرانتر است بفلان مکان رفته هیمه جمع کن و
آورده در اینشهر بفروش که خوب میخرند دهقانزاده چنین کرد و هیمه را بده درهم بفروخت و از برای رفیقان گوشت
و روغن و مصالح طعام خریده پیش ایشان آورد و آنروز یاران را مهمانی کرد و بر در دروازهٔ شهر نوشت که دو روزه کسب
حلال اینشهر بچهار درهم است و نام خود را نیز نوشت پس ملکزاده با جوان بازرگانزاده گفت که فردا نوبت تست که ما
را ضیافت کنی بازرگانزاده گفت بجان منت دارم پس برخواست و گفت الرّزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل
شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران میگشت تا آنکه بر سر چهار سوق رسید جمعی از بازرگانان بر سر چهار سوق نشسته بودند
پس او بحسب جنسیّت نزد ایشان رفته لحظهٔ نشست و از هر جا سخن میگذشت بازرگانزاده نیز بسخن در آمد و آنچه روش
سوداگران بود در آنمیان دخلی کرد پس بازرگانی در آنمیان متعرّض جوان شد و از او پرسید که از کجائی که غریب مینمائی
جوان گفت بلی از راه میرسم و وطن من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده ام
و با همه آشنایم جوان احوال خود را و پدر خود را شرح داد آنسوداگران همه پدر او را میشناختند با و محبّت و مهربانی
زیاد کردند پس در آنمیان مردی بود از جای برخواست و او را در بغل گرفت و گفت ایجوان من مدّتی با پدر تو
شریک بودم و تو در آنوقت خورد سال بودی وقتیکه پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت بیشمار آورد من
بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم آوردم و پدر تو در وقت حساب با من شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد و هزار
درهم برسم مضاربه از پدر تو در پیش منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست اکنون
آن دین در نزد منست حقتعالی باین سبب ترا باینمکان آورده حال بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرمایه خود بساز
پس در همانساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نمود پس آنجوان ببازار رفته
اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را در پهلوی او نوشت پس
نزد یاران آمد و حقیقت حال را با ایشان نقل کرد نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز بمذهب و اعتقاد خود
ما را مهمانی کن گفت که فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخواست و توکّل بخدایتعالی کرده روانه شد چون به
دروازه شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی من توکّل بلطف و کرم تو کرده ام تو مرا در
پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت
تا نزدیک بشام شد آشنائی باو رسید که از حسب و نسب او واقف بود و وقتی کاتب پدر او بود چون او را
بدید بشناخت در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را باز گفت آنمرد گفت
هرچه مراهست از دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده مهربانیها نموده و شب او را مهمانی کرده روز دیگر پسر وزیر
او را وداع کرده ببازار آمد و ضروریات مهمانی خریده و بدروازه آمد و اسم خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از

انجا نیز در رفقا آمده حقیقت حال را تقریر کرد ملکزاده گفت **بیت** هر کسی آخر بآن خود رسد نیک را نیکی و بد را بد رسد
آنچه در روز اول تقدیر شده بر نگردد پس یاران گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم
اکنون که مذهب تو بقضا و قدر است باید که فردا ما را مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم بهر کس
بیگمان بروزی و قسمت و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان ببینیم که فردا چه تقدیر شده و قضا چه
میکند و سرنوشت در روز ازل چه بوده که گفته اند جوینده یابنده است قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس
روز دیگر ملکزاده برخواست و گفت الرزق علی الله و روانه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون دروازه لحظهٔ بنشست
و بغایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر رسید و نگریست دید که یاران هر
کدام نام خود را نوشته اند پس دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات برداشته و گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه الهی
چنانکه رفیقان مرا هر کدام بنوعی نواختهٔ و بمقصود رسانیدهٔ مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرمودی و اذا سالک عبادی عنی
فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت منست
مرا در پیش رفقا شرمسار مکن در این مناجات بود که ناگاه غوغا و خروشی برآمد و آواز گریه و زاری بگوشش ملکزاده رسید
نگاه کرد خلق انبوهی را دید که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده گریه و ناله میکردند از یکی پرسید که ای یاران این چه
غوغاست و این کثرت ازدحام از چه راه است گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فانی بعالم باقی خرامیده ملکزاده
گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه بخلایق نگردیده و از جای خود حرکت نکرده آن
پادشاه مرحوم فرزندی نداشت و وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل در رسد نعش مرا در تابوت گذارید و از دروازه
شهر بیرون برید غریبی که از راه برسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود بر نخیزد نام و نشان از او بپرسید و با او بیعت کنید
و او را بر تخت نشانید که او پادشاه شماست که حقتعالی چنین تقدیر کرده است و بمن چنین نموده اند اتفاقا دو وزیر بزرگ
پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند وصیت شاه را در او ملاحظه کردند آن وزیر پیش رفته
گفت ای جوان چرا تعظیم نعش پادشاه نکردی ملکزاده گفت من مرد غریبم و از راه رسیده خسته و مانده شده از تعظیم من
بینوا چه خیزد و چه نفع دهد این بگفت و سر بزانوی غم نهاد امرا و وزرا همگی جمع شدند و آنحال را مشاهده کردند گفتند که سبحان الله
قضا و قدر چه میکند که از کجا این جوان بی زاد و توشه غریب در اینوقت باین مقام برسد و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز اول
مقدر گردید بر نمیگردد و این نغمه بگوش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید در برابر او استاده اند او را گفتند
ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند و با او بیعت کردند و تاج پادشاهی بر سر او نهاده
بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند پس او را برداشته با عزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده
از برای فال و شگون و رونق ملکی سوار شد و از شهر بیرون آمده بر دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشته که

قضا غریبی را از راه دور آورد و در یکساعت بر تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا برآورد و بفضای هوا رسانید
و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست لا رادّ لقضائه ولا معقّب لحکمه هرچه
در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت پس بشهر باز آمد و بر تخت پادشاهی نشست و روز سیم یاران را
طلبکرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را دیدند و وارد شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه
ایشانرا بنواخت پس دهقانزاده را وکیل کرده و ناظر خود ساخت و بازرگانزاده را ملک التجار و خزینه دار خود
کرد و پسر وزیر را اعتماد الدوله خود کرد و هر کدام موافق نیّت خود بمطلب رسیدند پس ای عزیز این تمثیل برای آنست
که تا بدانی که هرچه در روز ازل مقدّر شده بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر نتواند دخل کرد **باب سیزدهم در امثال**
حرف شین شب دراز شادی بکار شب گربه سمور مینماید شب عید گدا غنی است شب را خوش کرده
شنیدن کی بود مانند دیدن شمع اگر سر گیرند روشنتر میشود شمع الشبت در رو نمیباشد شیر مردی در هنر است شاید
که چو دانی خبر تو در آن باشد شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند شمع الشبت در گذر است یعنی عمرش باخر رسید
شیر در قطار دیگران خوش مینماید شتر را که بچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر اگر مرده باشد پوستش بار خر است
شتر گربه سخن میکند یعنی هرزه و مخالف میگوید مثالش انوری گوید **بیت** در خیز زمانه شتر گربهاییست گیتی نه
یکطبیعت و گردون نه یکفن است شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند شکر آبی در میان بهم رسید
شتر در خواب بیند پنبه دانه شکر لبست شحنه بندی کرده است کنایه از افترا و تهمت باشد شاخ در شاخ بافته مثالش
بدین امّیدهای شاخ در شاخ گرهای تو بارا کرده گستاخ شاخ را شکست شاخ بدیوار است این کنایه از مردنا
هموار است شکم پرست خدا پرست نبود شکم خالی صفای دلست شکم درویشان طغار خدا است شکم خود را میخورد
شکم خواره است مثالش یکی زانمیان معده انبار بود از آن برده رنج و شکم خوار بود شوریده روزگار است
کنایه از بی سرانجامی باشد شور بخت است شیشه در بار دارد شش و پنج باز است شیر گیر است شیر از مورچه
میگریزد شیر طعمه را گنده میخورد شکر نعمت از شکر شیرینتر است شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از
کفت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت دمیست ای عزیز بدانکه در باب شکر و شکیبائی سخن بسیار است و
حقتعالی در کلام خود فرموده و لئن شکرتم لازیدنّکم و لئن کفرتم انّ عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون شود اگر
کفران نعمت میکنید از شما کم میکنیم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار گردید **آورده اند** که در عهد حضرت رسول صلّی الله
علیه و آله فرمود که فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند که ای بنی آدم
برخیزید ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب آسایش جدا کرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید امروز مزد
آن بستانید که امروز روز جزا است پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند و باز همان منادی ندا در دهد که کجایند

آنکسانیکه در سر و علانیه در شدت و رخا خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان منادی ندا در
دهد که کجایند آنکسانیکه در نعمت شکر و در زحمت صبر میکردند پس جمعی سر از خاک بردارند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند
حقیقت شکر آنست که ثنای او گوئی و اقرار کنی بنعمت حقتعالی و گفته اند که شکر بر سه قسمست شکر زبان و شکر جان
و شکر دل شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد که آنچه او را فرموده اند از بندگی بجای
آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دلرا پاکدارد و ذوالنون مصری گفته که
شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم و دلیل آنکه حقتعالی بداود ع امر کرد که شکر من بگوی و خدمت
والدین بکن چنانکه فرموده ان اشکرلی ولوالدیک داود گفت بارخدایا من شکر نعمت تو نمیتوانم بجا آوردن زیرا که اگر
تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون ادا کنم اگر توفیق فرمائی آنهم نعمت دیگر است پس شکر که کرده باشم آنشکر توفیق باشد
خطاب آمد که ایدا و د اینکه اعتراف بعجز کردی شکر نعمتهای مرا گذاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید که خود
را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خدا
وندیش کس نتواند که بجا آورد آورده اند که شیخ جنید بغدادی گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی ثقفی
رفتم او مرا گفت ای کودک در باب شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست من گفتم که شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا
را آلت معصیت نسازی چون این جواب از من شنید بر من نگریست و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق
من دعا کرد و بعد از آن گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای آدمی را شکری واجبست شکر چشم آنست که دیده از عیوب
خلق بپوشانی و نظر حرام از زنان مسلمانان باز داری و شکر زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی
و باینقرار هر عضوی را آلت معصیت نسازی کعب الاحبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه مکه معظمه میرفتم
از گرما قوت رفتارم نماند گفتم زمانی نزول کنم بسایه درختی در آمدم ناگاه نظر کردم دیدم که شخصی دست و پا و چشم ندارد نزد
او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حقتعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد مرا عجب آمد که کسی را که دست و
پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده باشد و خدمتکاری نداشته باشد و کسیرا بروی گذر نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند
پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که آنرا
شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری آنمرد بانگ بر من زد و گفت که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت
به از این باشد که حقتعالی از راه حکمت آلت معاصی که دست و چشم و پاست از من گرفته دل روشنی و عقل کاملی بمن
داده تا او را شناخته بزبان او را بخوانم و شکر او بگویم دیگر چه نعمت به از این باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر
دو نوعست شکر نعمت و شکر منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوعست نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن
مال و جاه و زن و فرزند و شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حقتعالی بر معصیت

و نعیم باطن چون نفس و عقل و روح و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آنست بآنچه ترا از برای آن
آفریده اند از التزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر منعم از همه ابلغ است ولهذا
فرموده و اشکروا لی و گفته اند که ادای شکر نعمت ربوبیت عجز است از گذاردن آن کما قال الله تعالی و ان تعدّوا
نعمة الله لا تحصوها **قطعه** گر بهر موئی زبانی باشدت شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق نعمتهای
اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار **آورده اند** که موسی علیه السلام میگفت در مناجات آلهی آدم را بید قدرت
خود آفریدی و انواع نعمتها را با و لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی چگونه شکر این نعمت توانست بجای
آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست بنده آزاد منست و ازکس دیگر ندانست پس در
اینمقام تمثیلی بیاوریم مناسب **تمثیل** آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آنها دو کس را تهمتی در حبس کردند
و او رقعه پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد او در جواب نوشت که خیر تو در اینست شکر کن و صبر پیش
گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست خود فرستاد که حال من بدتر شد همان جواب شنید
که شکر او باید کرد که مبادا بدتر شود آنمرد گفت بدتر چه خواهد بود قضا را آنشب پیر گبری را بزندان فرستادند و زنجیری
که در پای شیخ بود دیگر سر آنرا در پای گبر نهادند تا مصاحب و همدم او شد باز شیخ رقعه بیار خود نوشت و شرح احوال خود
نمود و همان جواب شنید که شکر بجای آور که بدتر از آن نشود او را قهر و غصه آمده گفت ازین بدتر چه خواهد شد قضا را
آن پیر گبر را در آنشب علت شکم بهم رسید و خون از او میرفت و تا صباح بتقاضای حاجت ترددی میکرد چون پای شیخ
با او در یک زنجیر بود با او موافقت کرده چون روز شد کس پیش یار خود فرستاد که حال و احوال من چنین است و بمردن خود راضی
شده ام شیخ در جواب او نوشت که اینهمه بلا و محنت و آزار از ناشکری تست پس شکر بجا آور که ازین بدتر نشود **نظم**
هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود روز دیگر شیخ برخواست و بزندان رفته با یار خود
گفت ای برادر ناسپاسی مکن و شکر حقتعالی بجای آور که بدتر ازین پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر ازین چه خواهد بود
گفت بدتر ازین آنست که اگر در عوض این زنجیر که در پای تست حکم شود که این زنّار که در گردن این گبر است بگردن
تو اندازند تو هم مثل این گبر زنّاربند گردی چه توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان مؤمنست پس در نوایب صبر
باید نمود و حقتعالی در کلام خود فرموده و لنذیقنّهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** بهر حال مر بنده را
شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر **بیت** روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
پس پیش حاکم رفته التماس کرده او را خلاص نمود **آورده اند** که فضل بن عبدالله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش
او رفته گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانه من در آمده و اسباب مرا آنچه بود برده من پریشان و بینوا مانده ام شیخ گفت
برو شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو در آمده متاع دین و اسباب ایمان ترا نبرده الحمد لله که ایمان

تو برجاست **حکایت** آورده‌اند که در آنوقت که هارون الرشید علیه اللعنه والعذاب الشدید آل برمک را برانداخت وخانه وسکان ایشانرا خراب کرد حکم فرمود که هر که نام ایشانرا بزبان آورد مال اورا ضبط وخانه اورا ویران کنند روزی بسمع هارون رسید که پیر جهاندیده در فلان محله هر شب کرسی گذاشته مآثر ومفاخر آل برمک را بیان میکند هارون امر کرد تا طایفه در کمین باشند واورا گرفته بیاورند پس جمعی در کمین نشسته دیدند که آن پیر بر بالای کرسی رفته جمعی بر دور آن قرار گرفتند وآن پیر نورانی لحظه گریسته بعد از آن آل برمکرا بدعا وفاتحه یاد کرد واوصاف ومدایح ایشانرا ذکر نمود چون مجلس تمام شد آن پیر برخاست وبیرون آمد جمعی که در کمین بودند اورا گرفتند وگفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضا بقضاء الله تعالی دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت دهید وصیت نامهٔ بفرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که درهمین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست او وصیت نامهٔ نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد واورا گرفته پیش هارون بردند چون نظر هارون براو افتاد از روی غضب بانگ براو زد وگفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن داشتی جمعیرا که اثر سخط من ایشانرا نابود ونیست کرده تو آنهارا ثنا میگوئی الحال بفرمایم تا زبانت را از قفا بیرون کنند آن پیر دلیرانه زبان برگشاد وگفت که حال من در معرض غضب تو در آمده‌ام وبجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر را برسر رحم آورد واگر اجازت باشد بعرض رسانم پس از آن بهرچه حکم شود بجز رضا وتسلیم چارهٔ دیگر نیست هارون چون پیر خوش محاورهٔ دید اجازت داد پیر زبان بحمد وثنای هارون برگشاد بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر بن مغیره میخوانند وآبا واجداد من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار بخت از من برگشت وروز دولت مبدل بشام ذلت گشت هرچه داشتم برطرف گردید بیچاره وبینوا شدم ودر اطراف واکناف جهان میگشتم واز هیچ جا فرجی ندیدم ومحنت غربت بغایت رسیده بود ببغداد رسیدم عیال واطفال خودرا در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسیرا بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی گذارد چون ببازار رسیدم جمعیرا از اکابر ومعارف که با جامهای دیبا ومرکبان راهوار سوار شده دیدم با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم البته اینمردم بدعوتی میروند چون نفس رابیش از آن صبر وتحمل نمانده بود خودرا طفیل ایشان ساخته درمیان ایشان درآمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتم عمارتی دیدم عالی تر از قبه فلک وفروش مناسب در آن گسترده پس بگوشهٔ نشستم واز شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست واین جمعیت برای چیست گفت این مکان یحیی برمکیست ونام او در عالم از آفتاب روشنتر است وموجب این جمعیت برای عقدیست که منعقد خواهد شد بعد از آن خادمان میآمدند ودر پیش هریک از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند وکاغذها میآوردند ونثار آن قباله‌های ضیاع بود که بمردم بخشیده بود وبمنهم قباله دادند بعد از آن برخاسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد ومرا بخواند من ترسیدم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده‌اند که هرچه داده‌اند باز ستانند چون پیش یحیی رسیدم از روی دلنوازی بپرسش درآمده مرا در صدر مجلس جا داد وآغاز مهربانی ودلجوئی کرده گفت از ناصیه تو

پیداست که تو در میان این جماعت غریب مینمائی از کجائی من حال خود را از اول تا آخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز
بمنزل رسیدم پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود که دلتنگ
مباش شاید که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از این مهم خاطر جمع شوی بنشین پس خادمی را طلبید و در گوش او
چیزی گفت و خادم بیرون رفته بصحبت و گفتگو در آمد و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من چون او را شگفته خاطر دیدم نقل میکردم
باز مرا تشریف و احسان داده انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم
فرزندان من و عیال من بینوا اند گفت کسی که در خانه خدا باشد خدا او را بینوا نمیگذارد اندوهگین مباش پس آنشب
در خدمت او بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دلت در بند عیال است برو و ایشانرا ببین و زود بیا پس خادمی همراه من کرد
خواستم که براه آن مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند
پس من داخل آنسرا شدم دو نفر از خواجه سرایان و دربانانرا دیدم که بر در آنخانه نشسته چون مرا دیدند از جای برخاسته
تعظیم و سلام کردند گفتند درآئید که این سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک
شدم احوال پرسیدم گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و مارا باینخانه آوردند که اینها همه از شماست من سجده شکر
بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان بیش از پیش کرده از نعمت و اسباب بسیاری بمن رسید
پس در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین دستور سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه
رخسار او روان بود چون هرون این تقریر شنید تأسف بسیار خورد و گفت تا هزار دینار طلا باین پیر روشنضمیر دادند و بها کشرا
به پیر انعام نمود پیر زمین خدمت ببوسید و گفت هذا ایضا من برکة البرامکة اینهم از برکت برامکه است و این مثل که شکر نعمت
نعمتت افزون کند در آنوقت ضرب المثل شده **العزیز** این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که هر احسان و
انعامی که صاحبان دولت در ایام دولت خود میکنند با مردم تا قیامت نقش آن از صفحه ایام محو نخواهد شد پس مردم عاقل
آنست که تخم نیکنامی در جهان بکارد و نعمت مردم را شکر مقابله کند هر آینه وسیله درجات و نمو برکات و دفع کدورت
خواهد بود و شکر باعث نیکونامی دنیاست و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانی اند که اعمال خیر در
حق بندگان خدا از او بوجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال رسول الله صلی الله علیه وآله خیر
الناس من ینفع الناس وشر الناس من یضر الناس پس شفقت بر بیچارگان و درماندگان کردن آبروی کریمان و عبادت
بزرگانست **حکایت** آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ خارا میگذشت دید که از آنسنگ آب بسیار
میریزد حضرت عیسی علیه السلام تعجب داشت که بر سنگ با آن کوچکی اینهمه آب از کجاست در این حیران مانده بود که
خطاب رسید یا عیسی از سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ بسخن در آمده گفت یا عیسی این آب از گریه منست
پرسید که سبب گریه و ترس تو از کیست گفت از آنوقت که شنیده ام که خدا تعالی فرموده که فردای قیامت گناهکارانرا

بدوزخ بربند و شکمهارا سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی ع از برای او دعا کرد
وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ نجات دادیم و امان بخشیدیم آن سنگ باز میگریست آنحضرت پرسید که حالا سبب گریه
چیست گفت یا عیسی حالا گریه من از خوشحالیست و از برای شکر نعمت او است پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر است
امروز فکر آن روز را بکن که حقتعالی خبر داده و فرموده که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا و تلک الامثال
نضربها للناس لعلهم یتفکرون پس ای عزیز پیوسته شکر نعمت اسلام و عافیت بجای آور و دیگر در مثلها گویند که
شیر طعمه خود را کنده میخورد در شان و نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود
گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا خبری نباشد مردم نگویند من روزی
در نزد پدر خود حاضر بودم که جمعی در آمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب آنرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان
کس در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان
گرفت و گفت سبحان الله عجب سریست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر ربوده گفت البته در این حکمتی خواهد بود که
ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامانش جزع و فزع میکردند و پدرم ایشانرا دلداری میداد که با قضا و قدر چه توان
کرد بغیر از صبر چاره دیگر نیست پس ایشانرا بخانه فرستاد و بعد از دو روز دیگر من نیز در خدمت پدر نشسته بودم که خبر آوردند
که فلان کس صحیح و سالم بخانه خود آمد پدرم سراسیمه و حیران شده برخاست و باتفاق بخانه او رفتیم او را دیدیم نشسته اما آثار
زخم چنگال شیر در سر و روی او پیدا بود پدرم او را در بغل گرفت و گفت ای برادر زودتر صورت واقعه را با من بگوی
که چه قسم شد که نجات یافتی آنمرد این آیه را برخواند که الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باریتعالی
هر کرا میخواهد از دهان شیر بیرون میآورد **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آنگاه گفت که
در آن بیشه سواره میگذشتم و غلامان و خدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرد و مرا از بالای
مرکب فرو کشید و کمر مرا بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود برد و در میان مردها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم
دیدم که آدم بسیاری آنجا کشته بعضی پاره و بعضی پوسیده و گندیده شده پس فرشه در سر آن گندها نشسته و از آن میخورد و بر من
نگاه میکرد من از بوی آن گندهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و امید از خود بریده و دل از جان خود برداشتم چون شیر
از آن گندها سیر بخورد بر سر من آمده مرا بو کرد و از پهلو بپهلو گردانید و نگاه کرد گمان نمود که من مرده ام پس مرا گذاشته
از پی شکار دیگر بیرون رفت من چندان صبر کردم تا از نظر غایب شد برخاستم و خدایرا شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم
بسیاری دیدم که پوسیده و گندیده شده و بر سر هم ریخته و همیان زری در کناری افتاده بود از چرم برداشتم چشم من
از آن زر روشن شد قوتی در خود مشاهده کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است
پس کلبانک بر قدم زده افتان و خیزان از ترس جان خود را بآبادانی بهزار زحمت رسانیدم و از ضعف از پای

در افتادم گرسنگی و تشنگی بر من غالب شد بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون همیان زر را بگشودم مهر پدر خود را در آن همیان دیدم آنرا برداشتم و بوسیدم و بر چشم خود نهادم و خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ بود شکر خدای بجای آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من درآمد با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت در این بود که این رنج و محنت و بلا بکشم و خود را در ورطه هلاکت دیده نجات بیابم و آخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند کسی نصیب کس را نمیخورد بیت آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخلی نیست و بحیله و تدبیر از آن رهائی نتوان یافت و حضرت باریتعالی آن کند که خواهد بیت مقدر که پرداخت کار جهان زما داشت سر قضای نهان و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم پس در اینصورت هر رنج و ستمی که در دنیا رو دهد خیر بنده است و کسی را وقوفی بر آن نیست که انجام امور چون خواهد بود چون پدرم و حاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند و از آنروز این مثل تحقیق شد که شیر طعام خود را گنده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و عبث نیست

باب چهاردهم در امثال حرف صاد

صوفی نهاد دام و سر حیله باز کرد صلحی که هست مایه رنجیدن دگر صاحب خر را در پس خر نمیتوان دید صاحبدرد باش تا بدرمان برسی صد کلاغرا یک کلوخ کافیست صد کوزه و نو درش که از آب گذشتیم صد پیک دوانید و یکی باز نیامد صد کوچه باغ اسیر کرده صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد صد سر را کلاه است صد کور را عصا صوت خودش بگوش خودش خوش صدا بود صحبت نیکانت از نیکان کند صحبت بی نفاق اولیتر صوف اگر کهنه گردد پای تابه میکنند صفرااش بلیموئی شکسته صفرا بسرش زده صدا از یکدست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود صدقه راه نجات صاحبش میبرد صدقه بصد قسمت صبر مفتاح کارهاست صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است و حقتعالی در کلام خود فرموده الا الذین صبروا اولئک لهم مغفرة و اجر کریم یعنی آنانکه صبر و شکیبائی کنند و در محنت و بلا صبر پیشه نمایند پس مر ایشانراست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در بلا صبر کردن آرایش دین مؤمن و موجب تسبیح ایمان است قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل یعنی بلا موکل انبیا و اوصیا و بر مثل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر کرا بلا گرانتر است مرتبه اش افزونتر باشد و هر کرا خدای تعالی طعم بلا چشانند از آن بلا لذتی یافت که در نعمت افتاده کس همیشه مشتاق بلا باشد چون بلا مقصود خدا و دوستان خدا باشد در دیدن بلا بعجز و اضطراب در نمی آیند که این بلائیست که گذار مردان خدا را راه بدانسته هر که بد از راه رود اثرها و نشانهای ایشان همه می بیند تا زمینی که در آن باران محنت نبارد گیاه محبت و رستگاری بار نیاورد و چون محبت و محنت در صورت خطی یکیست پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدانکه در فقر و درویشی و بیماری تازیانه خداست که دوستان خود را میراند تا بجای بلند برساند

وصبر صفتی است بغایت پسندیده وحقتعالی فرموده انّ الله مع الصابرین وصبور وشکور دو اسمند از اسمای الهی وارده اند
که حضرت رسول صلّی الله علیه وآله روزی از جمعی از انصار پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا ورسول او
بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست گفتند در حال وسعت شکر میکنیم ودر حال بلا وتنگی صبر مینمائیم
آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است دیگر آورده اند که شخصی از امام محمّد باقر علیه السلام پرسید که یا ابن
رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت حق تعالی در کلام خود خبر داده کدامست فرمود که مراد از آن صبریست که پیش
مردمان شکوه نکنند واز بینوائی وبیچیزی خود ننالند ومصیبتی که پیش آید صبر وشکر نمایند از یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر
وضعیفی چگونه روزهای گرم دراز روزه میداری گفت برای آن روز که بسی درازتر وگرمتر ازاین روزهاست صبر در طاعت
وبندگی خدا آسانتر است با صبر بر ترک معصیت که حقتعالی فرموده انّما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب وحضرت
امیر المؤمنین علیه السّلام فرموده که صبر با ایمان همچون سریست با بدن وصبر آنست که همه تلخیها را فرو خوری وروی ترش
نکنی که صبر کلید درجاتست ووسیله حصول فلاح وسبب رضای معبود است ورسیدن بمراد ومقصود خواهد بود حضرت رب
عزت ایوب را در جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اوّاب صبر وشکیبائی ایشان بسیار بود انشاء الله تعالی در مقام
او تقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان دین را بتهمتی متهم ساختند وبزندان بردند واو در زندان
وبند بیتابی کردی دوستی داشت او را خبر شد رقعه باو نوشت که ای برادر در آن بند وزندان که هستی دست در
عروة الوثقی زده صبر وشکیبائی کن ودیده دل را باین دُر آبدار مرصع گردان وبیقین بدان که محنت وبلا از حضرت عزت نامزد
تو شده وبتو خواهد رسید واز غیر او مدان وبدانکه صبر وشکیبائی را فواید بسیار است اوّل آنکه دل را از معاصی پاک میکند
دویم آنکه آدمیرا در ثواب اجر صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلتش بیدار میسازد چهارم آنکه شناسائی بهم رساند
تا قدر نعمت داند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات وخیرات باعث گرداند وانتظار
فرج بصبر عبادتست چنانچه فرموده الفرج صبر عبادة چون آنمرد این رقعه را بخواند آن محنت در دل او سهل وآسان شد و
حضرت جبّار او را در اندک وقتی نجات داده ذو النّون مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها کنی ودر حمله بلاها و
محنتها سکوت ورزی وبا آنکه فقیر ودرویش باشی اظهار غنا وتوانگری کنی وهرگز شکایت پیش مردم نکنی وخود را با وجود
اندوه خندان وشاد وانمائی پس در اینمقام تمثیلی بیاد دریم تمثیل آورده اند که در ایام ماضی مردی بود که او را ابو صابر
میگفتند در صبر وشکیبائی مشهور ومعروف بود وهر سختی که باو میرسید پیش کسی شکایت نکردی وهرگز زاری او کسی نشنیدی
گویند وقتی در نواحی قریه که او میبود شیری بهم رسیده که آدمی وچهارپایان که در آنحوالی بود میکشت ومیخورد ومردم
از ترس او بیرون نمیرفتند وکار بر ایشان تنگ گردیده بود جمعی پیش ابو صابر آمدند واحوال خود را تقریر نمودند گفتند یا
شیخ اراده داریم که بر سر شیر رویم واو را دفع کنیم تو چه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم ضعیف وناتوانید وشما را جرات

عیشت و همه پیاده کار شما کشت و زراعت است و بجنگ رفتن شما از قبیل جنگ کوسفند با شیر و مشت و درفش است کار
هر بافنده را علاج نیست خود را عبث بتهلکه میندازید و بروید و صبر کنید که حقتعالی صابر را ازدوست میدارد و این
بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او صبر کردند اتفاقا بعد از دو روز پادشاه آندیار
یکماهه بشکار رفته بود گذارش در حوالی آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند
پادشاه گفت هرگاه باین لشکر دفع شر نکنم رعیت چو زندگانی کند پس روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را
محاصره نموده آخر الامر او را گرفتند و کشتند روز دیگر اینخبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و پیش ابوصابر رفته و حقیقت
احوال را بجهت او نقل کردند و بخاطر جمع آنها بزراعت مشغول شدند و چند روز که از اینمقدمه گذشت سگهای ایشان همه
بیکبار بمردند مردم پیش شیخ رفته تقریر حال کردند شیخ گفت بروید و صبر کنید و شکر او بجای آورید که خیر شما در این خواهد
بود در روز دیگر خروسهای آنشهر همه بیکبار بمردند باز پیش شیخ رفته شیخ ایشانرا بصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در
خانهای ایشان بود همه بیکبار خاموش شد هر چند آتش زدند نگرفت باز جمله پیش شیخ آمدند و صورت حال باز گفتند ابو
صابر باز ایشانرا بصبر وصیت فرمود و گفت شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد البته خیر در این خواهد بود که ما و شما
ندانیم مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدا کسی نمیداند و بی اذن او حادثه نمیشود و امشب
هم بروید و صبر کنید تا فردا چه شود پس آنمردم همه رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از دزدان که در سابق عداوتی
با مردم آنده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبخون کنند چون نصف شب شد نزدیک آمده اند
هیچ اثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی از چراغ و آتش و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت البته
ای یاران ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یکفرسخی ده دیگر بود که بغایت بزرگ و آبادان چون شب راه آمده
بودند بخاطر جمع در حوالی آنقریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه کرد همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه
آندیار با آن لشکر در آنده بودند و جاسوسان اینخبر را بحاکم رسانیدند قضا را در آنروز حاکم را با جمعی از خصمان دیگر
جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آنجماعت آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آنوقت
با خاطر جمع بآنقریه داخل شدند لشکر حاکم در راه ایشانرا فرو گرفتند جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از
دزدان نماند اینخبر بمردم آنده که ابوصابر بود رسید همگی خوشحال گشته در پیش ابوصابر رفته در دست و پای او افتادند
و شکر حقتعالی بجای آوردند شیخ گفت در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر او است بعد از چند روز یکی از غلامان پادشاه برای
تحصیل باینده آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم و تعدی دراز نمود مردم از جور او تنگ آمده جهال جمع آمده او را
کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر روسا و کدخدایان نزد ابوصابر آمده گفتند یا شیخ چنین مقدمه رو داده بیا تا پیش
پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید و صبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد آن

جماعت الحاح وزاری کردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هرچند زودتر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در مذهب من در همه امور صبر لازمست پس آنمردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر آن ده فرستاده ایشانرا قتل و غارت کنند تا تنبیه دیگران گردد چون رعایا اینخبر شنیدند باز سراسیمه پیش شیخ آمدند و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیائید که باتفاق بخدمت پادشاه رویم و خود را از کشتن نجات دهیم ابوصابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا شیخ این صبر تست که ده ما را خراب و ویران ساخت و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از برای پیش پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در اینمدت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود عرض کردند که ما را شیخی و پیشوائی هست او ما را منع کرده نگذاشت که بعرض برسانیم پادشاه فرمود که او را از ده بیرون کنند پس شیخرا با اطفال از آن ده بیرون کردند ابوصابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت و راه بجائی نمیبرد بعد از دو روز دزدان باو برخورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را نیز باسیری بردند ابوصابر همچنان صبر مینمود و بذکر حقتعالی مشغول بود و با زن خود تشنه و گرسنه و عریان میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابوصابر زنرا در آن بیابان گذارد و خود بدان ده رفت که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پارچه نانی بدست بیاورد ناگاه سواری بدانجا رسید زنرا دید که در بیابان تنها نشسته با خود گفت البته این کنیز است که از صاحبش گریخته است پس او را بگرفت آنعورت هرچند گفت که من کنیز نیستم و شوهر دارم آنمرد قبول نکرد پس زن صورت واقعه را بانگشت بر زمین نوشت پس آنمرد او را بر ردیف خود نشانده برد ابوصابر باز آمده زنرا ندید صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حق تعالی بجای آورد و صبر پیش گرفت و آه و ناله و زاری نکرد و باز بهمان ده روانه شد که شاید نشانی از آنزن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عماراتی میساخت و غریبانرا بکار میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را گرفته بکار گل وا داشتند چون شب میشد نان او را میدادند و او را در بندنگاه میداشتند پس ابوصابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و همه روزه کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در آن کار گل کاری شخصی از نردبان افتاد و پایش شکست آنمرد ناله و زاری میکرد ابوصابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و شکر با فرج نزدیکست و بنیاد ظلم بیدار روز زود بر هم میخورد و خدا تعالی درد را بدوستان خود میدهد خوشباش که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل اینحاکم ظالم نیستی که خدا تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا اصبروا یعنی در غم و الم صابر باشید و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هر کس راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند بر بلای من بگو طلب کن پروردگاری غیر من ای برادر بدانکه جزع و فزع و بیصبری کردن بنده در مصائب او را از ثواب ابدی محروم میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج **بیت** در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور

چون ابوصابر از برای تسلی آنمرد اینموعظه گفت آنحاکم ظالم در پشت در بود و این ماجرا را میشنید پس هردو را طلبیده آنمرد
را رخصت داده ابوصابر را فرمود که در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند
ابوصابر در آن زندان اصلا جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا در همانشب جمعی از اقوام محبوسان هجوم
کردند و در زندانرا شکستند و چون شب تاریک بود ابوصابر را غلطی بیرون آوردند بعد که معلوم شد که او کس ایشان
نیست او را رها کردند و گفتند اینمرد مبارکست باز هجوم کرده در زندان ریختند حاکم خبردار شده بیرون آمد در آن
دل شب جنگ درگرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان هجوم کردند و خود را اخلاص
نمودند پس ابوصابر شکر گویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بدامنه همان کوه رسید که زنش را برده بودند و آنکوه بغایت
سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود ابوصابر بالای کوه رفته گفت صنایع و بدایع پروردگار را ملاحظه کنم پس بالا رفته
جای خوش و آبهای روان دید در آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرد که بپائین کوه روم
و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس بپائین آمده اتفاقا در آن بلاد بیماری بهم رسیده و قحطی و
مرگی فراوان بود آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده و از قحطی و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود
آمده بود چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت نامه سپرده بود که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا
رها کنید بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت او کنید پس در آنشب پادشاه جان نهاده اتفاقا در آنوقت که
ابوصابر اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر بسیاری دید که در پائین کوه فرود آمده و خیمه و سرا
پرده بر سر پا کرده اند پس همانجا نشست که سیر کند امرا و وزرا بر سر بلندی رفته باز پادشاه را رها کردند باز هوا گیر شده
بعد از ساعتی رو بپائین کرده بر سر ابوصابر نشست مردم همه ملاحظه مینمودند دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابوصابر
مردی بود عاقل دانست که این بیحکمتی نیست مطلقا حرکت نکرد تا آنکه نگاهبانان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند
پادشاهی مرترا مبارک باشد امرا و وزرا در دست و پای او افتادند پس او را بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت بر
او قرار گرفت اکثر مردم او را اشناختند ابوصابر شکر حقتعالی بجای آورد از وزیری پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه
از شهر چه بود وزیر کیفیت را از اول تا باخر بعرض رسانید ابوصابر در بساط عدل و جود گرم نشسته مظلومان و بیچارگانرا
فریادرسی میکرد تا اینکه در اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگانرا تعیین کرده بود که مطالب و نشان
دادخواهانرا نوشته بعرض رسانند اتفاقا زنش را که باسیری برده بودند چون آواز عدالت او را شنید بدرگاه
حاضر شد نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند ابوصابر زنرا باندرون طلبید یکدیگر را ملاقات کردند
و شکر حقتعالی را بجای آوردند زن از برای فرزندان خود بیتابی میکرد ابوصابر او را تسلی میداد چون چند روزی از آن
بگذشت آمد زادان که پسران او را برده بودند گفتند که اینها دو غلام لایق سرکار پادشاهند باید ایشانرا پیشکش

گذرانید مارا انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه ملک حاضر ساختند و بنظر عالی رسانیدند چون چشم ابوصابر بر فرزندان افتاد سجده شکر بجای آورد و ایشانرا بجرم بردن مادر بدید ار فرزندان خوشحال شد پس فرمود تا دزد را حاضر کردند و انعام و تشریف داد و مال بخشید که تا غنی شدند و ایشانرا توبه داد و ابوصابر بازن گفت اینست نتیجه صبر که چنین میوه بار آورد **بیت** از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید **بیت** کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنکه بگشود صبر است پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع صبر بسیار و اجر آن بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم صبر و شکیبائی در بادیه محنت و تعب ثابت دارد و جناح نجاح را بامید فلاح بگستراند از انوار تجلّی فراخور صبر خود در بادیه سرور و بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربّک **بیت** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است و بمقتضای کریمه عسی ان تحبّوا شیئا فهو شرّ لکم پای توکّل در دامن تحمّل سموم غم امتزاج وهاج و زلال و ما صبرک الّا بالله تسکین میباید داد و بموجب فانّ مع العسر یسرا رضا باید بقضا سپرد چون در اینمقام چند بیتی از ملّا مناسب بود آورده شد **مثنوی**

صبر تسلّی ده هر مبتلاست | غمخور و دلسوز بوقت بلاست
صبر کشاینده هر مشکلست | همدم جانست و اسیر دلست
صبر بماتم زدگان همدم است | چاره گر خسته درد و غم است
صبر بآنکس که بود دستیار | شاهد مقصود باو هست یار
خوشدلی اهل مصیبت در اوست | غمزده را مایه عشرت در اوست
اجر مصیبت زده را حاصلست | داروی او مرهم اهل دلست
نیک شود عاقبت کار از او | نامه سفید است شب تار از او
مرتبه ایوب از او یافته | نور هدایت بدلش تافته
هیچ عمل نزد خدای جلیل | نیست بمقبولی صبر جمیل

پس ای مومن فکر کن که حق تعالی در کلام خود چه فرموده و در چند جا انبیا و اولیا را الصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه تمثیلها آورده و تا چه غایت صابر بوده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** گویند لقمان پسر خود گفت یا بنیّ العافیة اربعة عافیة النّفس و عافیة الدّین و عافیة الدّنیا و عافیة العقبی یعنی ای پسرک من در دنیا هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است اوّل عافیت نفس دوّیم عافیت دین سیّم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی امّا عافیت دین بر سه نوع است اوّل دینی که با او راه راست باشد دوّم جهدی که توفیق یار او باشد سیّم حذری که ظفر یار او باشد و عافیت دنیا نیز در سه چیز است اوّل رزق حلال بیشبهه دوّیم زن صالحه با عصمت سیّم ایمن بودن از دوست و دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجبست چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر آنرا گذارده باشد دیگر این تمثیل مذکور شد که صدقه رد بلاست و راه بخانه خود میبرد و در این باب سخن بسیار است و حقتعالی فرموده انّ المصّدّقین و المصّدّقات و اقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم و لهم اجر کریم یعنی صدقه دهندگان و قرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای رضای خدا بذل کنند حقتعالی مضاعف کرداند اجر ایشانرا و حضرت رسول صلّی الله علیه و

واله فرموده که الصدقة تردّ البلاء وتزید فی العمر یعنی صدقه رفع بلا میکند و برکت در عمر میشود و نیز آنحضرت فرمود که اتقوا النار ولو بشق من تمرة یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگرچه بنیم خرما باشد اصحاب گفتند یا رسول الله نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حقتعالی آنرا در خزینه رحمت خود پرورش دهد تا آنکه بمقدار کوه احدی گردد چنانکه یکی از شما گوسفند لاغری در خانه میبندید تا فربه شود باید که در صدقه دادن منت نگذارید و عمل خود را بآن ضایع مسازید چنانکه حقتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس ولا یؤمن بالله والیوم الآخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل فترکه صلدا یعنی ای آنچنان کسانیکه ایمان آوردید ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت کردن مثل آنچنان کسانیکه نفقه میکنند مال خود را بجهت ریا و سمعه و ایمان ندارند بخدا و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است که بر روی او قدری خاک باشد و گیاه روید پس برخورد باو باران قطره بزرگ و ببرد آنخاک را و نماند مگر آنسنگ خالی پس این برای آنست که چون خواهد صدقه دهد بار اول بید قبول حضرت باری تعالی رساند بعد از آن بدست سائل دهد بمضمون الصدقة تقع اولاً علی ید الرب ثم السائل چون صدقه از دست مصدق بدست سائل رسد چهار کلمه گوید اول آنکه ای بنده خدا من خوار بودم تو مرا بزرگ کردی دویم آنکه من نیست بودم تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم اینکه آسوده باش که از بلا نجات

تمثیل دیگر در باب صدقه بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی عزرائیل علیه السلام پیش داود علی نبینا و علیه السلام نشسته بود و جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود علیه السلام گفت یا اخی اینجوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا این جمال او را چه سود که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد حضرت ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت داود علیه السلام آنجوان را بسلامت دید چون ملک الموت پیش آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری اما آنساعت که از نزد شما رفت از برای رضای خدا صدقه بدرویشی داد و درویش در حق او دعا کرد و گفت ایجوان حقتعالی در عمر تو برکت دهاد پس دعای وی مستجاب شد و هر روز عمر آنجوان بسالی مبدل گردید که تا همنشین تو باشد که از برکت آنصدقه پس ای مؤمن حق تعالی صدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده والله یعدکم مغفرة وفضلاً و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقة المؤمن تردّ البلاء وتصرف عن صاحبها آفات الدنیا وعذاب الآخرة از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرفست و هر یک از آن اشارت ببشارتیست که واضحست اول یعنی صدق دویم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت باعمال صالحه پس خوشا حال کسی که از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش از آنکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید زادی و توشه فرستاده باشد **بیت**

زر و نعمت اکنون بده کان تست ... که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری ... بخر جان من ورنه حسرت بری

ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده‌ای دست افتاده گیر کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

ای برادر سخن درباب صدقه واحسان زیاده از آنست که در امثال این مختصر شرح تواند داد آورده اند
که چون بنده مؤمن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او مانع گردیده نگذارد و از بالا
سر او در آیند روزه نگذارد و از جانب راست او در آیند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در آیند عفت حراست
او کنند چون از پیش او در آیند اعمال صالحه او را حراست کنند پس فرشتگان گویند خوشا حال و زندگانی تو ای بنده مؤمن
که در دنیا جای خود را در آخرت مهیا نمودی پس دری در بهشت بر روی او کشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن
فرشتگان رحمت فرود آیند و او را بشارتها دهند العزیز چون اینحکایت شنیدی تا اختیار در دست داری
از مال خود توشه آخرت بردار و بوارثان و حارثان مگذار که چون بآن منزل برسی چیزی نبینی پشیمانی سود نکند هر چند
پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد بیت برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست تمثیل
دیگر آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه واله جوانی بود از انصار که مال بسیار جمع کرده بود از حلال اتفاقاً
بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آنجوان گفت
یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم پس کلمه شهادت جاری کرد و عرض کرد که یا رسول الله وصیت میکنم که چون
من از این عالم بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم
آنجوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا مال او را ضبط کردند بعد از چند روز دیگر آنحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام
مال او را خیرات کردند من با خود گفتم که خوشا حال توانگران که هم دنیا دارند هم آخرت خوشا حال اینجوان یا در
آخرت چه داریم و چه خواهیم کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت
و بمن نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد چنانچه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بر دست دارم
گفتند فدای تو شویم یکدانه خرماست فرمود بحق آنخدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر اینجوان بدست خود یکدانه
خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همه مال او را تصدق کردم پس معلوم برادران مؤمن
باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه واله چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت ما نعست
پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه
بغرض آمیخته است و هر که تیشه برای خود میزند پس دست در عروة الوثقی تقوی باید زد و محبت زن و اهل دنیا خود را
در تهلکه نباید انداخت حکایت در بحر السعاده آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا عمر
او باخر رسید و با ایمان بود در آن دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را باو نمودند آنمرد متقی متوجه باین طرف بود با
خود عیش خوش داشت زن و فرزندان او بر سر بالین او جمعیت بود و ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بکشود ایشان را گریان

دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان من در نهایت خوبیست ایکاش زودتر از این زندان پر محنت
خلاص میشدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار
من بودی بی تو چون خواهم کرد و در فراق تو تنها و بیکس و غریب چگونه بسر برم پس از فرزندان پرسید گفتند از برای
آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میرود و بیس از پدر سؤال
نمود گفت ایفرزند چون گریه نکنم که امید داشتم چون تو یادگاری دارم نام من در جهان گم نخواهد بود چون تو برود
من ضعیف و ناتوان میمانم پس روی بمادر کرد و پرسید که نوحه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیده من
چون ننالم که آرزو داشتم بدست تو بخاک روم و در سایه دولت تو این پنج روز عمر را بگذرانم چون اینچنان از ایشان
شنید برخواست و تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما بیدردان را
دوست خود دانسته ام و شما همه در غم خود بوده اید و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد
آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور در منزل
تنگ و تاریک و بیهمدم جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از گور چون برخواهم خواست و نامه اعمال من چه خواهد
آمد و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید مطلقا از
برای حال من نفعی ندارد این بگفت و بهمان بحق تسلیم کرد **ایعزیز** این تمثیل شنیدی نیکو با خود فکر کن و اندیشه نما که این
راه همه را در پیش است و از حال خود غافل مشو و تعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد که حقتعالی
در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون اینها بحال تو نفعی نخواهد کرد
الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آن روز دستگیر و فریادرس تو خواهد بود و جماعتی که
امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود شانست چون از دنیا رفتی رفتی و چون بدانجا رسی دانی که راه برگشتن نیست
حکایت آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت گفت السلام علیکم یا اهل القبور بدانند
که ما زندگانیم و شما مردگان و ما از شما بچهار کار در پیشیم که میتوانیم بجا آورد آوازی از گور آمد که ای پیغمبر خدا آن کدامست
آنحضرت فرمود اول آنکه ما فریضهای حقتعالی را بجا میتوانیم آورد دویم آنکه ما فرمان و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم
آنکه جواب نکیر و منکر را نگفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته ایم دیگر یا پیغمبر خدا شما را خبر دهیم که هرچه پیش
از خود فرستید آن ذخیره شماست و آن صدقه با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنید و ما پیش از خود ذخیره فرستاده ایم
و امروز در اینجایگاه بکار آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنج قسم است اول آنکه یکی بده حسابست
و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تندرست باشند دویم آنکه یکی بهفتاد حسابست و آن صدقه ایست که بدرویش
بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حسابست و آن صدقه ایست که به بینوا و فقیر وابسته خویش دهند

چهارم یکی بهفتهزار از حسابست و آن صدقه ایست که بعالم فقیر صالح پرهیزگار دهند پنجم آنکه بهفتصد هزار حسابست و
آنصدقه ایست که بفقیران عیال بار و ضعیفان بیکس وکار دهند که مستحق آن باشند و حق تعالی ذکر ایشان از در کلام
خود فرموده که آن الصدقات للفقرا و المساکین والعاملین علیها والمؤلفه قلوبهم و فی الرقاب والغارمین و فی سبیل الله
وابن السبیل و حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقه ترد البلاء **بیت** اگر تو میخواهی که برگردد بلا با خلایق
برتر احسان بینماز آنکه از حضرت صحیحست اینخبر بهر تو صدقه کند رفع بلا **حکایت** آورده که در زمان دولت معزالدوله
که در زمان ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصرالدوله گریخته بشیر نام غلامی داشت که محرم او بود بشیر گوید که
مولای من مرا امر فرموده بخدمت معزالدوله بروم و مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم
که پیش معزالدوله آمد و گفت اگر تو مرا فلان مبلغ دهی بروم و ناصرالدوله را هلاک سازم او قبول این معنی کرد با
هم عهد کردند و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد و آنمرد برخواست و برفت و مدتها بر درگاه ناصرالدوله سرگردان
ماند و حرجها میکرد تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه معبری را
معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را در گوشهٔ نزدیک بخوابگاه
کشید ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه درویشی دلریشی
در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست بیدار دلی که در این دل شب تصدقی بدهد و دل این فقیر بینوا
را بدست آورد که در این شب لاعلاج بیرون آمده ام و روی طلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر بردند
دو روز است که چیزی نخورده اند ای بیدار دل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار شنید مرغ روحش پرواز
آمد فی الفور از جای برخواست و کسی را بیدار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت و بر بالای بام آمد درویش را
طلبیده گفت دامن جامه را باز کن درویش گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه از تن دور کرد و درهمها را در آن بسته
بپائین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حقتعالی بر عمرت برکت دهاد و بلا از
تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضارا در آنوقت که او در پشت بام بود آنمرد خود را در خانه انداخت و بالای سریر کسی
را ندیده در بالای سریر خادم خفته دید پنداشت ناصرالدوله است پس سر او را از بدن جدا کرده از خانه بیرون
آمد و خود را در پناهی کشیده چون در را گشودند فرصت یافته بدر رفت ناصرالدوله از بام بزیر آمده در جای خود خوابید
تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده اند آنمرد خود را بمعزالدوله رسانید و شهرت داد که
سر ناصرالدوله است چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالمست در حال فرمود تا آنمرد را بردار کشیدند
چون ناصرالدوله این خبر را شنید دانست که از آن حرکت کردن و تصدق دادن نجات یافته است و نیز حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرمود که صدقه اندک نزد حقتعالی بسیار مینماید و در کلام مجید وارد شده که مثل ما ینفقون اموالهم

ابتغاء مرضات الله وتثبیتا من انفسهم کمثل جنة حاصل کلام اینکه آنچه از برای رضای آلهی تصدق کند از پاداش نیکو خالی
نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر تباه و باطل مسازید صدقهای خود را بمنت نهادن زیرا که نفقه مال خداست و مالدار
در دنیا حمالی پیش نیست بلکه باید منت کشید چون مظهر خیر واثر جود از آنکس بوجود آید شکر حقتعالی را بجای باید آورد
و قدر نعمت را باید دانست **نظم** هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد کی زخوان تست نانش یا زخوان خویشتن
پس ترا منت از آنکس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام تو نان خویشتن پس بدانکه منافع صدقه بسیار است
واجر آن بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر او میشود پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان
قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس و حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد
که هرکس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند واز شهر اخراج نمایند در آنشهر از درویش و غریب و بینوا میمردند
از گرسنگی و ریسمان در پای او کرده در کوه ها میانداختند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگذشت و فریاد می
کرد که کجاست بنده خدا که از برای رضای خدا پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من
دو روز است که چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی پنهان
صدقه میکرد چون اینصدا را شنید فی الفور دو ته نان برداشت واز خانه بیرون آمد یکی را بدست راست دیگرا
بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل اینکار بودند قضارا در آن محل
رسیدند و واقف گشتند و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شد و فرمود تا آنعورت را آوردند پس از روی
قهر و غضب بانگ بروی زد و گفت ایزن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و اینعمل کردی آنزن صالحه گفت
بحکم خدا عمل نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست داده آنزن گفت که بهر دو دست آنظالم فرمود تا هر دو
دست او را بریده از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس هر دو دست او
را قطع نموده و طفل او را بر پشتش بسته بیزاد و توشه از شهر بیرون کردند آن بیچاره در آن بیابان تنها و بیکس میگردید
و ناله و زاری میکرد و شکر خدا تعالی بجا میآورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای ترا بجای آوردم و در
بلای تو صبر کردم درین بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان وای فریادرس درماندگان
تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شده و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور آبی بنظر درآورد
چون نزدیک رسید حوض آبی دید شکر حقتعالی بجای آورد و تا کمر میان آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب
افتاد آن بیچاره چون دست نداشت با اضطراب درآمد سر بسوی آسمان کرد و گفت آلهی تو در اینجا دستگیر من باش
در مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور از ایشان میتابید که چشم را خیره میکرد
آن ضعیفه جواب سلام ایشان باز داده گفتند ایعورت درین بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال خود را تقریر نمود آنجوانان

فرزند او را صحیح و سالم بیرون آورده آنعورت در دست و پای ایشان افتاد پرسید که شما کیستید آنجوانان گفتند که ما تصدق
توایم که در راه خدا آنداز رویش دادی آنجوانان دست بریده آنزن را بجای خود گذاشتند چنانچه هیچ اثری از او باقی نماند
پس گفتند ایعورت دل خوشدار که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو خواهیم بود و از نظر غایب شدند آنعورت سجدهٔ شکر
بجای آورده بخانه آمد العزیز بر این تمثیل برای آنست که هر که از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل دردمندیرا
بدست آورد خدایتعالی او را در همه جا دستگیر و در همه بلایا یار و نصیر پس در اینمقام پیش از این خوض نمودن باعث ملال
مستمعان میشود **باب پانزدهم در امثال حرف ضاد** ضرب المثل روزگار شد ضرب المثل
روزگار شده ضرب المثل مردان گیست ضربی دیده که آنسرش پیدا نیست ضرب ضرب اولست ضرب علی
دیده است ضرب نطقش موافق افتاده است ضابطه خود را وا نموده ضیافت بپای پس هم دارد ضیافت
خورخوش آمد گو میباشد ضامن دست بکیسه میباشد ضامن عمر کسی نمیباشد ضامن مشو و امانت از کس مستان
ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی بود روزی رسان ضبط خود کن پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر
کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او را بچاه ضلالت میاندازد و هر که بمراد نفس رود و پیروی هوا
و هوس کند در فیض و راه حق بر او بسته گردد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مخالفتش را جهاد اکبر نامیده و گفته اند خود
بین خدا بین نشود و اینمعنی حجابیست میان بنده و خالق و هیچ طاعت و عبادت نزد حقتعالی بهتر از مخالفت نفس
و حقتعالی در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنة هی المأوی پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل
آورده اند که هشام بن عبد الملک پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آنشیخ او را اجازت نداد گفتند ای
شیخ او هم خلیفه و اولو الامر است حرمت او را نگاه باید داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است روی او دیدن
یمنی ندارد پس هشام تا شام در صومعه شیخ ایستاده بود تا آنکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت بود و چراغ را خاموش
کرد هشام در آمد و سلام کرد و بعد از آن پرسید که ای شیخ چرا چراغ را خاموش کردی گفت از برای آنکه روی ظلمانی ترا نبینم
هشام گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از اینراه که کسانی که پیروی هوا و هوس کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی
نمایند و لقمه حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حقتعالی نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت
کردن و آمیزش کردن و دیدن روی ایشان نقصان دین و ایمانست و راه حق بر آنکس دور است ایشان از منکرات
بسیار روی میدهد بجهت خاطر ایشان در بعضی از منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و تاویلات باطل
باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا خواهد ساخت
و بعذاب ابدی گرفتار خواهد شد و از برای پنجروزه دنیای فانی از لذات جاودانی باقی محروم خواهد شد و از برای
پنجروزه دنیا هر که با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات بشنید

در فکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر برآورد و گفت یا شیخ اینها که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت بلی حقتعالی در کلام خود فرموده
که یوم نحشرهم جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا این شرکاءکم الذین کنتم تزعمون هشام چون این آیه را شنید بگریست و خاموش شد
بعد از زمانی سر برآورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطهٔ زر آورده ام آنرا قبول کنید و بفقرا و مساکین قسمت کنید شیخ گفت
قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلالست آنرا بدوش بسته با آسیا بری و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ
من خلیفهٔ روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم فرمایم تا خادمان این خدمت را بجای آورند شیخ گفت میخواهم تو بنفس خود
حامل این جزوی بار من شوی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله خود بار بر میداشت هر
گاه تو بار مرا اندک مسافتی نتوانی بردن چگونه اثقال اعمال حرام التحمل توانم کرد که با آخرت رسانم و از همه عقبها بگذرانم
پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی گذشت چون هشام اینکلام بشنید بهایهای بگریست گفت یا
شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار
و گریه کردن در شبهای تار تا شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ قدری از
آرد جو بهشام داد هشام آنشب از آن آرد جو نان بخته خورد از برکت لقمهٔ حلال آنشب عبدالعزیز بوجود آمد مردی
صالح و خدا ترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت از عدل و داد او باز میگویند پس ایعزیز این تمثیل برای آنست تا بدانی
که بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت او انجا که کس است یکحرف بس است **باب
شانزدهم در امثال حرف طاء** طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع اسیر کرم مردی طمع
سه حرفست و هر سه میان تهیست طمع خام کردن از کون خر نیست طمع روستائی بحرکت آمده طبیب مهربان از دیدهٔ
بیمار میافتد طالع اسکندری دارد طالع اگر داری برو بپشت بخواب طبلش دریده شد یعنی کار مخفی که داشت آشکار
شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از بی نام و نشانی و برطرف کردن امر ظاهریست مثالش انوری گوید **بیت**
موافقان تو برابر برده اند علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم طشت او از بام افتاد طاقت مهمان نداشت خانه
بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد روی پنهان میکند طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است
کنایه از اینست که بمکر و حیله کار خود را از پیش میبرد بطپانچه روی خود را سرخ دارد طپانچهٔ روزگار خورده طیره شده
یعنی خجل و شرمنده شده مثالش خاقانی گوید **بیت** دید کز جای بر نخواستمش طیره بنشست و دل گران برخاست
طرق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده گشت طمع میبرد از رخ مرد آب سیه روی شد
تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاورم تا معلوم گردد که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم
خوار و ذلیل گرداند **ایعزیز** بدانکه آدمی را در دنیای فانی بکفافی خرسند باید بود بدان قدر که دست طمع پیش
کسی دراز نکند و طلب ننماید و قناعت کند و بدانچه حقتعالی قسمت او کرده راضی باشد و هر که زیاد طلب کند دایم

در تعب باشد واگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بصیری و طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در پیش مردم خوار و بی اعتبار گرداند و آخر در ورطهٔ ندامت و در بادیهٔ ملامت افتد و بدانکه پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جملهٔ آفتهاست تا مرغ بدانهٔ طمع نگه حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد و عنقش بذلت مبتدل نشود که از تیر گی طمع غبار خواری بر صفحهٔ رخسار عزیزان می نشیند و وزن اعتبار بزرگان از طمع میکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از من ناصح تا شوی از حساب برخوردار **تمثیلی دیگر در باب طمع بیاوریم** **تمثیل** آورده اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر مدارش برفاه میگذشت و آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانهٔ او میفرستاد و آن مرد درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن توانگر بر او اعتقادی کامل داشت و ما یحتاج او را بر ذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانهٔ او میفرستاد تا روزی چند آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست آنرا پر دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده آنرا میفروشم و سرمایهٔ خود میکنم تا من نیز مثل او سوداگر باشم پس هر چه خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه اراده سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون بازرگان شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خدایتعالی بتو داده بآن قناعت کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری مکن که از سر بدر میآئی و این طمع خام از خیال فاسد است ترا زنی و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد ازین بدیگری خواهم داد که کار تو از دو حال بیرون نیست یا اینکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطانست یا اینکه ترا حرص و طمع برانداشته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خواجه گفتی و آن زمره را از خود بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم میفروشم و بآن پنج گوسفند میخرم بعد از ششماه هر کدام از برای من دو بچه میزاید در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از پنجسال گله خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس در آنوقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانهٔ من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا تربیت او لازمست تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من سرکشی کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا تادیب او واجبست بهمین چوبی که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور گردیده بود و در دریای طمع غرق شده که پسر موجود بی ادب را در حضور خود تصور کرده آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش کنم قضا را سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود

در زیر طاقچه نشسته بود که چوب بدان سبو خورد و بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل
آلوده شد بار دیگر از روی قهر چوب را بالا برد که ای جوانمرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از
جای برخاست و گفت ای پسر بکجا میگریزی و از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میکرد دید که پیدا کند از انجانب
بازرگان چون او را دلگیر دیده بود از رحم بخاطرش رسید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شود بروم و او را دلدار
دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود و این ماجرا را شنید داخل خانه شد آن مرد طامع را بدان حال دید که سر و جامه
او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد **بیت** طمع میبرد از رخ مرد آب سیه روی شد
تا گرفت آفتاب که الحال این تمثیل ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه خیال فاسد است و طمع خام و این چه
حرص بیجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام مثل این مزخرفات خوض باید نمود مانند
اگر و مگر و تحمل و چنین و چنان و یقین گمان که همه امر محالست فریفته نباید شد **بیت** اگر را با مگر چون جفت کردند
از ایشان بچه شد کاشکی نام تحمیل و تخمین ظاهر اگفت چنان و همچنین است با گمان جفت پس مرد بازرگان از
انجا بیرون آمده گفت **بیت** طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع اسر ببر گرم مردمردی پس آن مقرر را از او
بریده دیگر چیزی باو نداد ای **عزیز** این تمثیل برای آن آوردم که تا آدمی انگشت اساس فهم و عقل و سررشته کار خود
را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیال باطل نبندد و اندیشهای دور و دراز بکار نفرماید که این همه وسوسه شیطانست
عزت خود را بدست خود نگهدار **بیت** عزت ز قناعت است و خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب
دیگر در باب طمع تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت
تله در خاک میکرد و آن بلبل با کودک بسخن در آمد و گفت چه کار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل
گفت کدام مرغ بیعقلست که برای دانه و طمع خام خود را بدام تواند انداز گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت در
آورد و تو بدام من افتی آن مرغ خنده بر آن کودک زده برفت پس آن کودک دام در زیر خاک پنهان کرد و خود در گوشه در کمین
نشست چون ساعتی بر آن بگذشت قضارا همان بلبل در آنجا برای دانه میگشت در پای درخت گسترانید و دانه بسیاری
مشاهده نمود میل بدانه کرده فرود آمده و دانه بر میچید که ناگاه حلقهٔ دام بحلق آن بلبل افتاد هرچند حرکت کرد محکمتر شد کودک
از کمین بدر آمده او را گرفت و گفت ای بلبل مرا میشناسی و دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع و غرور دیده و دانسته
ترا بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شدنی میشود و چون قضا برسد چشم عقل کور شود و حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت
باری تعالی خواهد که حکمی بقضا رساند دیده بصیرت نابینا و راه خلاصی پوشیده گردد و اذا جاء القدر عمی البصر اذا
جاء القضاء ضاق الفضا **بیت** قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه زیرکان کور گردند و کر هرچند آن مرغ از برای
خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد آن کودک او را در قفس کرده ببازار برد شخصی او را خرید و بخانه خود برد

آنمرغ با آنمرد بزبان آمده گفت ایمرد مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم از برای طعمه ایشان بدام افتادم واز نگاهداشتن
من ترا چه فائده اگر مرا خلاصی دهی ترا سه پند بیاموزم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو رسد گفت کدامست بگو تا ترا
خلاص کنم آنمرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و دویم را در سر دست و سیم را وقتی میگویم که خلاص خواهم شد آنمرد قبول
کرد گفت که مرا بهمان باغ ببر تا بگویم آنمرد او را بآن باغ آورد و گفت که حالا بگو گفت که اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست
تو برود تاسف آنرا نخوری و متالم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آنمرد گفت که نیکو گفتی پند
دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون آر تا بگویم گفت که میخواهی که بگریزی و مرا بازی دهی بعد از آنکه پرواز نمودی
دیگر ترا چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مردان یکیست هر دو پای مرا محکم نگهدار تا پند دویم را بگویم پس آنمرد او را
از قفس بیرون آورد گفت که پند دویم آنست که اگر سخن محال از کسی بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت
آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس او را رها کرد آنمرغ رفته در بالای درختی نشست و حمد و ثنای الهی را بجای
آورد و گفت ایجوانمرد پند سیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که طمع خام ترا پیش ابنای جنس خوار و ذلیل گرداند و بشومی
آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ایجوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آنمرد
گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی آنمرد گفت که بچه جهت آنمرغ گفت از برای اینکه در شکم من گوهریست
که وزن آن بیست مثقالست آن گوهر از دست تو بدر رفت چون آنمرد اینسخن بشنید دلش بطپیدن در آمد و بر فرق خود
زد که این چه بدی بود که با خود کردم و افسوس میخورد آن مرغ گفت ایمرد من حالا ترا سه نصیحت دادم در ساعت هر سه
را فراموش کردی بتو نصیحت کردم که هرچه از دست تو برود تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو پریده رفته ام
اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیایم دوم گفتم که طمع خام نکنی تو فی الحال بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم
گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعده بیجا خورسند نشوی من در بند بودم چرا اینسخن نا آزموده من اعتماد نموده از بند که الحال مرا
بیرون آورده رها کردی دیگر تاسف چه فایده کند **بیت** مرغی که خلاص گشت از دام من بعد بدام کی شود رام
جثه من مرغی که بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در درون من جای دهد که امریست محال اول اینمعنی را بعقل
خود رجوع کن و بعد افسوس و دریغ بجای آر **بیت** در بند طمع مباش و انجام گفتم سخن محال باور نکنی آنمرد از گفتگوی
آنمرغ منفعل گشته گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کردی مکافات آن باز احسانست
من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که ترا فیضی رسانم اکنون بدان که در پای این درخت آفتابه پر از زر است آنرا
بردار و صرف کن آنمرد خوشحال شد مرغرا گفت ایمرغ بهشتی این چه سر است که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را نمی بینی
گهی بر طارم اعلی نشینی گهی در زیر پای خود نبینی مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید
بشخص نابینا گردد و اینعالم عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیز را سبب چیزی میسازد تا روزی بآن

وسیله بآنکس برسد **بیت** بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند العزیز این تمثیل برای
آنست که تا بدانی حقتعالی بعد از هر سختی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایّام در قبضهٔ قدرت اوست همچنانکه فرموده
والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون گردکار آنکند که خود خواهد و نصیب هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و
باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته‌اند الذل مع الطمع و در حدیث وارد است که ایّاک و الطمع فانّه الفقر الحاضر
پس احتراز از این صفت ذمیمه و اجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار این صفت مذلّت شعار باشد لازم
تا باعث سرافرازی دارین گردد **باب هفدهم در امثال حرف ظاء** ظرافت آتش افروز جدایست
ظریف دایم سرگردانست ظریف ظریف را میتواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست
ظالم از مظلوم باشد شکوه چی ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم بسویّت عدلست ظرفش لبریز شد ظلم ظالم بر سر اولاد
ظالم میرود ظلم حاکم باعث ویرانی ملکش بود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که پایهٔ ظلم بسیار بلند است منقولست
که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست در آورند پس منادی ندا کند که این الظلمه و این اعوان الظلمه یعنی کجایند
ظالمان و یاری کنندگان ایشان تا همه را جمع کرده بدوزخ برند **تمثیل** آورده‌اند که یکی از علمای زمان بدیوان
ظالمی رفت بجهت شفاعت شخصی که باو ظلم کرده بودند که دفع ظلم از آن مظلوم کند صاحب دیوان آنعالم را تعظیم کرده احوال
پرسید که چه عجب که قدم رنجه داشته‌اید آنعالم احوال باز گفت حاکم خواست در آن باب چیزی نویسد که آن مظلوم را رها
کند پس قلم تراشید بخوبیکه میخواست تقریر نموده حاکم نوشت بعد از آن قلم اگرفته سر او را شکست و بر زمین گذاشت
حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم
از آن سخن بترسید و از آن کارهای ناصواب توبه کرد از اثر صحبت و همنشینی آنعالم این توفیق یافت **تمثیل** دیگر آورده‌اند
که سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورد و مردم را منع فرمود که کسی دنبال آن آهو نرود که این شکار منست
و خود تنها از پی آن آهو مرکب تاخت و از لشکر جدا شد تا بعد از ظهر در آن بیابان سرگردان میکردید آهو از نظرش غایب
شد و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست که بکجا میرود و هوا بنهایت گرم بود بهر طرف نظری و بهر جانب گذری
میکرد ناگاه سیاه خیمهٔ از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید از اسب فرود آمده پیرزنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد
و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ای مادر مهربان مهمان میخواهی پیرزن گفت ایجوان مهمان هدیهٔ خداست چرا دوست
ندارم **بیت** رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست سر و جانم فدای مهمانست
فی الحال عنان مرکب را گرفت و بر میخ خیمه بست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و
ماحضری که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیده خود خورد در خانه هر چه باشد مهمان
هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ایمادر در این صحرا مهمانداری از که آموختی

گفت از آنجا که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فهو معی فی الجنة و هم فرموده الضیف دلیل الجنة چون
سلطان آن فصاحت و بلاغت از آن پیره زن شنید تعجب کرد ناگاه نظرش بان آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده
بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت ای مادر این آهوی وحشی چون رام تو شده گفت هر کس بی آزار است وحوش با و رام
میشوند این آهو خانه زاد است صبح بصحرا میرود شام میاید امروز زود آمده است گمان دارم که ظالمی از پی او تاخته است
که اینچنین هراسیمه و سراسیمه آمده شیر برنجی که الحال خوردی از شیر همین آهو بود سلطان از گفته او حیران ماند چون تردد بسیار
کرده بود بخواب رفت تنگ شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه ایستاده پیرزن دختری داشت با و گفت که
برخیز و پارهٔ شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن پس دختر برخواست و آنگاو را دوشید سلطان از دور نگاه کرد از جمال
آن دختر حیران بماند و دید که شیر بسیار از آنگاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر
بعمل آید عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در دور عدل و دامن آسوده اند و بفراغت نشسته و یکدینار
باج و خراج نمیدهند اگر اینجماعت هفته یکروز بسر کار ما دهند در مال ایشان نقصان بهم نمیرسد و در خزانه ما توفیری بهم
میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود بر رعیت حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح شد آنصورت تمام شب در عبادت
مشغول بود چو نروز شد پیرزن دختر را گفت ای مادر برخیز و شیر دوشیده از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها برداشت
گاو برد سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که ای مادر برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه دیشب نیت ظلم
کرده و بر رعیت ستم و جور اراده نموده چون سلطان اینسخن از آندختر شنید مثل بید بر خود بلرزید و از جای برخواست سلطان
دید که مادر دختر رفته دست بدعا برداشت و رو بسوی آسمان نموده گفت الهی تو ظلم پادشاه ظالم انجودش باز گردان
سلطان آنحال دید و اینسخن شنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من دیشب این قصد در دل خود کردم این دختر از کجا
دانست پس پیش پیرزن آمد و گفت ای مادر چه واقع شده است و اینسخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیرزن گفت ای
فرزند تو مرد غریبی و مهمان ترا با اینمقدمه چکار سلطان الحاح بسیار کرده او را قسم داد که مرا از این مقدمه آگاه
کن پیرزن گفت ای برادر بدانکه این گاو نه من شیر است و در شبانروزی نه من شیر میدهد نه کم و
نه زیاد بقدرت باریتعالی و خاصیت این گاو اینست که هرگاه پادشاه این دیار نیت ظلم و اندیشه ستم نماید که
باج و خراج بر رعیت زیاده کند بقدرت خدا تا سه روز شیر او کم میشود چون در شب پیش چیز دیگر حادث نشده یقین دانم
که دیشب پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت برطرف شد که گاو ما امروز شیر نمیدهد و از
نکبت ظلم او باندک وقتی رحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود و آخر سرایت بملکش میکند و اگر
پادشاه را نیت صادق باشد حق تعالی در همه حال معین و یاور او میشود و عامه خلق در توسعه رزق و آسایش
میباشند ای برادر بدانکه پایهٔ ظلم بسیار بیدار است که گفته اند مصراع ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی کند

چون سلطان محمود این موعظه از آن پیرزن بشنید بر خود پیچیده گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی همه راست و درست و
پسندیده است که انّما الاعمال بالنّیّات اما در بدانکه من یکی از خادمان نزدیک اویم هرچه بگویم و دهم وستانم می
توانم کرد بیا تا ترا پیش او برم شاید که او را موعظه از بدکاری برگردانی و نیز انعامی برای تو بستانم تا در رزق تو توسعه
بهم رسد و محرم پادشاه شوید پیرزن گفت مرا سر و کاری با پادشاه نیست کار من در دست کسی است که تغییر و تبدیل
و موت و فوت در ذات مقدس او نیست روزی مرا از ازل آنچه قسمت نموده میرساند برای رزق مقدر چه سعی در
کار است تا حال غم روزی نخورده ام و نخواهم خورد هر کس غم روزی خورد از سستی اعتقاد او است بیت
روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور و حقتعالی فرموده و ما من دابّة فی الارض الّا علی الله رزقها پس
بواسطه رزق مقدّر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد و بقدر همّت خود هر کس با و خواهد رسید پس من
چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم العیاذ بالله من پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان
باشم و رضاجوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او محشور شوم این کاو که حیوانیست از شومی ظلم و جور پادشاه ما شیرش
برطرف شده و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در تهلکه اندازم و
پیش مخلوقی رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان چون اینکلام شنید رقّتش زیاد شد و گفت الما درم را پندی ده
که بدان عمل کنم تا باعث رستکاری و نجات من باشد پیره زن گفت ای برادر کلمه اول آنست که خدا یرا در همه جا حاضر و
ناظر دانی و بر اسرار دانا و بینا که حق تعالی فرموده و لاتحسبنّ الله غافلاً عمّا یعمل الظّالمون و بر ظالمان لعنت کرده
همچنانکه فرموده الا لعنة الله علی القوم الظّالمین دیگر آنکه نسل ظالمانرا زود منقطع گردانده و در آخرت ایشانرا بعذاب
الیم گرفتار کند ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلی را نیازاری و بر زیردستان ظلم و ستم روا نداری تا بطریق مکافات
جزا و سیئه بتو مثل او لاحق نگردد تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان و
فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجانرا بساز تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید
بیت نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند در این گفتگو بودند که اثر لشکر و سپاه نزدیک
گردید چون اسب شاه را بر در خیمه دیدند صف کشیدند و جمعی از خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای شاه را
بجای آوردند چون پیرزن آنحال را بدید دانست که آن جوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخواست و در
دست و پای او افتاد و زبان بدعای او بگشود سلطان گفت ای نیکزن بدانکه پادشاه این دیار منم و از نصایح
تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند و نصیحت بر من زیاده کن پیرزن اشاره بدان لشکر کرده و گفت با لشکر
و خدم و حشم و ملک پادشاهیرا عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگران بتو رسید پس از تو بدیگران
خواهد رسید و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و

چیزیکه

و چیزیکه بکار تو خواهد آمد عمل تست پس امروز که فرصت در دست داری فکر فردا را باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی
تا توانی همه عمر نیکی کن یا امیر اینمال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک این کسی را از سر منزل دین مبین
ببادیه جور و جفا خواهد برد و سرّ این آیه کریمه انّما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی و
پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند آنست که رعیت و مساکین از او راضی باشند و حسن خلق و نیکوئی کن
که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را آن باید دانست که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار
حمیده مالیست که کسی از تو باز نمیگیرد و گردش روزگار در آن تصرف نتواند کرد فایده مال بجهت توشه آخرتست یا امیر
اگرچه در اینموعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو میشناسی لیکن خواستم بموجب آیه کریمه انّما المؤمنون اخوة حقوق برادران
دینی و روش مهمانداری را ادا کنم و ترا آگاه سازم تا بدانی که هر دنیاداری که در نعمت او محتاجان شریک نباشند در زمره
توانگران محسوب نگردد و هر که حیات او در ظلم و بدکرداری گذرد از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای نیکزن دل مرده مرا زنده
کردی اما در بر موعظه بیفزا تا که بگفته تو عمل نمایم گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم و نصیحتی بگویم هرگاه
بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر صلاح حال تو در آنست که از گذشتها پشیمان شوی و بآب توبه دانا به خود را بشست و شو
دهی تا نامه سفید و روسفید گردی که حقتعالی فرموده و امّا الّذین ابیضّت وجوههم ففی رحمة اللّه و روی خود را بآب دیده
بشوئی تا بموجب سیماهم فی وجوههم من اثر السّجود آثار صلاح در جبهه تو پدید آید و دل خود را باز بآن آب استغفار بشوی که
حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله فرموده نعم الاستظهار الاستغفار دیگر آنکه فکر خود را بریاض باقی بهندی و بدانی که لابد از
این محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم زدن امان ندهد و توبه در آندم
فایده ندارد و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و این دم را دم آخر
قیاس کن تا فرصت است توشه راه بردار و از این حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت در پیش است
و بدین نکته دانا شو که اگر عمر تو هزار سالست که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاورم تمثیل
پیره زن گفت یا امیر چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان ع آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام پرسید
که ای جغد تو چرا از زراعتها دانه نمیخوری گفت از برای اینکه بیرون کردن آدم ع از بهشت از خوردن گندم دانه بود
پرسید که ترک معمورها کرده گفت از برای اینکه خرابه میراث خداست و معموره نیز خراب خواهد شد دیگر پرسید ای
جغد آنصدا که دایم در خرابها میدهی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند
و بهوای نفس خود میرفتند و آرزوها میکردند الحال چه شدند که از ایشان اثری پیدا نیست دیگر پرسید که ای جغد گاهی
که بر سر خانها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی از تو میآید آیا آن چه معنی دارد گفت یا پیغمبر خدا آنوقت میگویم
وای بر بنی آدم که چگونه غافلند از خود که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش کردن میباشند

با اینهمه عقبها که در پیش دارند اصلا بخاطر نمیآورند که مارا انجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا در روزها از مکان
خود بیرون نمیآئی گفت از بسیاری ظلم که مردم برخود میکنند مرا تاب دیدن و شنیدن نیست دیگر پرسید که مرا خبر ده
که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ایغافلان بیخبر زاد و توشه خود را بردارید برای سفریکه در
پیش دارید خود را اسبکبار گردانید که راه بسیار دور است غافل مباشید آنگاه سلیمان علیه السلام گفت درمیان بنی آدم مهربانتر
از توئی نیست و نصیحت کننده تر از تو ندارند و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم ترا دشمن میدارند آنگاه
گفت یا امیر من نیز از جغدی فرا گرفته ام و در این ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که درمیان خلق بودن بخبر از
غفلت نیست الحمد لله که محتاج کسی نیستم یا امیر این تمثیل از برای آن آوردم تا دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که این
غدّاره دون باکسی وفا نکرده و نمیکند پس دل بآخرت باید بست که جا و مقام آن خواهد بود و در این چند روزه ذخیره آن
مقام را پیش از خود باید فرستاد سلطانرا رغبت زیاده شد و گفت ای نیکزن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیای دون
برکنده شد پیرزن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو **تمثیل** پیرزن گفت یا امیر آورده اند که شخصی را پیش حجّاج بردند که
زبان مرغانرا میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجّاج گذشت باهم صفیری زدند و بایکدیگر خیری
میگفتند پس حجّاج از آنمرد پرسید که اینها چه میگویند آنمرد گفت یکی از آنها با دیگری میگوید که دختر خود را بمن بده آن یکی
گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه مهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده است انقدر قصر خرابه از کجا بهم میرسد آنمرد
گفت از آنجا که بسیاری از مسلمانانرا میکشی و خانهای ایشانرا خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد و آن دو جغد
باهم گفتند که یکی از آن قصرها قصر تست حجّاج از این سخن منفعل گشته حکم بقتل آنمرد کرد یا امیر بدانکه دنیای دون روی بخرابی
دارد چون سلطان محمود این تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیرزن صحرا نشین هرگاه در امور دنیا و کار
آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای برما و بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت اما مردان درگاهرا شنیده ام
اما زنان درگاهرا معاینه دیدم پس گفت ای نیکزن از پند و نصایح تو از سر بدکاری گذشتم من بعد عدل و داد پیشه
میکنم آیا توبه من قبول افتاده پیرزن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر فرموده لا یایس من روح الله الا
القوم الکافرون یعنی نومید نیستند از رحمت خدا مؤمنان بعد از آن سلطان آن پیرزنرا وداع کرده بشهر آمد و از ستم
و جور توبه کرده بعدل و داد پیوست و از عدالتهای او تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شبی سلطان محمود
در بستر خواب آسوده بود که خوابی دید ناگاه از خواب جست دیگر هر چند کرد اورا خواب نبرد پهلو بپهلو میغلطید در دلش
گذشت که البته مظلومی خاک بر سر کرده ظلمی باو رسیده خادمیرا فرمود که ببین بر درگاه کیست خادم آمد کسی را ندید
بعرض رسانید که کسی بر درگاه حوالی دولتسرا نیست پس سلطان سر بر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب او زیاده
گشت باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف

نظری و بهر جانب گذری میکرد کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هرچه هست امنیت و باثر ناله رفت دید
که بیچاره در مسجد نزدیک بدر و بستر ابو دردی بر خاک مذلت گذاشته و آه و ناله در گرفته و آب حسرت از دیده گشوده میگوید
یا من لا تأخذه سنة و لا نوم تو آن پادشاهی که دست سلطان خواب از دامن جلالت کوتاه است و غنودن و آرام
بعین لا تنام تو آسیبی نرساند الهی تو دانی که محمود در بروی مردمان بسته و در بستر استراحت خفته الهی او در خواب است
تو بیداری و اگر او در بسته در بسجان تو گشوده است اگر محمود زاولی خفته محمود بی‌زوال نخفته چون سلطان محمود این مناجات
شنید در دلش پیچیده بر سر بالین او آمده گفت هان ای مرد از محمود منال که امشب همه شب در دنبال تو بود بگو چه مطلب داری
تا محمود زاولی کار ترا بسازد انمرد درویش آب در دیده گردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیدگان ایستاده گفت
سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از ملازمان تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من میکوشد و شبها که چهره ایام
بنقاب ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من میافکند و عصمت مرا ملوث تهمت میآلاید اگر آلایش او را از دامن
طهارت خاندان من دفع نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم تا داد خود را بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید
و گفت آن ثعبان حالا بر سر گنجست یا نه آن درویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار میآید گفت پس تو در خانه خود برو هر گاه
که او بیاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربانان گفت هر گاه این مرد بیاید خواه نیم شب
باشد خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم مست و لایعقل خود را در خانه آن درویش انداخت انمرد خود را بسلطان
رسانید سلطان شمشیر آبدار برداشته همراه او رفت و گفت ای مرد آن روباه نما را بمن بنما آن درویش او را بر سر آن ظالم برد
سلطان ملاحظه آنحال نموده بیک ضرب شمشیر او را مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی
و بمطلب رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده و گفت حالا از فکر و غم فارغ گردیدم پس با آن
درویش گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن بیچاره گفت از پای ملخ چگونه سلیمانیرا مهمان کنم آخر الامر نان خشکی
که داشت بر طبق اخلاص پیش آورد سلطان برغبت تمام آن را تناول نمود و گفت من هرگز باین لذت طعامی
نخورده ام بعد از آن گفت ای مرد دوشب که غم خود را بار دل من کردی تعهد کردم تا شر آن ظالم را از تو دور نکنم طعام
نخورم و آرام نگیرم و تا انتقام ترا نگیرم خواب استراحت نکنم و تا دل ترا از آن دغدغه فارغ ننمایم و شکر این نعمت ادا نکنم
که در ضمیر من گذشت که مگر این ظالم باین جرات یکی از فرزندان من باشد که این دلیری کرده است زیرا که این دلیری
از ابنای ملک سر میزند من تیغ کشیده بقصد جگر گوشه خود آمدم و چون بیگانه را دیدم شکر حقتعالی بجا آوردم پس
سلطان آنمرد را وداع کرده برفت و کسی از اینمقدمه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از زر و جواهر بر کمر بسته
بخانه آنمرد آمده باو داد و در اینباب عبدالله انصاری گفته **نظم** مکن که آه فقیری شبی برون تازد فغان و ناله
بعرشش ملایک اندازد ز تیر آه فقیران مگر نمیترسی که گر بکوه زند روزنی در اندازد هزار جوشن فولاد را گر بپوشی تو

زدود آه فقیران چو موم بگدازد هزار دشنه کشیده چو تیغ زهرآلود برای گردن آنکس که گردن افرازد مکن که گردش
این دهر آشنای تو نیست تو شیشه داری و او سنگ صدمن اندازد چنان بشیشه زند سنگ آه مظلومی که شیشه
قفست را چو توتیا سازد روا بود که خجالت کشی ز درویشی تو سر فرو بری از شرم و او سر افرازد بپنجه روزه دنیای
خویش میازی گدای غمزده را مین که از که مینازد بوقت نیمشبی گر بگوید ای الله هزار همچو تو از خانمان بر
اندازد دگر بپاش در افتی و عذر از او خواهی مگر بحال خرابت نظر بیندازد وگر بحل نکند سائل ستمدیده جزا
دهنده ترا در جهنم اندازد ز جور بار خسیسان مثال عبدالله که گر خسی بزند کرد کار بنوازد العزیز این تمثیل
برای آنست که باید از حال فقیران و بینوایان غافل نباشند و بداد مظلوم برسند که نجات دنیا و آخرت در آنست و
این تمثیل که میگویند ظن بد برکس مبر تا بد نگردی پیش خلق و دیگر گفته اند ظن بد بردن بمردم محو گردد خیر تو و در قرآن
مجید فرموده و ظننتم ظن السوء و کنتم قوماً بوراً و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که ایاکم و سوء الظن و الکذب یعنی
بر شما باد که ظن بد بمردم مبرید و دروغ بر دیگری مگوئید که بدترین گناه و عظیمترین فجور است پس در اینمقام تمثیلی
بیاوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان تفریح نشسته بودم که جوانی آمد و از پیش
من جلد و تند گذشت من با خود گفتم که ببینید اینمرد از چه قرار براه میرود و امثال چنین کسان وبال مردمان باشند
همین گفتم چون آنشب خوابیدم در واقعه دیدم که آنجوان مرده و در تابوت گذاشته پیش من آوردند و کاردی نیز
بمن دادند که اینمرده را پاره پاره کرده بخور من گفتم که مدّت مدیدی میشود که گوشت حیوانی نخورده ام الحال مردار
چون خورم مرا گفتند چرا ظن بد باو بردی و غیبت او کردی خدا تعالی فرموده ایحبّ احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً فکرهتموه
گفتم الآن توبه میکنم که دیگر ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو از او حلیت حاصل کن تا خدای تعالی ببخشد چون از خواب
بیدار شدم سراسیمه گشتم و بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدّت یکسال بعد از یکسال او را در آن گورستان دیدم
بر او سلام نمودم او تبسّم کرد پیش از آنکه من سخن کنم او گفت ایفلان معنی و لا تلمزوا انفسکم و لا تنابزوا بالالقاب بر تو
ظاهر گشت الحال چون توبه کردی برو بحال خود باش و دیگر گمان بد بکسی مبر و لقب زشت بر مسلمانان مگذار و اینمثل در
آنوقت او گفت ظن بد بردن بمردم بد بخود کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم **حکایت**
آورده اند که عبدالله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر شب گردی میکردیم بدر سرائی رسیدیم داخل خانه شدیم
شخصی را دیدیم که با زنی نشسته قدحی در دست داشت عمر او را شناخته گفت ایفلان در اینخانه چه میکنی آنمرد گفت
اینخانه منست تو در اینوقت شب اینجا چرا آمده و چه میخواهی و بی اذن ما چرا قدم در خانه گذاشتی خلاف شرع کرده عمر
گفت این زن چه چیز تست گفت که همشیره منست عمر گفت در این قدح چه بود گفت شربت حلال آنگاه گفت یا عمر تو
خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب نهی آلهی گشتی بی اذن ما داخل خانه ما شدی و تجسّس احوال ما نمودی و حق تعالی فرموده

یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم حتی تستأنسوا وتسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده ولا تجسّسوا و لا یغتب بعضکم بعضاً
تو ظن بد بردی و تفحّص نمودی و بر مثال دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این
امر خطا کردم پس عذرها خواست هر دو شرمنده از آنخانه بیرون آمدیم و نیز عبد الرّحمن عوف روایت کند که روزی
در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که یکی از در در آمد و سلام کرد پس لحظه بنشست و زود برخواست و برفت
او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی با هم گفتند که این مرد بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت
و زود برخواست حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد بردید با و گوشت مرده او را خوردید
پس از آن خلل کناره گیرید که بدترین گناه است پس فرمود که السّامع للغیبة احد من المغتابین یعنی شنونده غیبت یکی از
غیبت کنندگانست **حکایت** دیگر روایت کرده اند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که در شب معراج که مرا بآسمان بردند بجماعتی رسیدم که ناخن و چنگال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند
از جبرئیل پرسیدم که اینها چه کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان میباشند که در دنیا مسلمانانرا بلقب زشت و نام
بد میخوانند امینست جزای ایشان و نیز جابر و ابو سعید نقل است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غیبت کردن
از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبول افتد و توبه غیبت کننده
قبول نشود مادام که شخص غیبت کرده شده او را حلال نکند **باب هیجدهم در امثال حرف عین**
عزّت ز قناعتست و خواری ز طمع با عزت خویش باش و خواری مطلب عاقل دوباره گول نمیخورد عقل بدستاری
از پس امیرسد عیسی بدین خود موسی بدین خود عاشقی و مفلسی هرت و پرت دارد غم عاشقی را صبر میباید نه لاف علت
بطبیعت داده عافیت را عافیت عاقبت از پس میباید بود عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
عطای او را بلقای او میتوان بخشید عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که
بمار سید شب کوتاه شد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه است
عمر برفت و آفتاب تموز عمر دوباره کسی را نمیدهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عملکردی و میدانی
عمل از عمال میآید علی ماند و حوضش عمر اگر هزار سالست که آخر مرگست عمر خود را صرف لایعنی مکن عمرها
همچو باد میگذرد علم بیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنکه عمل خالص شود **العزیز** بدانکه بندگی و
طاعت از علم حاصل میشود بی علم عمل بکار نیاید و حقتعالی در کلام خود فرموده والله علیم بذات الصدور پس
وظیفه اهل طلب آن باشد که هرچند طلب و جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه تر گردد و شوق آن زیاد
تر گردد و دست از طلب باز ندارند تا بمطلب برسند **بیت** من تو از علم بگویم سخن علم چو آید بتو گوید چه
کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بیاموزید مردمانرا علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شما را

از دنیا و هرچه در دنیاست همچنانکه فرموده طلب العلم فریضة علی کلّ مسلم و مسلمة و هرکه از تحصیل آن غافل شود در بادیهٔ ضلالت
و جهالت سرگردان گشته در مرتبه اولئك اصحاب الجحیم بماند و آنچه فرصت آن علم عبادت است تا آنکه بنده کاری که
کند از سر دانش کند تا فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود **حکایت** آورده اند که در زمان خلفای
بنی عباس مردی بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آمد بمجلس درس حاضر میشد و از مسائل عبادت
میپرسید تا چند روز بر این بگذشت آن مرد از دنیا رفت یکی از مشایخ العصر او را در خواب دید از او احوال پرسید گفت ای
برادر چون مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخ برند بسبب مجالست و مصاحبت با خلفا و من چون این
خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استاد خود شنیدم که بوسائط از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله نقل کرد که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای مسئله دینی پیش یکی از علما رود
من آتش دوزخ بروی حرام گردانم بعد از آن خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت علما و مجالست با ایشان بخشیدم
او را ببهشت برید امینست خاصیت علم تا بدانیکه صحبت با علما و اهل علم این اثر می بخشد **حکایت** آورده اند که یکی
از علمای مرتاض که از اهل کشف بود بدر مسجدی رفت و شیطان را دید که ایستاده پا را درون مسجد میگذارد و باز بیرون
میآورد آن شیخ زاهد گفت ایملعون توجه میکنی و اینجا چه میخواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز میگذارد و عالمی در خواب است
من قصد نماز آن جاهل که میکنم هیبت آن عالم نمیگذارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده نوم العالم خیر من عبادة
الجاهل پس **ایعزیز** سعی باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی علم رساند و باید دانست که حق سبحانه و تعالی
هر یکی را بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی بلغتی عالم دین و آئین خود را بدانند چرا که هیچکس از مادر فاضل متولد نشده
چنانکه حقتعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لاتعلمون شیئا یعنی بیرون آوردیم شما را از شکم مادران شما در حالی که هیچ
نمیدانستید دادیم بشما گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس شکر که نعمت ظاهر و باطن کرامت
فرموده و کتابها و پیغمبران فرستادیم و علما بنیابت پیغمبران نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید
در طلب علم هر آینه بازخواست از شما خواهد بود آنگاه که راه طاقت تاب و عتاب باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و
آله فرموده که بروید در راه علم اگرچه از راه دریا باشد و نیز فرمود که هرگاه یکمسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله
بهتر است پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت علم عالم و زاهد و جاهل عابد و جهل زاهد **تمثیل**
آورده اند که پادشاهی بود که همیشه تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه
نشین و همیشه در اینباب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید
و هر دو جامه درویشان پوشید رو بدر خانه یکی از علما رفتند و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند و آواز دادند
بنام خودش و پدرش آن مرد طالب علم برخواست و ببام رفت دو مرد خرقه پوش درویش دید مرد را در اسلام کردند

وگفتند که ما دو فرشته ایم که از جانب حقتعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود و بشارت باد ترا آن عالم چون
آن سخنان شنید بر آشفت و گفت استغفر الله شما هر دو شیطانید میخواهید مرا فریب دهید ای ملعونان جاهل مگر شما حدیث
لا نبیّ بعدی نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرموده که من خاتم النبیینم و بموجب
آیه کریمه ما کان محمّد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النّبیین ای دروغگویان از پیش من دور شوید که دیدن روی
شما ظلمت بار میآورد این بگفت و پشت بر ایشان کرد و برفت پادشاه بوزیر گفت نور علم را دیدی حق اهل علم را بینایان
تشبیه کرده و در قرآن فرموده افمن یعلم انّما انزل بعلم الله کمن هو اعمی انّما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده و
ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی کور و بینا برابر نباشند و قرآن را نور خوانده و در جای دیگر فرموده و اتّبعوا النّور الّذی انزلنا
اگر چه اطلاق بایمان کنند امّا علم نیز داخل آنست و حقتعالی علم را مقدم داشته همچنانکه فرموده قال الّذین اوتوا العلم و الایمان
و مثل زده اند علما را بزنده و جهّال را بمرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه با وزیر گفت بیا تا پیش زاهدان و عابدان
جهّال رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید و معتقد او بود رفتند و نردبانی بدیوار خانقاه گذاشته بپشت بام بر آمدند
و گفتند الفلان بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان بر او سلام کردند و همان کلمات مذکوره را گفتند
زاهد گفت خوش آمدید صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم پس ایشان را تواضع بسیار کرده خوشحال شد
که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی که در میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد پادشاه
وزیر را پیش زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده
و حرمت وزیر را چنانکه پیش از این میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش وزیر گذاشته احوالات خود
را بوزیر گفت وزیر بخندید و از آنجا بیرون آمد و دانست که اصل دین و ایمان و خداشناسی از علمست حکایت
دیگر آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیار کرده آن پسر بجمیع علوم ماهر شده بود پس در ایام شباب
یکی از جوانان با او انس گرفته باهم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق آن فاسق باو سرایت کرده بشرب خمر افتاده مردم
هر چند او را نصیحت کردند اثر نکرد چون پند و نصیحت باو درگیر نشد پدرش را از این مقدمه آگاه کردند او را طلبیده گفت
چون موعظه در تو بهیچ باب اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی و سفر اختیار کنی که من از دست و زبان تو و
طعن مردم بتنگ آمده ام و تو حیا نمیکنی پس جزوی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت و محنت کربت
بکشد و از خامی جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد و از فسق و فجور بازگشت نموده از آن عمل باز آید پس آن پسر از وطن
بیرون رفت بعد از چند روز بشهری رسید خرجی او تمام شده بود در آن شهر غریب و بینوا مانده گرسنه و تشنه خوابید در
آخر شب بیدار شد و بر حال خود بسیار گریست چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید که مردم آن شهر از بزرگ و کوچک
عزم بیرون شهر میکنند از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند آن مرد گفت در این شهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه

نشین است و هر یکماه یکبار از صومعه بیرون میآید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات بسیار میکنند
و آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آنجوان همراه آن جماعت افتاده که شاید در آنجا چیزی بدست آورد چون بصومعه
رسید باو نیز چیزی از خیرات دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمد و در حق مردم دعا کرده باز بخلوت
رفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آن عابد از صومعه بیرون آمد دید که جوانی نشسته پرسید
که تو چه کسی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم امروز بمنزل رسیدم و بدیدار شما مشرف شدم کسی را در اینشهر نمی
شناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازتی باشد چند روزی در خدمت شما باشم شاید که از برکت شما در فیضی بروی من گشاده
گردد که من مردی هستم طالب علم و کار دیگر از من بر نمیآید عابد چون گفتگوی او را استماع نمود سری بخود فرو برد که آیا او را
در صومعه بگذارم یا نه آنجوان چون عابد را خاموش دید شروع کرد باواز حزین عشری از قرآن بخواند عابد هرگز باواز خوش
قرآن نشنیده بود او را حالتی دست داد پس پیش رفت و او را در بغل کشید و چشمش را ببوسید و او را گرفته بدرون
صومعه برد و باهم بصحبت مشغول شدند اختلاط ایشان موافق افتاده آن پسر دید که یکچشم خود را عابد بسته که اصلا نمی
گشاید شبی احوالپرسید که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و مافیها کرده ام زیادتی و اسراف نمیکنم هرچه کار نمیاید
آنرا ترک کرده ام چون از یکچشم کار ما راست میاید چرا اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت که چگونه محو
کرده گفت قطران چسبانیده ام تا اینکه محو شد جوان فهمید که عابد جاهلست و چیزی نفهمیده است تبسم کرده حیران شد پس
باخود گفت که زاهد باینجهل و نادانی مردم را چه نفریب داده دکان بر خود چیده همه خلق اینشهر را مرید خود کرده پس بعد از
ساعتی پرسید که یا شیخ چند سالست که چنین کرده گفت شاید ده سال باشد گفت در اینمدت ترا جنابت روی نداده است
گفت بسیار گفت که در وقت غسل کردن آنچشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ بحکم شرع در اینمدت از جنابت در نیامده
و نماز تو درست نیست و قضای نمازهای اینمدت بر تو واجب است پس بدلیل علم خاطرنشان او کرد عابد دانست که او راست
میگوید پس چشم خود را گشود و بنماز مشغول شد در همانشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود یا فلان
حقتعالی گناهان ترا بخشید و توبه تو قبول شد از برای همین یک مسئله که بعابد آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیا مالی بتو
دادیم در حجره همین عابد فلان مکان را بشکاف که در آنجا گنج مدفونست بردار و پیش پدر خود برو که او در حق تو دعا کرده و بدرجه
قبول افتاده از برکت این مسئله که باین عابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را آگاه کرد
عابد شکر حقتعالی بجای آورد و گنج را تسلیم آنجوان کرد و دیناری از آن تصرف ننمود پس آنجوان او را وداع کرده و با
سامان تمام پیش پدر رفت پس ای عزیز بدانکه یکمسئله از علم دین اینهمه نتیجه دارد پس میباید که آدمی دایم طالب
علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده باشد **باب نوزدهم در امثال حرف غین** غم روزی چه میخوری
ای سست اعتقاد که گردگان رزق جان برتست غم روزی مخور تو ای غافل غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری

بکار نا آمده پیش غم نی که ز جوی خشک باز آید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چو تو آزاد غلام خواجه
بده رسانیست غربت زده مهربانیست غریب کور میباشد غیرت مردی از زن مخواه غیرت غیرت عرسبت
غیرتش دامنگیر شده غل بر گردن خود نهاده کنایه از زن کردن باشد غنی هر چند سخی باشد سفره بر سر راه نمی اندازد
غنیمت دان دمی تا یکدمت هست غافل مشو ز عمر که چون باد در هواست غافل ز کار خویشتن مباش غافل نشود عاقل
پس ای برادر بدان که مرد عاقل آنست که از خود غافل نشود و این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا ندهد چون در مثلها
گویند غنیمت دان دمی تا یکدمت هست و دیگر آنکه گفته اند دم را بیار دارد و غنیمت شمار عمر کانها که رفته اند خراب
همین دمند پس بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هر چند دست بدندان گزی فایده ندهد پس مرد عاقل
آنست که امروز فکر آنروز را بکند و ذخیره برای خود بردارد و شرط ایمانرا بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل
بگروی و پناه باو بری و اعتقاد بفرشتگان و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یکتا و بیمثل و بی مانند و بیهمتا دانی
و بر همه چیز دانا و بینا و بر همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کلام خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدا تعالی
که از رگ گردن بآدمی نزدیکتر است پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه حال آگاه هست پس در اینمقام
تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت
و عزت میکرد دیگر مریدان از آنحال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدانرا طلبیده هر یکیرا مرغی
داده گفت بروید و هر کدام در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغهارا همه ذبح کردند آنمرد که او را دوست
میداشت مرغرا زنده آورد شیخ در حضور مریدان از او پرسید که تو چرا مرغرا زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا که رفتم خدای
تعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر و ناظر نباشد پس شیخ روی بمریدان کرده گفت عزت و حرمت او بواسطه
همین است که ترس از خدا و عقل و فهم او از شما زیاده تر است پس غرض از این تمثیل آنست که مؤمن خالص باید که خدا را در
همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ بر او پوشیده نیست و همه کارها آگاه هست پس باید که از فسق و فجور و غیبت و بدگمانی
دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه هست و نقد معامله خود را بعیار
اخلاص کامل گرداند و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد بدانکه ستم پیشه از دنیا نرود بیرون تا سزای آن نبیند و هر چه
از ظلم و ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آنرا باو بدهد چنانچه در قرآن مجید فرموده است و کذلک
نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی
زد و سر او را اشکست و آن مظلوم را مجال انتقام نبود سنگرا برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتی که سلطان بر
او غضب کرد و او را در چاه زندان انداخت آن درویش بجان همان سنگرا برداشت و بر سر چاه رفته بر سر آن ظالم زده
سر او را اشکست گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگست که در

فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانسته انتقام خود را کشیدم و این حاجت از خدا میخواستم اکنون بمقصود رسیدم **طیبت** حذر کن ز درد درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند **آورده اند** که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه بنماز میرفتم غلامی را میدیدم که بخشوع و خضوع نماز میکرد ملاحظه مینمودم باکسی سخن نمیگفت باخود گفتم ازین غلام بوی آشنائی میآید پس نزدیک او رفتم و گفتم ای بنده خدا لحظهٔ توقف کن تا با تو سخن بگویم گفت اجازت از خواجه خود ندارم امشب از خواجه خود دستوری میخواهم فردا حدیث ترا میشنوم پس روز دیگر باو گفتم باینطریق که تو نماز بجا میآوری میدانم که در نزد خدا قربی و منزلتی داری آیا هیچ حاجتی از خدا تعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی ارنی رجلاً من اهل النار یعنی خداوندا بمن بنمای یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی بر آمد که شنیدم گفتند بفلان وادی برو و مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و مار عظیمی برا و پیچیده هر لحظه او را زخم میزد و بهر طرف میکرد دید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باین عذاب گرفتار شده گفت من حجاج بن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده ام مرا عذاب میکنند و آن نوعی دیگر است و این عذاب که حالا مشاهده میکنی برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم و او را رنجانیدم و او از پیش من آزرده رفت و دعای بد کرد و این مار که بر من پیچیده اژدهای اوست که بر من گماشته اند هر چه کردم خودم با خودم کردم پس ای برادر از آه مظلومان و عالمان و صالحان بپرهیز و اندیشه کن که اینها همه در پیش است **قطعه** هان ای نهاده تیر جفا بر کمان جور اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین گر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین **العزیز** اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خدا میان تو و او حکم کند و مکافات کند و مکافات را بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت او کار خواهد افتاد والی الله المرجع والیه المصیر **العزیز** چون این تمثیل شنیدی کمر بندگیش بر میان جان ببند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و بنعیم مقیم برسی و دیگر در مثلها گویند غیبت کسی را مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بزرگتر است **آورده اند** که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای عزیز چهارصد پیغمبر را دیدم و خدمت ایشان کرده ام هفتصد سال حکمت آموختم چهارصد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم اختیار کردم اول آنکه زبانرا از غیبت و لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان وبال آنکس است قوله تعالی یوم لاینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت که آخر مرگست و عذاب مال حرامیکه خورده میباید کشید و لذت آن باید چشید کقوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از گمان بد بمردم نگاه باید داشت کقوله تعالی و ظننتم ظن السوء و کنتم قوماً بوراً و بدترین گناهان ازین چهار عضو خیزد چون یکی از برادران مؤمن شما در او خصلتی باشد که از او منکر شوید آنرا بخوبی و اصلاح تاویل کنید و سخن غیبت

کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غمازان و بدگمانان و بدگویان حلال‌زاده نیستند
و جای ایشان در دوزخ است پس با این جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله
ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را در دست گرفت و فرمود ازینست که آدمیرا ضرر میرساند پس محافظت
او لازمست **آورده‌اند** که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق
پدید آید بدانید که از زبان زیانکار شماست و حرف هرزه و عبث و سخن لغوی صادر شده و از زبان آزار رها با دمیرسد
العزیز آنکه گفته و کرده خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آنها شرم دار و ایشانرا
آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق برگرد
خود نصب کرده‌اند و اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراگنده میکند ای مؤمن ازین حدیث
صحیح غافل مشو گوش و زبان و چشم خود را نگاهدار تا فردای قیامت در ندامت نمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین را
غیبت کرده بود و گمان بد برده و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی گذاشته برای او
فرستاد آن شخص آنرا بدید دانست برخاست و بخدمت آن عالم آمد و گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز
فرمودی گفت از برای آنکه شنیدم ثواب بسیاری از برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که زبان ترا شیرین
کنم و احسان نمایم گفت چه کرده‌ام گفت شنیده‌ام که غیبت کرده مرا و گمان بد برده آن مرد خجل و منفعل گشته و عذر بسیار
از او خواست و عفو حاصل نمود و توبه کرد **دیگر** آنکه از فضل بن ایاز پرسیدند که فاسق را میتوان غیبت کرد گفت
برو و خاموش باش که بچنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامه اعمال ما مینویسند چرا باید بذکر حقتعالی مشغول
نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد و در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم
مرا کافیست و از آن خوشحالم و زیاده از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیند و بهتر داند و صاحب
کمال شمارد و بدانش خود بنازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بدکردار داند اینچنین کسان از جمله یاران و هواداران
و متابعان منند من از ایشان راضی باشم دوم آنکه عمل بد میکند و او را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند و از آن
پروا نکند اینها یاران و دوستان منند سیم آنکه عمل خودش بنظر خودش خوش نماید و خودپسند باشد و مردم را خوار و حقیر
شمارد **نقلست** که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمانست دشمن‌ترین خلقان
نزد حقتعالی کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری در مناجات گفت الهی
میخواهم که شیطان را بصورت خودش بمن بنمائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمده ابلیس را
دید که بر در مسجد استاده علمی داشت و طبلی در گردن و تیری در میان فرو برده گفت ای ملعون چرا استاده و اینها
چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز باین صفت بدر مساجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم

تا چون مردم سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان بیفکنم و من دوال بر طبل زنم و سه مرتبه با آواز بلند ندا در دهم ندای اول آن
بود که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسد که از خلق طمع دارند در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل بگذرانند که اگر
اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز میمانیم پس بوسوسه من زود بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند چون بدم
مرگ رسند از این تیر زهرآلود بر جگر ایشان زنم تا در وقت بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان و توبه از دنیا بروند
و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقولست که من تواضع الغنی لاجل غنائه ذهب ثلث دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی
کند پیش توانگران از برای طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین او یعنی بهره از دین ندارد محققان گفته اند که دو بهره
از دین او از برای آن برود زیرا که آدمی از سه چیز است دل و زبان و کالبد اگر دل بروی یار گردد تمام دینش برود باز شیطان
لعین گفت چون آواز دویم از طبل من بر آید آنست که الحرص الحرص پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود
با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شری کنند و نفعها و فایدها برند و من محروم بمانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر
علم من جمع و حاضر شوند آواز سیم آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش خلقان و بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر
در اینجا درنگ نمائیم مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی در آید و از ما چیزی بخواهد پس زودتر از مسجد بیرون باید رفت پس
از این وسوسه زودتر از جای نماز برخواسته در زیر علم من در آیند تبعه من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم مائید
و آنها که در جای نماز بنشینند و تعقیب بجای آورند و اوراد خود تمام کنند اگر خدا را دوست تر از مال دنیا دانند از جمله
بندگان خاص باشند که حقتعالی در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین ای مؤمنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر
و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید و از مسجد زود بیرون نروید و فریب شیطان
مخورید و فرمان او نبرید و خلاف فرمان خدا مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتباری دنیا بر همه کس ظاهر است
قطعه ترا دنیا همی گوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده بر خود فریب رنگ و بویم که هست این خنده
من گریه آمیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که حب الدنیا راس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهانست
زیرا که دنیا سرای بلا و عناست و نیکبخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم در پی حرص و طمع و جمع کردن
مال دنیا نباشد پس در این مقام تمثیلی بیاوریم که بر سرت چه خواهد گذشت **تمثیل** انس بن مالک روایت کرده
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود فرمود که در اینساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریر بن عطای جریح
از دنیا بیرون رفت و جان او را باسمان بردند بهشت و دوزخ را با او نمودند و همه عقبها را مشاهده نمود عجایب و غرایب
بسیار دید بازش بدنیا فرستادند او را طلب و از او بپرس تا از آن احوال ترا و امتان ترا خبر دهد و ایشان بدانند
که چه در پیش است پس او را طلب نمود و فرمود که احوال خود را بازگو جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم
که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت برخواستم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و در بستر بیماری خوابیدم چند روز

گذشت حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آنحالت قومیرا دیدم مثال گرگان که بر بالین من استاده اند زمانی دیگر
جمعیرا دیدم که بصورت خوکان آمدند و برجانب راست من استادند و زمانی دیگر گروهیرا دیدم بصورت شیران آمده
برجانب چپ من استادند من در ایشان نگاه میکردم و زبانم بند شده بود دیگر نمی توانستم سخن کرد پس ایشان بگرد
من آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی بآنقوم کردند که رویهای ایشان چون
روی خوک و سگ بود گفتند شما باز گردید که بغلط آمده اید و اینمرد از جمله اهل توحید است پس آنها که در پهلوی راست
من بودند گفتند بسم الله جانش لستانید پس جانم را بهمواری برداشتند یا رسول الله اگر خواهم که در این عمر از تلخی جان
کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند
و بآن جماعت دادند که بصورت سگان و خوکان بودند و بآسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب
آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی تازیانهای آتش در دست گرفته پیش
من آمدند و قصد من کردند که بر من زنند آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا
پیش مالک دوزخ بردند من او را بدخلقتی دیدم که جز خدا بزرگی او را کسی نداند پس کرسی دیدم از آتش که او در آنجا نشسته
بود و روی او مانند روی اسب و بیری در پیش روی او بود که پیراهنی از آتش در او پوشانیده بودند پس سر او را در آنجا
نگاه داشتند تا دیدم چهل پیراهن در او پوشانیدند من از بیم بر خود میلرزیدم آنگاه غلهای آتشین آوردند و در گردنش
نهادند و یکی از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم و پرسیدم که این کیست که بدین هولناکی
بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت
پدرت گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا صلی الله علیه و آله پس دفتری آوردند و در آنجا نگاه کرد
سری حرکت داد و گفت معبود تو کیست گفتم خدای عزوجل گفت رسول تو کیست گفتم محمد گفت در زندگی اقرار
تو چه بود گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس بآنهائیکه موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده
را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در این بنده مرا هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت روید و بگوئید که تو اشتباه کردی
که جان این بنده را برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت که امروز باز میگردی یا در اینجا میمانی تا قدرت الهی
و عجایب و غرایبرا مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل بری که خدا تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل
عذاب باینجا فرستاده چون این مژده شنیدم خاطر جمع گردیده گستاخ شدم و گفتم میمانم پس گفتم که ملک الموت جان
بندگانرا بغلط هم میگیرد گفت استغفر الله چنین مگوی که هرگز بروی غلط نرفته و هرچه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امت
را این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد و باز او را زنده کنند تا احوال عقبی را بمردم دنیا باز گوید لیکن این
شرف برای امت پیغمبر که محمد است باشد که پیش از این چنین حالی هرگز بکسی دست نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده

لم ۲۵

نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من داد چون نگاه کردم سیصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مستوجب
دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم اینها را نکرده ام اینهمه نیکی
از کجاست گفتند ای بنده خدا و امت محمد صلعم خدای تعالی اعمال نیک را یکی بده زیاده میگرداند همچنانکه در کلام خود فرموده
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه پس من ایمن
شدم پس مرا گفتند الحال باید حال دوزخیان را ببینی پس مالک یکی از خازنان را طلبید و گفت فرمان چنین است که
این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل عذاب را ببیند و قدرت باریتعالی را مشاهده نماید تا چون باز گردد
امتان محمد صلعم را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند
یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهان
داشتند و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآمد هر باری که آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا
میشنیدند از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی را دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته میشد در هر
ساعت که ملائکه های عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند فریاد میزدند پرسیدم که اینقوم چه کرده اند گفتند اینها
در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند سزای ایشان اینست یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهی
دیدم که چرک و خون گندیده از فرج ایشان مانند جوی روان بود و همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد در پرسیدم که
این جماعت چه کرده اند گفتند اینها زناکاران اند که بی توبه از دنیا بیرون آمده اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی را
دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند و هر یکرا بزنجیر آتشین بسته بعضی را قدح و برخی را سبو و گروهی را اخگرها بر گردن
بسته جمعی را طنبور و فرقه را بربط و نای آتشین بر و بسته هر یکرا دو زبانیه موکل بودند و بدست هر یک قدحی و پیاله چرک
و ریم بایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم ایشان
چه کرده باشند گفتند اینها خمرخوارانند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها
را نتوانم کرد و دیگر تاب و طاقت دیدن آنها را نیاوردم گفتم مرا بازگردانید پس مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم
که شخصی که مرا بعوض او آورده بودند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده بودند و در دوزخ انداختند مالک مرا گفت
که اگر نه آن بودی که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشانیدمی پس گفت ای بنده خدا میخواهی که بهشت
را و اهل او را مشاهده نمائی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را پیش رضوان ببرید و از من سلام برسانید
و او را که اینمرد یکی از امتان محمد صلی الله علیه و آله است که شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب او شده و
نیکی او زیاده از بدی آمده است او را بهشت ببر تا بهشت را ببیند و خبر از برای اهل دنیا ببرد که چه در پیش است
چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوشروی خوشبوی خوش لقائی را دیدم که مثل او هرگز کسی را ندیده بودم در روی من چون

گل بشگفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم اقرار من آنست که خدا یکیست و او را شریکی نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرستاده او است و پیغمبر بر حقست و همه اوصیای او بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا در بهشت را بگشودند و مرا به بهشت بردند و الا کوشکی را دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن بگفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید است او را در بهشت جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف آنها بزبان راست نیاید و مرا بهمه جا بردند و همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند همه اهل عذابرا که در دوزخ افتاده بودند چنانکه گوئیا مرده اند هیچکس را عذاب میکردند پس بر مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست چنانکه من از او ترسیدم آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب چیست که از این دوزخیان هیچ آوازی نمیآید مگر که مرده اند گفت یا جریر اینجا جای مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدا یتعالی عذابرا از دوزخیان برمیدارد پس مرا گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم پس یکی از موکلانرا گفت که اینمرد را پیش موکل جانها برید و بگوئید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که نام تو چیست گفتم جریر گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول صلی الله علیه و آله دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود نگاه کرد هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد گفت نام تو در پیش من نیست باز پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی و در جنگ کشته شد مادر مرا عبد الحمید نام کرد باز بدفتر نگریست گفت یافتم اسم تو پس گفت از عمر تو بیست سال دیگر مانده و یک ماه اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت و بندگی خدا یتعالی صرف کن پس مرا پیش مالک آوردند مالک آواز داد بان جمعی که بصورت گرگان بودند حاضر شدند فرمود که اینمرد را ببرید و جان او را در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند در انوقت اقوام من مرا غسل داده کفن کرده و نماز بر من گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خدا یتعالی جان مرا باز آوردند برخواستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یک لحظه بر من گذشت حقیقت حال آنچه مشاهده کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل بفرمان ملک جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان کردی بیان واقعست خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این امریست که هرگز روی نداده کسیرا بغیر از تو روی نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله را بمعراج بردند منافقان باهم میگفتند که این قصه اگر راست میبود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبردند که خود میرفت پس اینواقعه بر جریر بن عطای جریح واقعشد که از او راستگوتر و فاضلتر و صاحب جاه تر و صالحتر در میان قوم نبود حقتعالی از روی حکمت اینواقعه بر جریر بن عطای جریح نمود که معاینه و مشاهده کند و در میان آنقوم خبر دهد پس هرگاه آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند

جز بر تصدیق مینمود آنحضرت را آنطایفه قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دلها بیرون میکرد پس ای عزیز این تمثیل
بدلیل برای آن آوردم تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه حقتعالی در کلام خود
خبر داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان مکنید و فریب او مخورید و دل بدنیای غدار مبندید آنجاکه فرموده
یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان انه یامر بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او مکنید و فریب
او مخورید که تابع و متبوع هر دو در دوزخ خواهند بود پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیاست هرگاه
چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت بروی تو گشاده خواهد شد **باب بیستم در امثال حرف فاء**
فال نیکوترین هر کاری فال نیکو شگون مرد انست فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فخر و دانش هر دو در خاموشی است
فتنه در خوابست بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون مستی فردا فردا تو چند گوئی فردا چو رسد
تو فکر فردا میکن فردی گردی چو گرد مردی گردی فلک زده شد یعنی اسباب دنیائی که داشت از دستش بیرون رفت فلک
نواز است کنایه از مردانی باشد که بدولت رسیده باشد و چند روزی کامرانی کند و زود برطرف شود فراخ آستین است
کنایه از مردم باکرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس برسد فراخ پیشانیست فراخ روست فرو کش کرده فرود آشت
مود یعنی سخن را تمام و ختم کرد مثالش انوری گوید **بیت** چون نوای طرب اینجا بفرود داشت رسید هر چه خواهی که
شود آن توان آن تو نشد فریادگان کم نکند رزق گدا را فرو مایه است کنایه از بدی و نااهلی باشد مثالش شیخ
سعدی گوید **بیت** با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری فریاد شغال و بال شغالست فراخور شلغم سماق
نمیباید کرد فارغ گردی چو ایمنی پیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو میباشد
فکر در شکم صبر است بی فکر مباش تا توانی یکدم ای عزیز بدانکه در فکر خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است
قال رسول الله صلی الله علیه و آله تفکر ساعة خیر من عبادة سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکساله است زیرا
که فکر فاعل خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت یا معصیت است پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد بود
ای مؤمن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال آبست که از جوی میگذرد و هرچه گذشت باز نیاید و
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که کفی بالموت اعتباراً و بالعقل دلیلاً و بالتقی زاداً و بالعبادة شغلاً و بالله لساناً
و بالقرآن بیانا پس ای عزیز کسی که میل بدنیا کند و دل بدنیا بندد و در آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند و دین
از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد کشید بدانکه حقتعالی پرستیده
نمیشود بخصلتی نیکوتر از تفکر و با کسی که مجالست و مواصلت او سبب پراگندگی خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد
باید قطع کند زیرا که آن جماعت از جمله یاران شیطانند پس با آنقوم صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین
بیت زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سررشته

مقال معلوم گردد **متمثیل** آورده اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که میخواهید شمارا آگاه کنم بچیزیکه خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که بر شما باد که هرگاه بجانه خواب روید و پهلو ببستر استراحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت و آخرت و مرگرا یاد آرید که آن فکر نفعها بشما بخشد و اگر غافل گردید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید حجت و عذر در قیامت پیش حقتعالی در نگیرد ای اصحاب من در اینجا فکر کنید و اندیشه نمائید که هفت فرشته آفریده حقتعالی پیش از آفریدن آسمانها هر یکرا بدربانی یکی از آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حساب او را نوشته باسمان اول رسانند فرشته که موکل است گوید من فرشته غیبتم چون فاعل اینعمل غیبت کننده باشد این حسناترا برروی صاحبش زنند پس آنعمل را رد کنند چون حسنات او از لوث غیبت پاک باشد راه دهند و تعظیم و تکریم او را بجای آورند چون باسمان دوم و سیم رسد آنموکلان گویند که اینعمل را برروی صاحبش زنند که من فرشته تکبرم و صاحب این عمل در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اگر از این کدورت مصفا باشد باحسن وجهی بگذرانند چون باسمان چهارم رسد موکل آن گوید که اینعمل را برگردانید که من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب و ریائی نباشد و باعزت و حرمت بگذرانند چون باسمان پنجم رسد موکل آن گوید که اینعملرا برگردانید و برروی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند اینعمل حسود است اگر از این عیب عاری باشد بنیکوئی بگذرانند و چون باسمان ششم رسد موکل آن گوید که من فرشته رحمم و صاحب اینعمل هرگز رحم و دستگیری بر بیچارگان نکرده عملش را برسرش زنند هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سیهزار فرشته مشایعت میکنند و او را بگذرانند چون باسمان هفتم رسد موکل آن گوید که ازین عمل بوی ریا میاید برگردانید و برروی صاحبش زنید هرگاه اعمال بنده از این قبایح خالی و مصفاست و محض برای رضای الهی بوده همه آسمانها از نور آن منور گردد و همه فرشتگان از عقب او رفته از حجابها بگذرانند و بحق تعالی رسانند و گواهی دهند که این خالی از عیب است آنگاه حقتعالی خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل بنده خود مطلع بودم که عمل او محض از برای من بود و رضای مرا بجا آورد پس فرمانشود او را بحساب بهشت برند چون اصحاب اینحدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب تو ایم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست ما چه برآید که شایسته حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید که پیغمبر شمایم چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت و بد گفتن نگاهدارید و دل خود را پاک دارید و از گناهان خود پشیمان شوید و با مردم غرور و تکبر مکنید و بعمل خود منازید و خود را از دیگران بهتر ندانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای خدا باشید و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعه آخرتست پس در این پنجروز توشه خود را بردارید تا آنکه رستگار شوید **مثنوی** عملرا پسندد خداوند ما

که خالص بود آن ز عجب و ریا   هم از غیبت و هم ز کبر و حسد   بباید گذشت از عملهای بد   مرد سالک موحّد آنست که
در همه امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنتی و مصیبتی که روی
دهد بداند که بی اذن باریتعالی نخواهد بود چنانکه در کلام خود فرموده که ما اصاب من مصیبة الا باذن الله در پس پرده
بسی حادثها پنهانست پس هر چه حادث شود جز بتقدیر الهی نخواهد بود پس ای مومن ترا بسی حادثها در پیش است و تو خبر نداری
چون بآنجا برسی و ببینی آنگاه بدانی که حسرت و پشیمانی نفعی ندارد پس باید که زاد و توشه آخرت را امروز مهیا کنی و بدانی که مال
و منال و زیب و زینت و زیور و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود و نخواهند آمد الّا عمل نیک و کار
خیر که رضای خدا در آن باشد خوشا حال کسی که از مال فانی تحصیل ملک باقی کند قبل از موت و فنا برای خود چیزی فرستد
پس فکر و اندیشه کند ای عزیز آن گل اقبال و شگوفه مراد را در چمن عزت و باغ دولت شگفته بینی پس در دنیا دستگیری
بیچارگان کنید و این نعمت را دست آویز عظیم دانید همچنانکه گفته اند مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت بل لوارثک پس
آنچه میفرستی از آن تست و آنچه از تو میماند زیان تست و بزرگی گفته که بخور تا از تو بوارثان نماند یا بده که ذخیره آن
جهان باشد قطعه بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند   کسی که برگ قناعت ز پیش نفرستاد   بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد
و نخورد   ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد   ای عزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن
که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کاری ترا فرستاده اند و چه عمل خواسته اند
ز تو و بدانکه قبر صندوق عملست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله
و بقی معه عمله و در ترجمه این حدیث گفته اند قطعه چو رو بخانه ظلمت نهی ز حوزه دنیا   موافقت نبرد آنکه او شفیق تو
باشد   در آن مقام نه مالت بود رفیق نه فرزند   مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس ای مومن در اینجا فکر کن که چه
گذشت و حقتعالی در کلام خود خبر داده که اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق ای عزیز
تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که هر ذره از ذرات کاینات نظر کند حتی پشه و مگس
و مور ضعیفی و اندیشه نماید که هر یک از حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار
بوضعی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده راه نموده اند و هر یکی از ایشان بذکر حق تعالی مشغول میباشند پس
مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صنایع را معاینه مشاهده نمایند و حقتعالی فرموده که و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن
لا تفقهون تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و دیگر فکر کنید در عسل و مگس که چه حکمتها
در آن بکار برده اند و در آن درج کرده از پس در اینباب تمثیلی بیاوریم   تمثیل   آورده اند که پادشاهی بود خواست
تا بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسانرا در آنجا جای دادند و در برابر خود گذاشت
چون موسم رسید اول آن مکانرا از اندرون بچیز سیاهی اندود کردند تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان مطلع نشود

پس الله تعالی الهام داد ایشانرا خانهای مثلث و مسدس برهم گذارند تا میان آنخانها خالی نماند و دیوان خانها بکنند تا روشنائی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشانرا از شگوفه و گیاه مقرر فرمود تا زهر آن بردارند و از آن حرارتی در ایشان پدید آید پس الهام کرد تا صلوات بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نفرستند که از برکت آن زهر در اندرون ایشان مصفا گردد چنانچه فرموده فیه شفاء للناس پس بقدرت خود نوشرا با نیش همنشین و همقرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان او و آمده و بنی آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیاء و اولیاء و صدیقان و علما و صلحا اند که بیحساب در جنت الماوی الاعلی روند قوله تعالی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة ای عزیز با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت برابر هفتاد ساله عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بیفکر نباشد دیگر آنکه فکر کنید در آمدن برف و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرایب قدرت اوست و از این عجبتر آنکه قطرهای باران در دریا شود تا در دهان صدف رسد مروارید شاهوار شود و باب شور آمیخته نشود چنانچه حقتعالی فرموده یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان تا هر صاحب نظری شکر آنرا بجا آورد دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بزمین فرو میرود و از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار دیگر آنکه فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه دست نیاز بدرگاه پروردگاری نیاز بر داشته یارب یارب میگویند و همه او را میخوانند و او را میجویند **نظم** کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند قدر افهام خلایق نبود این اسرار دیگر نظر کنید در آسمانها که همه در رکوعند و کوهها که در سجودند هر چیز را برای نفعی و حکمتی آفریده اند دیگر فکر کنید در گزندگان و درندگان و حشرات الارض ای عزیز پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بگشا و مثل حیوانات همت خود را در خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منما که گفته اند در باب این قسم کسان **مصراع** خری زاد و خری زید و خری مرد بدانکه اگر تمام عالم نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه نمایند و اینقدر کتابها نویسند که از هزار یکی نتوانند بیان کرد اما اشارتیست اهل بصیرت را تا بقدر فهم در بحر فکر غواصی نموده و از این تمثیلات پند گیرید و غافل نباشید و تخمی از برای آخرت خود در مزرعهٔ دنیا بپاشید و فرصت رها مکنید **بیت** ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال نیست **مثنوی** برای آن فرستادت باینجا که تا امروز سازی کار فردا اگر پر و نروی ناگشته دانه تو خواهی گشت رسوای زمانه نقل است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همیشه عمر خود را در معرفت خدا و متابعت شریعت بسر برند پس ای مؤمن جهد نما تا تو نیز از آن طایفه باشی تا فردای قیامت حسرت نبری که آنجا سودی نکند **بیت** خود را نفسی ز فکر خاموش مکن تو حلقهٔ ذکر غیر در گوش مکن **حکایت** آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود در میان ایشان مدتی محبت و معاشقت بود اما

مواصلت دست بهم نمیداد و همیشه در آرزوی هم باه و ناله وزاری بودند و در امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد
الرق یعنی بنده شهوت از بنده خریده بدتر است تا اینکه در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند مرد برخواست که با آن
دختر کاری بکند زن گفت ایمرد امشب شب برات است و برات رزق و عمر و خیر و شر در امشب مجدد میشود و بیگانگان
در امشب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه شویم آنجوانمرد با خود فکر کرد و حال دریافت و پای بر سر نفس
خود گذاشت پس هردو دست از مطلب کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند
هردو روی بدرگاه حق آوردند و آنشب تا روز بعبادت بسر بردند چو روز شد پدر دختر چادر بر سر آن دختر کرده و دست
او را گرفته بخانه آنمرد برد آنمرد را طلبیده و او را در بغل کشیده گفت ایجوان رحمت خدای بر تو باد ایفرزند بدانکه من
دوش حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که مرا فرمود ایفلان دختر خود را بخانه فلانکس برو عقد کرده باو
بده پس آنمرد و آن دختر هردو بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت بر ایشان کرامت شد چنانکه در کلام خود حقتعالی فرموده
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس هرکه رضای الهی جوید حقتعالی رضاجوئی او نماید کقوله
تعالی رضی الله عنهم ورضوا عنه ذلک لمن خشی ربه مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال ایشان رضای
حق جستند و ترک خانمان کردند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتگاری بر میان بستند لاجرم در دنیا سلام فرستاد بر
ایشان کقوله تعالی واذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة و در آخرت نیز سلام خواهد
فرستاد سلام قولا من رب رحیم **قطعه** بگویمت سخنی از سر یقین بشنو بگوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر
بردن نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد وگر بفیض توکل بپروری تن خود همه کدورت دل را صفا توانی کرد ز
هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد ولیک این صفت رهروان چالاک است تو
نازنین جوانی کجا توانی کرد پس ای مسکین مستمع باش و در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هرکه قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا
و هوس کرد چه قدر منزلت یافت روی عن النبی صلی الله علیه و آله قال من انقطع الی الدنیا و توجه الی الله کفاه الله مؤنة رزقه
من حیث لا یحتسب یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هر بنده که پشت بدنیا کرد و روی باخرت آورد حق تعالی
در جمیع امور او را کفایت کند پس در این مقام تمثیلی بیاوریم از این بهتر تا معلوم شود یارانرا که خود را باو واگذاشتن چه نتیجه
دارد **تمثیل** آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند که هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد گذشت روزی
زنش گفت ایمرد ما بینوائیم برو جائی مزدوری کن و مزدی بستان که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد در دم وضو ساخت
و قرآن برداشت و بمسجد رفت و در پیش محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت بارخدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم
که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخواست و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسید
چه آورده کجا کار میکردی گفت کار خدمت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور

بعد از شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت ای زن آنعزیزیکه از برای او کار میکنیم بسیار کریمست فرمود که فردا نیز بیا کار کن مزد سه روز بگیر آنشب هم صبر کرد روز دیگر نسیم بمسجد رفت و بعبادت مشغول شد بعد از فریضه عشا دست بدعا برداشت گفت الهی تو دانائی و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی امشب این بندهٔ حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب بگذشت حقتعالی ملکی را فرمود که یکخروار برنج و چند گوسفند بدر خانه آنمرد برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهرتست چون باز آید بگو که آنعزیزی که تو کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم بعد از نصف شب آنمرد درویش بخانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه خود شود بر در خانه نشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر میکشید بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت چرا بخانه نمیائی گفت انتظار آنخداوندگار میکشم که مزد سه روزه مرا بفرستد گفت آنخداوندگار بسیار کریمست و رحیم و مزد سه روزه ترا خیر بسیار فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت آنعزیز پادشاه بزرگوار است که بکرده کار مزد میدهد و روزی میدهد پس کار کرده را چون ندهد از خزانه کرم او چه کم میشود آنگاه این آیه کریمه برخواند که ولقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و حال و قصه را با زن باز گفت آن نیکزن برجست و پای شوهر افتاده گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قربی هست خوشا حال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم که دنیا را بقا و وفائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند ای عزیز چون این تمثیل شنیدی رجوع بپروردگار خود کن و امور خود را باو واگذار و دل بلطف و کرم او بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش که وفائی ندارد و فریب شیطان مخور و بتفضل و کرم خدا نظر کن که ترا راه نموده و از همه موجودات برگزیده چنانکه در کلام خود فرموده ولقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش و شکر نعمتهای او را بجای آور و عبادت کن تا از بند خلاص شوی دیگر در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردانست دیگر گویند فاقه زنگ از دل برد و هم روی نورانی کند و دیگر گفته اند فاقه باشد منتهای سالکان ذکر انبیا و اولیا و فقرا و صنف ایشان در قرآن مجید آمده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که حضرت باریتعالی را بندگان هست در قیامت عزت متواری و در وادی غیرت مخفی که بعضی انبیا را بر حال ایشان غبطت آید اگرچه ایشان جامه نبوت نپوشیده اند ایشان سالکان صاحب قدم اند که ساحت خانه دل را از خس و خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر علیه السلام در باره ایشان فرموده اولئک هم العاقلون الواعظون و خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی دینه یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانه عقبی سر در نیارند لباس آسایش دنیا نپوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله و نه از آتش دوزخ در دل ایشان

تابی و نه از جویبار بهشت طلب آبی پس ای عزیز بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس کلیم پوشیده باشد تا خلعت
یحبهم و یحبونه بر قد و بالای ایشان راست میاید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده حدیثی که معنی آن اینست
که بسیار ژولیده موی و جامه کهنه که از او حساب هیچ نگیرند و او هرچه از خدا بخواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را
بخوشنودی دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامه ژنده ننگرید و مرد پا برهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته
را مرنجانید که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده
که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر پیرهنی دستی و در هر ژنده زندهٔ و در هر کلیمی کلیمی انیسی و ملای روم در اینمعنی گفته مثنوی

پیش هر چشمی که باز در هر آبست | هر کلیمی را انیسی در بر است | گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
چونکه رنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج

پس ای عزیز ایذا از درویشان و فقیران حجاب دل طلبید که پادشاهان گنج در ویرانها گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جویند که تاجران گوهر را در خرقهای کهنه پنهان کنند **قطعه**

ای لباسات کهنه و خلق کریم | گر معانی جامه جانش نو است | آنکه در چشمت گدای مفلس است
پیش دانا بر جهانی خسرو است

باب بیست و یکم در امثال حرف قاف

قلم رفته را گزیری نیست قلم عفو در کشد قلم اینجا رسید و سر بشکست قول مردان جان دارد قول قول اولست قول داده گرو منخواهد قضا خورده
یعنی بازی خورده قفا گرفت یعنی خبر داد و آگاه کرده قفا گیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش **بیت**
بحشر از قفا گیران بترسید ز سوز آه مظلومان بترسید قفا داده یعنی قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر
دیده گوید قلندر را گفتند که چیست تخته پوست بر دوش افکند قلندر چه دوش و چه مقام قدر نان گرسنه میداند قدر
زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود قطره زنیست کنایه
از مرد هرزه گو باشد قبول حق بود رد خلایق قاتق نان خود بهمرساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی ابلهان
شد قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر مرد است قرض که نداری برد شب بخواب
قهر کار زر بر جای سیما باشد قاشق ندارد که آش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قرقانش سرنگون گردید یعنی سامانی که داشت
برطرف شد قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوه داده زبانش را بست قفل بر آسمان زده قفل رومی بر دلش زده
کنایه از سرود و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی گوید **بیت** چو قفل
رومی آوردی ز راه آهنگ کشادی قفل چینی از دل سنگ قافیه تنگ شده یعنی کاری کرده و درمانده شده قاپو ر
بافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قنطرش بسرش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت
او را از زبان خاموش گرد و کینه از دلش بیرون برد قالب راتهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنید و واهمه کرد قلیه
از برای خر میکند قضا و قدر کار خود را میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را قناعت

هرکه کرد آخر غنی شد العزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث آمده که القناعة کنز لا یفنی
پس چگونه آدمی قناعت نکند و آنچه در ازل قسمت او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت فرمود خیر امتی قانعهم و شرهم
طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند و بدترین ایشان طامعانند و اصل همه گناهان طمعست و صاحب این خصال از دوزخ
نجات نمییابد مگر وقتی که توبه کنند زیرا که طمع خم شیطانست که بدست خود متابعان خود را میچشاند تا آنکه لذت آنرا
دریابند و مست آن شوند و هرکه از آن خم مست شود هرگز هشیار و خبردار نگردد تا وقتی که در دریای عذاب همسایگی خو
گرفتار و هم جوار باشد **تمثیل** آورده اند که یعقوب لیث بیمار شده بود هرچند اطبا معالجه کردند فایده نداد در آخر
اطبا گفتند آنچه ما دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب جوی با نفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما
و صلحا شاید که بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس
پیش او فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس خویشم و بخود درمانده ام ترا از ضلالت بت پرستی
باز آورم من فقیر و بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا پا بدامن قناعت پیچیده و از خوراک و پوشاک بکشکینه و پشمینه راضی
شده و دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چه کار است
قاصد چون این جواب از شیخ شنید برفت و صورت حال را باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو و آمدن او را التماس
کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید و گفت بیا تا از برای تو انعامی بستانم شیخ گفت مرا با انعام پادشاه احتیاج
نیست چرا بندگی خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هرچند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر شد و از روی
کنایه گفت مستوری بی بی از بیچادریست اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت
اگر تو میتوانستی گیاه خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق را نمیکردی و گوشه نشینی و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه
کس نیست و آن بار را همه کس نتواند کشید **بیت** کار هر بافنده را حلاج نیست از کمان سست تیر انداختن
عزلتی بگزید هرکو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت از ظلمت گریزد عاقل از غوغای خلق و حق تعالی
در کلام خود فرموده و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین یعنی هرکه دنیا
طلب کند و دنیا خواهد او را دنیا بدهیم و در آخرت او را نصیبی نیست که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مرد عاقل آنست
که از دنیا و اهل آن گریزان باشد و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس
از این عمر کوتاه توشه برگیر که عقبهای سخت دور و دراز در پیش است چون وزیر این موعظه بشنید خوف عظیم در دل او غلبه
کرد و بعذرخواهی درآمد و در دست و پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفت
و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس محفه را است کردند و پادشاه را در آن نشاندند و پیش عابد
بردند پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و آنشب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشت روز دیگر

عابد برخواست و وضو ساخته نماز را ادا کرده و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرده گفت اللّهم قد اریته ذلّ معصیته فاره عزّ طاعته یعنی بارخدایا ذل معصیت باو نمودی اکنون عز طاعت باو بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت حقتعالی اثر کوفت دردی مطلقا نماند پس یعقوب لیث او را ابو سعید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ او را التفات ننمود و پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت غنیم و مریدان من هم بدان احتیاج ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبروی پیش کسی نریخته ام و آنچه حضرت باریتعالی روزی نموده قناعت کردم و هر که از مخلوق طمع کند خوار شود هر چند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشده گفت یا امیر هر که توکل کند حق تعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن کرد چنانکه در کلام خود فرموده و من یتوکّل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام **مثنوی** گرفتن برد از رخ مرد آب

سیه روی شد تا گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی ندارد ز قید زوال گرفتن ز دستم چنان کرده رم که انگشتهایم نیاید بهم گرفتن چنان نشد مرا بار دل که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن بیکجای خوبست و بس که در وقت خواهش بگیر د نفس

چون یعقوب لیث این بیان شنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی همه حقست و اعتقاد من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آنست که فرمودید اما در این مقام تمثیلی بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمائید **تمثیل** پادشاه گفت آورده اند که درویشی دلریشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز و خرّم بود در سایه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و غرایب و عجایب را تأمل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری گوشت در منقار داشت و در بالای آن درخت پرواز میکرد و پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در این چه حکمت است البته سرّی در اینکار خواهد بود ناگاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره پاره کرده و بقدر حوصله آن کلاغ در دهان او میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف و مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال کور مادرزاد را که در این صحرا قوّت طیران ندارد بی روزی نمیگذارد و پس ما در طلب روزی خود که مقدر کرده است از پا نمی نشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست میاوریم پس در هر جا که باشیم این رزق مقدر ما میرسد بهتر آنست که سر فراغت در گریبان عزلت کشیم و پای بدامن توکل پیچیم و در مثلها گویند ضامن روزی بود روزی رسان من بعد سعی و تردد از برای روزی مقدر نخواهم کرد پس آنگاه درویش دست از سبب و اسباب دنیا برداشته و در گوشه از برای قناعت نشست و دل بحضرت باریتعالی بست تا سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی نداد تا اینکه از ادای مراسم عبادت باز ماند و قوت او بضعف مبدل شد پس

حقتعالی یکی از پیغمبران آن زمان را نزد او فرستاد با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بنده من من مدار عالم را باسباب
و واسطه نهاده ام و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اگر سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آنست که دیگران نفع
بتو رسانند **نظم** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه خوری ‌ طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال ‌ هر که دل بنده
بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخواست و بطلب
روزی خود رفت اکنون تو هم باید بسبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه شنید آن زر را برداشت و بفقرا
تمام را قسمت نمود پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل دیگر بشنو گفت بگو تا بشنوم **حکایت** گفت آورده اند که روزی
مادر عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حقتعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش آن درخت خرمای خشک
که در این بیابانست برو و دعا کن پس مریم آنجا رفته دعا کرد بقدرت خدای تعالی آن درخت سبز شد و بارور گردید و بمریم
امر شد که درخت را حرکت بده تا خرما بر زمین افتد آنگاه بردار و بخور پس قادری که از درخت خشک خرما پدید آورد
بی حرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر گرداند تا بی تعب تناول کند لیکن میخواهست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ پسندید
و یعقوب لیث بشهر آمد و برجای خود قرار گرفت **ای عزیز** این تمثیل برای آنست که آدمی بداند هر چیزی سبب
چیزی میشود و در مثلها گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن
پروری و خود بینی آدمی را از آدمیت بدر میبرد و بزرگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود
راضی باش چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا حقتعالی
در آدمی و حیوانات قوت و حرکت آفرید تا از آن رزق مقدر بدست آورند **آورده اند** که بایزید بسطامی در کشتی
نشسته بود وقتی که از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی داشت ترکهای آنرا میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا
شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از
کشتی بدر آییم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و این تمثیل مذکور شد که قضا و قدر کار خود را میکند پس
تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **تمثیل** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود بغایت خداترس و عیالمند و درویش
و هیزم کشی مینمود هر روز از صحرا پشته میآورد و میفروخت و نفقه عیال خود میکرد تا روزی هیمه را فروخته بود یک
درهم مردیرا دید که میگفت واقرضوا الله قرضا حسنا کجاست مردی که در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری کند مرا که
امروز محتاجم تا دستگیری کند او را خدای تعالی چون آنمرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه
خدا باینمرد قرض دهم و یکی را ده از خدای تعالی بیابم پس از روی اخلاص و صدق آن درهم را بقرض حسنه داد و آنمرد او را دعا
کرده گفت خدای تعالی دنیا و آخرت ترا معمور گرداند پس آنمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید گذشته را نقل
کرد پس زن آنشب را گرسنه خوابید روز دیگر مرد برخواسته و روانه صحرا گردید و پشته هیمه فراهم آورده بشهر روانه

گردید

گردید و آنرا نیز بیک درهم فروخت در راه که میآمد دید که شخصی مرغی با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد و آنمرغ
بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت اینمرغک را بچند میفروشی گفت بده درهم آخر بیک درهم خرید و آنمرغ را
بخانه برد و در قفس جا داد زنش گفت که امشب دو شب است که ما گرسنه ایم تو رفته و اینمرغرا خریده پس
روزی ما از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت و از کسی چیزی قرض کرد و بخانه آورد و با زن صرف نمود بعد از زمانی
آنمرغ آواز برآورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخواست و پیش رفت که آب و دانه بمرغ دهد که روشنی
از قفس بیرون تابید نگاه کرد بدرون قفس دید که بجای بیضه گوهر شبچراغ گذارده است برداشت و پیش زن آورد
گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه در راه خدا دادم عوض بما رسیده است دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس
روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاد بپنجهزار دینار فروخت و بخانه آورد پس ترک هیمه کشی کرد و بعبادت مشغول شد
و عمارتی عالی ساخته موافق آن فروش و ظروف خریده و آنمرغ را میپرورید و هر سال در همانوقت بجای بیضه گوهر شب
چراغ میگذاشت تا بعد از سه سال اورا خدا تعالی پسری کرامت فرموده آنمرد مستطیع شد زنرا گفت که من بحج
میروم و همه چیزها مهیّاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمانرا یکیک طلبیده سفارش نمود و از
برای فرزند دایه تعیین کرده و روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی آنزن بحمام رفت و مرد فاسقی روی اورا
دیده تیر عشق او بر سینه آن مرد آمده از عقب او روان شد تا بدر خانه او آمده و احوال خود را باز گفت زن سخن او
ملتفت نشده بدرون خانه رفت آنفاسق خانه را نشان کرده برگشت و پیرزنیرا بهم رسانید و راز دل خود را با او در
میان گذاشت و او را بخانه آنزن فرستاد آن پیرزن غدّاره حقیقت عشق و بیتابی آنجوانرا با او بگفت زن گفت
شوهری دارم براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن کنده پیر مکاره چند روزی آمد و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه اورا از
راه بدر برد ای عزیز از این تمثیل پند گیر بدانکه پیرزالی را که ندیده و نشناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه
بزرگی بپسران خود نصیحت کرده گفت

مثنوی

جانان پدر ز پیرزن داد   از شعبدشان هزار فریاد
هر خانه که پیرزن نهد گام   ابلیس شود در آنسرا رام
از فتنه پیرزن بپرهیز   چون پنبه نرم از آتش تیز
اوّل بنفس این دو بیانو   حیف از تو که باشدت چنین شو

القصه آن پیرزن مکاره ایشانرا بهم رسانید و بدام
یکدیگر انداخت مدتی در اینعمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آنمرغ صدائی کرده زن برخواست تا اورا آب و دانه
دهد آن ناکس گفت چرا برخواستی و بکجا رفتی زن گفت ما را مرغی در خانه هست بجای بیضه گوهری میدهد و اینسامان
و سرانجام که شوهر بهم رسانیده از دولت اینمرغ است مرد گفت آنمرغرا شوهرت چند خریده است گفت بیک درهم که
شوهرم در راه خدا داده بود همانشب خدا تعالی در عوض اینمرغ را بما داد آن ناجوانمرد چون این سخن را شنید
خاموش شد و اینرا در دل گرفت چون روز دیگر شد آنمرد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در تورات دیده اید

کسی بگیرد هم براه خدای تعالی بدهد در عوض مرغی بپاید گفت بلی دیده ایم چنین است خاصیت اینمرغ بمرتبه ایست که اگر
کسی گوشت آنمرغ را بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون این سخن بشنید شب و روز در این
فکر بود که چگونه کند که گوشت آنمرغ را بخورد پس با آن زن مهربانی تمام کرد تا چند روزی بگذشت چون دانست که آن زن
فریفتهٔ او شده پای از خانهٔ او کشید زن همان گنده پیر را پیش او فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانهٔ من نمیائی آن ناپاک
گفت که سوگند خورده ام که دیگر پای در خانهٔ تو نگذارم تا آنکه آنمرغ را نکشی تا من بخورم آن گنده پیر چون این پیغام بشنید نزد زن
آمد و باو گفت زن گفت اینمرغ هر ساله بما گوهری میدهد نعوذ بالله هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ایجان مادر دنیا
پنجروز است تو نوجوانی و هنوز یک گل از صد گل تو نشکفته است عمر خود را بعیش بگذران و دل جوانیرا از خود مرنجان
مرغ چه چیز است که دل باو بسته ئی دل آنجوان را بدست آور که دل تو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا
اینکه زنرا باز فریفتهٔ او گردانید از راه بدر برد و راضی شد گفت برو بگو تا بیاید که امشب آنمرغ را میکشیم پیرزن آن خبر
را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از نماز شام بخانهٔ آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آنمرغ را بریان کرده در طبقی گذاشته
پیش او آورد آن ناپاک گفت که من قسم خورده ام که اینمرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن آن
مشغول شد آن کودک در پیش او گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آنمرغ را جدا کرده پیش آن کودک انداخت
کودک سر آنمرغ را بخورد آن فاسق نیز بخوردن گوشت مشغول شد بخیال اینکه پادشاه خواهد شد و با زن بصحبت مشغول
گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عبث سر آنمرغ را بکودک دادم مبادا آنخاصیت در سر آنمرغ
باشد پس پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آنمرد گفت که آن خاصیت در سر آنمرغ است آن شقی چون این سخن بشنید انگشت
بدندان گزیده با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت میخورد باز پرسید که یا مولانا کسی که سر آنمرغ را خورده
باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی برگردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه شود آنمرد دیگر باره آن مکاره
غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو مادامیکه جگر پسرت را کباب نکنی که من بخورم بخانهٔ تو نخواهم آمد پیرزن
این پیغام را با زن گفت زن برآشفت و گفت این چه سخن است که او میگوید من فرزند خود را بکشم پیرزن گفت اگر خاطر
او را میخواهی اینکار سهل است باید کرد تو جوانی و جوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد تا او را از راه
بدر برد و راضی کرد چون بیقرار و بی آرام او بود گفت برو او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم پس
چون شب بر سر دست آمد آن ناکس بخانهٔ آن زن نابکار رفت آن پیرزن مکاره بدایه گفت امشب پسر را بجائی
خواهیم فرستاد سر و تن او را بشوی و جامهٔ لطیف و پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر گردان و آن دایه
زنی عاقله بود و بدکاری آن زن را میدانست با خود فکر کرد که آیا اینکودک را کجا خواهد فرستاد من هرگز اینطفل را
از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از فتنهٔ این زن

نگاهدار و از شر این بدکاره محافظت نما در مناجات بود که ناگاه شنید که ای زن الحال برخیز و این کودک را از اینجا بیرون
بر و بدامنهٔ فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل اراده کشتن او را دارد پسر را در آنجا برسان و در آنجا
تخته سنگی هست پسر را در آنجا برده بنشان و قدرت حق تعالی را مشاهده کن دایه چون این صدا شنید سجده شکر بجای
آورده و در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون رفت و هیچکس او را ندید تا بدامنه کوه رسید پسر را چنانکه گفته بودند
در بالای آن تخته سنگ بنشاند تا نفسی تازه کند بقدرت باریتعالی آن سنگ شکافته شد دایه دید که ثقبهٔ در جوف سنگ مینماید
باز آوازی شنید که ای عورت پسر را در میان سنگ بگذار که حقتعالی او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ
گذاشته بفرمان حقتعالی در دم آن سنگ سر بهم آورد که اصلا شکاف از آن پیدا نبود و از اینجانب آن مرد انتظار میکشید چون دیر شد
بطلب پسر رفت او را نیافت پس مرد و زن هر دو بوثاق دایه آمدند کسی را ندیدند آن شقی گفت البته دایه این معنی را دریافته
پسر را بدر برده است فردا ما هر دو زنده نخواهیم ماند پس آن شب تا صبح میگشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در آن
بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دروازه شهر میآید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی انبوه از سوار و پیاده
میآمدند چون بدانجا رسیدند دور آن سنگ را گرفتند دایه بترسید پیش یکی از مردم رفته احوال پرسید آن مرد گفت که در این دامنهٔ کوه
نشان کودکی داده اند آن جماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست آن مرد گفت که ما خودسر اینجا نیامده ایم ما را بحکم فرستاده اند
تو از او خبر داری و دایه اوئی حقتعالی او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین است دایه چون این سخن شنید سجده
شکر بجا آورده پس جمعی از امرا و وزرا پیاده شدند و نزد دایه آمدند و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشان را نشان داد
پس اعیان لشکر گرداگرد آن سنگ را گرفتند تا قدرت خدای تعالی را مشاهده نمایند ناگاه بقدرت کامله الهی آن سنگ از
هم جدا شد چنانکه همه خلایق دیدند پس آن کودک را از میان سنگ بیرون آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف میگردیدند
و او را بر بالای تخت دولت نشانیدند و شرایط تعظیم بجا آوردند و محفه زرنگاری آورده دایه را در آنجا نشانده پادشاه را
با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را باین مکان نشان داد وزیر عرض کرد که پادشاه ما دیشب جامه گذاشته
برحمت حق پیوست وصیت نامه بامرا و وزرا باین مضمون نوشت و نشاند او صدائی نیز از آسمان آمد چنانکه اهل شهر همه
شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان کودک پسر فلان که در فلان کوه در میان سنگ است پادشاه شماست
ما بفرمان حق باینجا آمدیم و قدرت باریتعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر امور مملکت را میرسید و عدل و داد میکرد دایه
چند کس فرستاد تا آن شقی را با مادر پسر بدست آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند دایه فرمود تا هر دو را جدا جدا در حبس کردند
تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی لشکر تا دو فرسنگ باستقبال رفتند پدر پادشاه لشکر بی نهایتی دید که بسوی
قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه این دیار است که باستقبال پدرش که در این قافله است میرود
و جمعی پدرش را میشناختند و او را از حقیقت حال خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال فرود آ

و پدر ترا پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتادند پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال
دید بسجده شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل گرفته جبینش را بوسید بعد از لحظهٔ ارکان دولت بپابوس
پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یک محفّه جا داده بشهر آوردند پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو
واگذاشت پس دایه احوالات گذشته را بتمامی عرض کرد آنمرد امر نمود تا زنش را سنگسار کردند و آنمرد را بردار کشیدند
تا عبرت دیگران شود و پادشاه برعیت پروری و سخاگستری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و بر دور آن این آیه
کریمه را نصب کردند و اقرضوا الله قرضاً حسناً و شرح حال خود را تماماً بر دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت و اخلاص
قرض دهد خدا تعالی اورا باین مرتبه رساند و چندان نعمت باو ارزانی فرماید که آنرا حساب نداند قال الله تعالی
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل باایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز
بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی باو نرسد پس ای مؤمن برضا و فرمان او باش و دل بکرم
او بند که در کلام خود مثل زده و خبر داده قوله تعالی انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلّوا فلا یستطیعون سبیلا ای عزیز
این مثل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر کار از برای رضای الهی کند مثل آن سیمه فروش این فایده بیند و زن از خاندان
عفاف خواه تا در ملامت آن درنمانی که از همه زن وفا نیاید امّا هر زنی نیز در زنی نشاید دیگر آنکه پیر زنان را انجا نه راه
مده دیگر آنکه هر کس بدی میکند با خود میکند مثل آنمرد بدکار و آن زن بدکاره و دیگر آنکه هر مادری که شیر بفرزند خود ندهد او را با آن
فرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه تقدیر باشد همان میشود چنانکه قضا آنکودک را از کشتن نجات داد و بپادشاهی رسانید
و دیگر آنکه اگر عمر تو هزار سالست که آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد و بی رفیق و مونس
و تنها و بیکس در آن زیر خاک و جای تاریک و تنگ باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا رفیق و دستگیر
تو باشد و بفریاد تو رسد و هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید **قطعه** تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا بایدت دیگری
محتسب ز بد دور باش و بنیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب و من یتق الله یجعل له و یرزقه من حیث لا یحتسب
پس هیچ مخلوقی در امر قضا و قدر دخلی ندارد و هیچ آفریده را بتدبیر و حیله از آن رهائی نیست ای عزیز مهمّ خود را
بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد هر که کار خود را باو واگذارد در هر دو
سرا بهره مند و کامیاب گردد و هر که یقین او ضعیف باشد و کار او بسته شود میباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال
نموده مانع و معطی را خدا داند و در کسب معیشت از حدّ شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از
طریق توکل درنگذرد تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب ننماید از هالکان گردد چنانکه حقتعالی فرموده فتکون من
النادمین پس سالک موحّد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی رو دهد در آن صبر و تحمل نماید و یقین
داند که بی اذن باری تعالی نخواهد بود در پس پرده سبب حادثها پنهانست قوله تعالی لعل الله یحدث بعد ذلک امرا

پس

پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کرده وقصد لقمان آن
بود که بر پسر رنج ومحنت سفر وراحت حضر را معلوم گرداند دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند دوسه روزی
که براه رفتند دراز گوش ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شد وبجزع وفزع در آمد
واضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر وصلاح ما در اینست پسر گفت ای پدر در این چه خیر
وصلاح خواهد بود که ما در این بیابان پیاده مانده ایم وبراه نتوانیم رفت ودراز گوش ما لنگ شده لقمان گفت ای
فرزند حالا بیصبری هیچ فایده ندارد واز ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زودی بآبادانی میرسیدیم لقمان
گفت آنچه خدا میکند خوبست پس دراز گوش را در آنجا گذاشتند وپیاده روی بدان بیابان نهاده میرفتند پسر مانده
شده بود ولنگان لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی نمودار شد پسر باز بیصبری میکرد که ای
پدر سعی کن که زود خود را باین ده رسانیم وآسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا نگفتی انشاء الله اگر این کلمه میگفتی
ممکن بود که زودتر برسیم امّا حالا این بی صبری تو سودی ندارد با خدا باش هر جا که باشی نگاهدارنده اوست.
از ان او نفع وضرری بکسی نمیرسد ورسیدن بنده بدست خداست وهرچه تقدیر شده همان میشود وبا قضا وقدر
کسی بر نمیآید **مصراع** کردگار آن کند که خود خواهد در این سخن بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی رفت
وپیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم نمیتوانست برداشت در همانجا نشست وبپای خود چسبید وباضطراب
وزاری در آمد ومیگفت حال ما چون خواهد شد پدر گفت ای فرزند آنچه خدا خواهد چنان خواهد شد ودر این امر صبر و
شکر باید کرد البتّه خیر ما در اینست عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم ای پسر غم واندوه بر دل خود راه مده صبر
پیش گیر که قضا وقدر کار خود میکند وآخر کار نکو خواهد شد در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اواست قوله تعالی
سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه آن شب در آن صحرا گرسنه وتشنه ماندند پسر بیقراری میکرد پدر او را صبر میفرمود که
الصبر مفتاح الفرج تا اینکه روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده میآمد وهیچ اثر لنگی بر
او ظاهر نبود پسر لقمان از آن آزار صحت یافته بود پیش آمد در رفته گفت که این چارپا از ماست تو بکجا میبری گفت
من در این صحرا میگردیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم
چون مال شما هست تصرف کنید پس چارپا را سوار شد لقمان پیاده میآمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب دویران
دیدند پیش رفته مردم بسیار کشته وافتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده واین ده را که قتل
وغارت کرده آنمرد گفت منهم از مردم این ده بودم جمعی از دشمنان نصف شب با ما شبیخون آوردند وهمه را کشتند
ومال ما را غارت کردند آنگاه لقمان گفت ای عزیز مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق آنچه خیریّت وصلاح بنده در
آنست میکند اگر لنگیدن الاغ وآزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم آنچه واقع شد خیر ما بود وتو بیصبری مینمودی

پس معلوم شد که هرچه از حادثات جهان واقع شود باذن باری تعالی است و صلاح بنده در آنست ای فرزند بدانکه کسانی که بقوّت و شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید و بکمند قضا و قدر نتوانند رسید چنانکه واقع شده لاراد لقضائه و لا معقب لحکمه ای فرزند مطلب من از این سفر در آن بود که بعضی چیزها تو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه تن در دهد و هرچه پیش آید بحکم او راضی شود و در رنج و الم صبر نماید که همه تقدیر او است رباعی روزی که دل تو از بلا خسته بود باید که در آن خروشت آهسته بود در دام بلا بسی مثلها زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته بود بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و گردیدن بقدر جنابست که بدانی که هرچه از خیر و شر ترا رسد همه مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر و قضای او تغییر نیابد بحکم رضا که یمحو الله ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و وجود ایشان بظهور پیوست که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق السموات بخمسین الف سنه پس هیچ موجودی از قضا و قدر حذر نتواند کرد در هر جا که رود آنچه مقدر است چون سایه ملازم او خواهد بود قضا یکی از کارگران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس بی آرام شدن نفعی ندارد حکیم انوری در اینباب گفته نظم اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بدست ما چو از این اختیار کاری نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست پس بدانکه قضا قاضی است بظهور مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید و قدر بمشیت نگرد تا چه گوید و مشیت از سراپرده علم قبض میکند و بقدر می سپارد و ارادت از خزانه قدر میگیرد و بقضا تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند نه در قدر غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا روا است پس باید که بنده بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان برسد دیگر تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای او نشسته بود بجانب او مینگریست و میخندید سلیمان علیه السلام بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از بیعقلی این کودکان خنده می آید که در پای این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه می بینم و چهارصد سال است این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر بیعقل نباشند این اراده نمیکنند سلیمان ع گفت ای مرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر تقدیر شده باشد در دام افتی این بگفت و بگذشت و زمانی سیر میکرد و بازگشت و بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام ایشان

و بند بلا و زندان قفس افتادم که گفته اند بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان کور گشتند و کر یا پیغمبر خدا هر که بعقل
و دانش خود مغرور شود سزای او اینست چون تو از پیش من رفتی ناگاه دیدم که جهان در چشم من تیره و تار و
سیاه شد و گفتگوئیکه با شما کردم از خاطرم محو شد و دانهٔ بسیاری در پای این درخت ریخته بود کودکان پیدا نبودند
در آنوقت حرص و طمع مرا بر آن داشت که فرود آمدم که دانه چینم در زمان حلقه دام بحلقم افتاد پس سلیمان ع فرمود که
حالا دانستی که غافلترین مرغان توئی که دیده و دانسته خود را بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور و
خودبینی این بلا بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر و در جای دیگر واقعست ما شاء الله کان
و مالم یشاء لم یکن و دیگر گفته اند پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفته یا
امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته خطری در راه من هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد یکهفته
مرا در قصر جای دهند تا اعدا هجوم و جرأت نکنند پرویز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جا دادند و آن
منجم تا یکهفته در آنجا بسر برد تا شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او را داشتند خوابگاه او را معلوم
کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضا را از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز از اینمقدمه بیدار
شد و تاسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده رد نمیشود و قضا و قدر کار خود میکنند پس معلوم
شد که علم نجوم شریف است و خطا نگردد و رفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد **تمثیل** دیگر آورده اند که پادشاهی
بود که در علم نجوم اعتقاد تمامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را پسری کرامت شده بود
منجمان را فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام نهانی احوال او را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این
پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد
شد منجم سوم گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود الزام نوشته بپادشاه
سپرده بودند چنانکه هیچکدام از قول یکدیگر اطلاع نداشتند پادشاه در تعجب ماند که هر سه بخلاف هم حکم کرده اند پس ایشان را
در بند جدا نگاه داشتند پادشاه در تعجب بود تا آنکه آن پسر بآن تاریخ رسید پس جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت نمایند
قضا را در آنروز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه حرم میگردید و در آن باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع
شده بود و مرغی در آن درخت آشیان کرده و بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای آن درخت رفت در آنوقت کسی حاضر
نبود چون دست دراز کرد که بچه های آن مرغ را بردارد ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد و آن
پسر از بالای درخت در آن حوض افتاده هلاک شد ناگاه نگاهبانان رسیده پسر را مرده از آب بیرون آوردند این
خبر بپادشاه رسید دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمان را انعام و تشریف داده که هر سه درست گفته بودند
بیت چون رفت قضا و بودنیها همه بود برجستن و فریاد و توکی دارد سود از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

پرسیدند که آیا چه میفرمائی در باب علم نجوم آنحضرت فرمود که دانستن هر علم خالی از فائده نیست اما هرچه آفریدگار تقدیر کرده
هرآینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی دفع سر قضا نتوان کرد
چنانکه فرموده ذلک تقدیر العزیز العلیم **باب بیست و دویم در امثال حرف کاف** کارها
کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردنست کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار زر رومی باید آموخت کار ناکرده را مزد
نباشد کار دل را دست نمیکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است کلوخ خشک بر لبت مالید کنایه از پنهان داشتن راز
باشد مثالش ملا جامی گوید **بیت** لبش تر بود از میخوردن شب کلوخ خشک را مالید بر لب کلوخ اندازی میکند
کلوخ را در آب افکنده کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند گوساله بروزگار گاوی گردد گوساله بر در
میخ میجهد گوساله نبردبان و اشتر بقفس گوساله بروزگار گاو نر شد گاوش گاو است گاوش زائیده است کنایه از
شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش **بیت** بهندوستان شخصی از خر فتاد پدر مرده را چنین گاو
زاد گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باک ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند گاو را دم بدست دارد
گاو را پوست کنده بدم رسیده گاو نه من شیر است کالیده است یعنی خام و مغرور است مثالش نظامی گوید
نخورده سیلی سر پنجه شیر نلیسده است گاو حاد ثاتش گاو قتقه شده است گاو که فربه شد خاک بر سر میکند گاو تنها
چراست گاو در خرمنش بسته گاو چه گیر است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز است گرگ و میش با هم آب
میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهانست گرگ دیدن مبارک نادیدن مبارکتر گرگ که بگله افتاد وای بر آنکس
که یکی دارد گرگ باز است گرگ آشتی کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع
چون گربه در انبان فرو شد که بخل امروز با سگ در جوالست گربه شیر است در گرفتن موش گربه دنبه دیده است
گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد گرد آلوده گردیده گوشت خر دندان سگ گره بباد میزند کاسه
همسایه دو پا دارد کاسه گرمتر از آتش است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند گربه
در آستین دارد گریه هم دل خوش میخواهد که اگر همه عالم بگیرد که از رحمت خدا دور است گدا رویش سیاه است اما
توبره اش پر است گدا گدا از رحمت بخدا پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در روزگار قدیم در شهر
نشابور در سر چهار سوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری در آمد چون ماه
شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی موئی چگونه
موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست
که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر عقب سر جوانی ایستاده همه از جمال او
حیران بودند که دختری با این وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب غنا که از

کثرت کمی نعمت بقلت و محنت افتاده ایم و مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنیم درمیان
بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت که دختر با اینهمه وجاهت چرا باید گدائی کند آخر هر یک
چند درهمی باو دادند و اند خبر رفت آنجوان بیقرار گردید و برخواست و سر در عقب او نهاد چون باو رسید سر براورد
گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و شوهر نمیروی
تا ازاین محنت گدائی خلاصی یابی دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ایجان جهان اینک
من مال بینهایتی دارم اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من منت میدارم اگر پدرم اجازت
دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو نمایم پس آنجوان حیران و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر
بیرون رفتند و بدامنه کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ایجوان
اگر مرا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید قبول کنی آنجوان گفت که پدرت چه کاره است گفت پدرم مردی جهاندیده خوش
طبع و لطیف و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون
خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمده لباس جواهر پوشیده و خود را بزر و جواهر آراسته با زیب
و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه چیز پیراسته چون آنجوان او را بدید عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه
برد بازرگان عمارت عالی دید با فروش آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخواسته
و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را در بغل گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود جا داد و گرمی بسیاری
نمود و گفت ایجوان خوش آمدی و صفا آوردی پس اشارت بدختر کرد و دختر آمده در پهلوی او نشست و کنیزان خوبصورت
بخدمت استاده پس در ساعت شربت آوردند و باهم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیف
گوی دید بعد از ساعتی ماحضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را عجب آمد از آن اسباب
و تکلفات و سامان خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شد و باهم شراب خوردند و بصحبت مشغول شدند
چون سرگرم شدند کنیزان مغنیه آمدند و شروع بخواندگی نمودند آنجوان محو جمال آن نازنین شده از آن تکلفات حیرت
او دمبدم زیاده شد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سر
گرم عشق و شراب شده آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخواسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد
سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگوی گفت من حالت عجیبی از تو مشاهده میکنم که با اینهمه شان دختر خود را بگدائی میفرستی
این کار هیچ موافقت بحال تو ندارد و سر اینمقدمه چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردیم که صنعت من
گدائیست و عیاری و مرا عباس دوس میگویند و باین کار عادت کرده ام اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست
بر نمیدارم و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته اند اندک اندک جمع

اگر دد وانگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی در سر سفره نباشد مرا خواب نمیبرد و دیگر مرا با اینده ختر مقاطعه است که هر روز یکدینار نشابوری از برای من بیاورد و زن همینقدر دخل میاورد و همه اخراجات من ازاین ممر است و کار ما اینست و ما همین کاره ایم امروز گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین بشهر بیا و تماشا کن تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شده و همه مست گردیده و شیخ خود بنغمه و آهنگ در آمد و صوت خوش در گوش آن بازرگان میکشید و هر دم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخواست و برقص در آمده اصول و کجول در کار میکرد ناز و غمزه و کرشمه و عشوه خود را باو مینمود که زهره و مشتری برا ورشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرانید چو روز شد شیخ با نجوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمه از هنر مرا ببینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخواست و با نمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته بهمان مسجد رفته جمع کثیری در انجا بودند نماز گذارد بعد از نماز برخواست و حمد و ثنای باریتعالی را بزبان فصیح سنجیده آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه باشید که من فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن اینعالم عالم اسباب است و هر چیز سبب چیزی میشود و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند گوش باو داشتند و از گفتگوی او دلهای همه مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح که میآمدم ناگاه در آن تاریکی پایم بچیز سنگینی خورد گمان کردم که گندم بریانست برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر و خلخال است پشیمان شدم که در گردن من حق الناس بماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا بدست مرد بی دیانتی افتد در اینصورت من ضامن باشم که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده ام من مرد فقیر گوشه نشینم و رزق هر روزه بتانم میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون جمعی از مسلمانان خداترس در این مسجد هستند اکنون در حضور قاضی و اهل علوم این امانت را باامینی میسپارم تا هر که نشان این امانترا دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت بحساب عذاب آن در نمانم و مؤاخذ نباشم تمام خلق مسجد براو آفرین کردند و تحسین نمودند که اینمرد بسیار خداترس و باامانت و دیانت است پس حضار سر آنخریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده باامینی سپردند مردم همه گفتند این عجب مرد صالح متقی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده وجود اینمرد غنیمت است بعد از آن شیخ بنماز استیاد بخضوع و تانی میکوشید و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجای آورده با چشم پرآب نمودی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان اینعمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی نیست ای مؤمنان این دنیا مزرعه آخرتست و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده ذخیره شما میشود بیت برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت دارید وقت را از دست مگذارید که هیچکس نداند

که فردا چه خواهد شد و خدای تعالی درکلام خود فرموده و ما تدری ما ذا تکسب غداً پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود
چیزی بمن دهید که امشب و فردا قوت عیال من شود پس من بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد
از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی ازاین ره بدست آورد چون بازرگان همه را دید و شنید
بهمراه شیخ بخانه او رفت و از عشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید که دختر بحمام رفته و خود را بزینت آراسته
آمده در پهلوی او نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده هنر ما نمودی که بی رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن غریطه زر
از دختر منست فردا مسجد بیا و شمهٔ از گدائی زن ببین پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار
او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشم عروسان دهر را جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را در آتش
غیرت میسوزد و بتیر غمزه اش سینه دلرا چون هدف بلا رخنه میسازد و لب جان بخشش بر شکر حلاوت می بخشد بیت خرامنده
ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آنسرو ناز بهزار نیاز خود را باو رام نمود و دلش را ربود و هر ساعت
بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان در حالت عشق میگفت بیت از هر نگهت حال دل زار تباه است قربان
نگاه تو شوم این چه نگاه است تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست مردم ازاین نگاه تو این چه نگاه کردنست پس
دختر چشم و گوشه ابرو با نجوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی و خریدار منی آنچه پدرم میگوید باید
قبول نمائی تا من بحکم تو سر در آورم او در جواب میگفت بجان منت دارم القصه آنشب را هم بعیش و عشرت گذرانید
چون روز دیگر گردید شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هر کدام در گوشه بنماز ایستادند بعد از نماز دید که زن سراپای برهنه موی
کنان و مویه کنان بمسجد در آمد و بر سر و روی خود میزد یکی پرسید که ایعورت ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی
آمده زبان بدعا و ثنای قاضی کشود و گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد
بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پارهٔ زرینه ازجائی برسم امانت بستان و دختر مرا زینت کن که تا بخانهٔ
شوهر رود آنوقت واپس دهم چون من در پیش زنان اهل عصمت اعتباری داشتم پارهٔ آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب
در این مسجد گذشتم آن خریطه از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی مؤمنان در اینجا حاضرید اگر خبری از آن داشته
باشید از برای رضای خدا با من گوئید که صاحب آنرا خیال چنانست که من دروغ گفته ام و طمع در آن کرده ام پس
قاضی او را پیش طلبید و گفت ایعورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که حاضر است
و نشانش را بگوی و امانت خود را بستان آنعورت چون این سخن را شنید فی الحال بسجده افتاد و شکر حق تعالی بجای
آورد آنگاه نشان امانت گفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آنعورت گفت ای مؤمنان در راه خدا بمن
چیزی دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این خود و دختر خورد سال خود را بپنبه ریسی بگذرانم که
طفلان خورد چند دیگر دارم از این توجه شما از گرسنگی شاید نمیرند پس مردم را براو رحم آمد چیزی باو دادند و آنزن

زرها را جمع نموده از پی کار خود برفت آنجوان با شیخ از مسجد بخانه آمدند دختر آمده پهلوی او نشسته زن شیخ آمده آنزرها
را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت و هنرها دیدی و صنعت ما را مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد و دو نوع گدائی
اگر بمباشرت دختر من میل داری او را بتو میدهم و از دامادی تو فخر دارم و از تو بهتر کجا بهم سانم اما شرط کرده ام که دختر
خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و دست مرا تخته بند و سر آمد امثال و اقران خود گردد و ترا این صنعت می
باید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان گفت یا شیخ اگر مطلب تو مالست مرا مال
بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت
تو چون انکار نکردهٔ حق با تست اما گفته اند که گدائی پیر آموز نیست من ترا باندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم
اول باید که چند روز در خانه من باشی و با دختر من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین
با یشان وانمائی البته یکی از دوستان تو از احوال تو سؤال خواهد کرد که چرا ملولی با یکی از آنها که دوست خالص تو باشد
از روی ضبط اکراه ای برادر هیچ از حال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد کرد که چرا دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز
را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا ها بکار بری بعد از آن بگو که در اینجا سرّی هست که نمیتوانم گفت و گل طرفه مرا
شگفته است در آنوقت این شعر بخوان   مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد   اگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد
اکنون این لطیفه را از من نگاهدار که فراموش نکنی که در جاها بکار تو آید ایجوان کار از کار آزموده باید آموخت که من دارو ئی
ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری
فی الفور بگریه آئی چون اینها بجا آوردی آن یار عزیز بجد میشود که ترا چه واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه بکن بعد از آن
بگو چه گویم که ناگفتنم بهتر است   زبان در دهان پاسبان سر است   مرا بحال خود گذار تا بآتش دل خود بسوزم پس ایشان
بجد خواهند شد آنزمان بگو که مدتهاست که از مردم زر برسم مضاربه گرفته ام از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت
مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل میخورم و در میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ
میداشتم تا اینکه کارد م باستخوان رسیده و بخیه از روی کار افتاده در آنوقت این بیت را هم بخوان **بیت**
تا کی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش   دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش   بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود
همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین
بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد   مصراع   در گدائی گریه هم در کار هست   آنگاه ایشان رحم کرده چیزی بتو خواهند داد
چون جوان بازرگان این فقره شنید بر خود پیچیده منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر فکر غوطه ور گردید باز شیخ گفت
ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم چون آنمرد بازرگان از عشق دختر بی آرام بود لا علاج
قبول نمود و چند روز در خانه شیخ بماند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده میشد و با هم شراب میخوردند و عیش

میکردند

میکردند اما چیزی دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر برخواست و بشهر رفت و مصاحبان و
رفیقان او همه جمع شده و گفتند در این چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده درمیان بود شرم داشت که تعلیم
شیخ را بگوید و از کسی چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب با یاران بسر برده مطلق دانشد
روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانهٔ شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت که اینرا گدائیست که از
یاران گرفته ام شیخ نگاهی ببازرگان کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تو مرا بازی میدهی من هفتاد سالست
که در این سامان نان گدائی میخورم و اینکار را ورزیده ام فریب ترا میخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز اینکار
را نکرده و لذت گدائی را نیافته و از این هنر بهره نداری سخن یکیست شوهر دختر من آنکس است که گدائی میکند والا
سر خود گیر شتر دیدی ندیدی و بهمان رنج محنت و مشقت سفر گرفتار باش ایجوان بدان که مرا عباس دوس میگویند که رموز
علم گدائی را از کاردیده های این عصر آموخته ام و در این فن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نمیتوانی داد
دختر نیز باشارهٔ شیخ از پیش او برخواست و برفت بازرگان دست پاچه شده خریطهٔ زر را برداشت و از جا برخواست
و گفت اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی این دختر با تمامی اسباب و اموال اینخانه تعلق بتو دارد
پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر
در این سه چهار روز در کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست او جواب نداد پس از غلامان
او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده و او را چه رسیده است گفتند ما از حال او خبر نداریم اندوست باز پیش آن
جوان آمده احوال پرسید و مبالغه نمود و او را تعلیم شیخ بخاطر رسیده آهی از دل برکشید و بصد آب و تاب شرح داده سر
آستین بر چشم مالیده بهایهای بگریه درآمده آنشخص گفت ای برادر **مصراع** یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
آنجوان باز شروع در فغان نمود اندوست که آن را بدانحال دید حیران برخاست و نزد مصاحبان و رفیقان آمده
احوال باز گفت و خود بگریه درآمده همه بازرگانان نزد آنجوان آمده بتحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار میکرد و
سر آستین بر چشم میمالید و گریهٔ بی اختیار مینمود همگی را دل بسوز آمده هرکدام بخانهٔ خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ
کلی بدست او آمد روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانهٔ شیخ روان گردید چون شیخ عباس بر روی او نگاه کرد فی الحال از
جای برخواست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داده گفت تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی این
لها که در اینخانه است تعلق بتو دارد حالا پردهٔ حجاب دریده شد و سررشته بدست آوردی و لذت گدائی را یافتی هرگز
ترک اینکار نخواهی کرد بعد از این منشین و فراغت کن دیدی که باین لطیفه چندین زر بدست آمد بی زحمت و مشقت که گفته اند
بی پیر مرو تو در خرابات چون از پدر استاد خود این هنر آموختی در سفرهٔ تو همیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج به تعلیم
دیگر نداری پس دست دختر بگرفت و بدست بازرگان داده گفت اکنون بر دکوب که مال تست پس آن بازرگان

بوصال محبوبه خود رسید پس از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانهٔ شیخ آورد و همه را در زیر خاک پنهان کرده ذخیره نمود تا که بر سرش بماند و دیگران نخورند و بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمی چکید و بنان گدائی عادت کرده از خیرات و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بر و بحر صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم باو گفتند که این ندامت و افسوس چیست گفت این غم و غصه از این عمر است که بیحاصل گذرانیدم و چندین تجارت بر و بحر کردم و هر ساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدا نشدم مثل هذا و چرا زودتر این حرفت نیافتم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلا رسانید و خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست گدائی پیش هر کسی دراز نمودی و چشم حرص او هرگز سیر نشدی و بمجال امیدوار بودی گویند روزی بحمام رفت و بدار و خانه قدم نهاده دید که شخصی در غرفه دارو خانه دارو میکشد طمع شورش بحرکت آمده او را بر آن داشت که از آن آنمرد چیزی بخواهد پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق چیزی از برای خدا بمن ده آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی آنجوان گفت هرجا باشد آنمرد گفت ای نادان من عباس دوسم بازرگان استهزا پندار نموده گفت هر که باشد آنمرد گفت از موی خایه و دارو اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بر سینه من مگذار و مرا محروم مگردان از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا اینمرد که باشد که گفته اند دست بالای دست بسیار است اگر آنکس مرا پسری مثل او بود و پس اشتیاق ملاقات او در ضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمده بر سر جامه کن انتظارش میکشید ناگاه دید که داماد خودش از دارو خانه بدر آمد برخواست و روی او را ببوسید گفت ای فرزند اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که تو بهمه جهت گدائی از من بهتر شده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد العزیز از این تمثیل را از برای آن آوردم تا بدانی طلب از مردم گدیه است و گدائی که اهل میسازد آدم را و بدبخت میکند و از بندگی باز میدارد و در هر دو جهان سیه رو و شرمسار میگردد و در نظرها خوار و بی اعتبار و هم نشینی با دونان و لئیمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع گدای خسیس الطبع دوری گزینید و با اینطایفه آمیزش نکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند

نظم

هر که با دونان نشیند عاقبت او دون شود
با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود
گر ببندی اسب تازی را زمانی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود
با فرومایه هر که یار شود
گر عزیز جهان که خوار شود

و در حدیث آمده که من خالط الارذال فقد حقر پس مرد عاقل آنست که بداند با چه کسان صحبت باید داشت و با چه گروه آمیزش باید کرد و از احوال جوان بازرگان پند گیر و از مصاحبت این قسم جماعت چون از افعی گریزان باشد و دیگر در مثلها گویند گزی بگوزی شان و نزد این مثل را تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میکرد و خود در العلم و

حلم می ستود و صدارت سیر خود را مینمود مرد عجمی بواسطه مالی که گماشته ملک مهدی بظلم و تعدی از او گرفته بود در
مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد گفت ایها الناس السلطان ظل الله فی الارض
ای مردمان بدانید که عمر حاکم که یکساعت در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در
زمان عدالت من ظلم و تعدی از میان شما برخواست است و گرگ و میش در یکجا آب میخورد پس قدر این نعمت را بدانید
که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجای آورید که گفته اند **بیت** جهان گشته از عدل آراسته — از آن رسم بیداد بر
خواسته پس آن مرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی برخود قرار داده است و دستگاهی
بر خود چیده درد بر دلش پیچید و گفت خلیفه در بالای منبر گاه کهنه بباد میدهد این سخنان گزی بگوزی نیرزد پس بر سبیل
استهزا دست پیش دهان خود برده شیشکی بر خلیفه بند کرد که صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند
این صدا شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفتند و بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه
غضبناک شد و گفت ای خیره سر چرا چنین کردی امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته ام
ترا چه حد و یارای آنست که اینسخن بر زبان آوردی و این بی ادبی کردی بفرمایم تا ترا بسوزانند تا تنبیه و عبرت دیگران
گردد آن مرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار
اینعمل کردم خلیفه پرسید که ترا چه واقع شده الحمد لله در زمان خلافت من خلق در آسایشند امروز بهترین روزهاست و
این آیه کریمه برخواند که ذلکم فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس بگریست خلیفه پرسید ای مرد
ترا چه رسیده است حال خود را بگو آنچه بر تو وارد آمده گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه و آله میگفتی بدل و جان گوش داشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان
ظاهر است و از اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا
و رسول کردی از اینکلام درد بر دل من پیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف و سخنان نالایق در جای
بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کردم و بجای راستان خیانت
نمودم گفت ای امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی مبلغی از من
گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باینشهر آمده ام
چند مرتبه حال خود را عرض کرده ام و تو بحال من نپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی
اینعمل از من صادر شده گفتم اینسخنان گزی بگوزی نیرزد ملک مهدی از شنیدن اینکلام خجل شد چون خود را بحلم ستوده
بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای
رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست منست هر چه گویم و هر چه کنم همه محض صواب است مرد عراقی گفت یا ام

قول شما بتیک خلافست که گفته اند **قطعه** دو سوراخ است در ترکیب انسان که میاید صدا از هر دو بیرون
خلاف قول خود کردی تو بتیک صدا از کاف وا زوا واست وازنون ای امیر اینجای راستان است اگر آنچه در
بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول تو راست شود من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز بر من فرض شد که دادم و
اینکه گفتی که من خلیفه رسولخدا ایم وقبض وبسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم وخود را امیرالمؤمنین خواندی
واین امر محالست ونفس الامر محض کفر است پس دو گوز واجب شد الحال آندیگر را نیز ادا میکنم این بگفت ودست
پیش دهان برده صدای گوزی از آن بر آمد ملک گفت ایعجم چه بود اینکه کردی گفت در مثلها نیز اگوز دست افشار
گویند یعنی کسیکه حرفی بگوید وبگفته خود عمل بکند سخنش بگوزی بسته است وحرفش چون بادیست که از شکم خارج شود ملک بخندید
وگفت ایعجم تو مرد خوشطبع وندیم بوده خدمت ما باش ترا هر روز بتکلّف واحسان میکنیم آنمرد گفت یا امیر در عجم مثل زنند گویند
نه شیر شهر نه دیدار عرب ملک گفت در عرب نیز این مثل زنند وگویند العرب سادات العجم عراقی گفت یا امیر در ولایت ما مثل زنند
وگویند الاعراب اشدّ کفراً ونفاقا جماعت اعراب چها که با پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله نکردند ملک گفت ایعجم تو مرد لطیفه
گو بوده که در برابر حرفهای ما جوابهای موافق مناسب میگوئی گفت یا امیر در میان عوام این مثل مشهور است **بیت**
کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب است ای برادر این نه جنگ است ملک جهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردید
پس فرمانی فرمود نوشتند که آنچه گماشته او گرفته بود پس دهد وخود نیز معزول باشد وآنشب با او صحبت داشت روز دیگر
خلعتی نیکو واسبی گرانمایه بآنمرد بتکلف کرده گفت ایعجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس
باعزاز تمام او را روانه عراق کرد گفت هر چند وقت یکبار پیش ما بیا چون آنمرد از آنجا بیرون آمد خاصان امیر او را گفتند
که ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام واحسان یافتی گفت گزی بگوزی دادم وسخن راست کرده گفتم
وراستی آوردم که راستی زوال ندارد وراست باز همیشه رستگار است **بیت** رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگ آل علیّم چون نباشم رستگار دیگر در میان عوام گویند که کارش بگوزی گره افتاده گوزی از کونی کم ودیگر گویند گوز
بپاگاه داده پس در شان نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که تجارت
وچاروا داری میگرد دار باخرز بخاف دار خاف ببلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاد ومرد آنمرد با خرزی نعره میزد
فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد وخر زنده نمیشود پوست خر را کنده وبر دوش خود انداخت وراه در پیش گرفت هر کس را
که میدید میپرسید که خبر مردن خر من بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند نه میگفت الهی دروغ باشد ودر راه این بیت
را میخواند **بیت** خر برفت وخر برفت وخر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت پس چون قدری راه طی کرد ناگاه
دو سه نفر از آشنایان دوچار او شدند از ایشان پرسید ایشان با آن ابله گفتند ای یار عزیز این چه نغمه است که با آن
مترنم شده آنمرد گفت مگر شما نشنیده اید که خر من گوز بپاگاه داده واز پوست بدر رفته آنمردمان چون بر احوال او

مطلع بودند که آنمرد ابله و احمق است گفتند این چه سخنست که میگوئی اراجیف خواهد بود خر سیاه تو بجاست او میگفت
خدایا دروغ باشد منهم راضی نیستم آنمردم گفتند اگر اینسخن راست میبود ما در شهر می شنیدیم لکن خر تو از تو خشم کرده و از
پوست بیرون رفته ترا پیش قاضی باید رفت تا با آخرت صلح دهد این بگفتند و از هم جدا شدند مرد با خری راه شهر پیش
گرفته و رفت تا شام بدروازه رسید و پوست خر را جائی نهان کرده و سر شب بخانه خود رفت در بزد زنش بعقب در
آمده پرسید که کیست گفت من شوهر تو ام احمد ک جولا صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه تو زن گفت شناختم
پس در را بگشود و مرد ایستاده بود و بخانه نمیرفت پرسید که چرا بخانه نمی آئی گفت نیامده ام که آمده باشم بلکه آمده ام خبری برایت
زن گفت چه خبر میخواهی گفت ای زن مگر نشنیده گفت نه بگو تا بشنوم مرد گفت خر سیاه گوز بپاگاه داده و از پوست خود
بدر رفته ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری گفت نه گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بکن که افسار او در خانه است
و در گلوی میخ آویخته است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی خر ما نمرده است الا آنکه از پوست بدر رفته ترا پیش قاضی باید
رفت تا خر سیاه پس آوری آنگاه پسر خود را طلبیده و همراه برده پوست خر را با و نمود گفت ایفرزند از جاف تا با خر آمده ام
و از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است یقین است که غلط خواهد بود و تو نیز این سر را با کسی اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست
گذاشته خودش بکجا رفته است پدر گفت من نیز باین حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون ما را در پیش قاضی باید رفت
تا حال معلوم گردد پس آنشب هر دو در آن صحرا بر سر پوست خر ماتم داشتند چو نروز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد
و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت قاضی سه روز شد که خر ما گوز بپاگاه داده و از پوست خود بدر رفته الحال
حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود بیاید قاضی چون اینسخن شنید دانست که او ابله و نادانست پس بخندید و گفت گوز را
از کونی کم و گفت تو اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از با خرز و جلم احمد ک
جولا خداوند خر سیاه شوهر خندان گل دلخواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ مشهور تر است که همه عالم او را میشناسند
بلکه دو سه دفعه روح او را هر روزی شاد میکنند پیشه من جولائیست و هنر من چاروادار یست قاضی بخندید گفت خود را
شناسانیدی الحال صفت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من
تربیت آن خر میکردم تا آنکه همچون قاضی سر براه و باربردار شده بود و بزرگان در مثلها گویند که خر سر براه به از آدم پر
خری کمخوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی خوشروئی با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار
چنان بود که در وقت رفتن بصحرا از برای چرا از صبح تا شام رفتی تا بمرتع رسیدی بیت هر نیم شبی که میزدی عر
غم از دل من ببردی آنخر و سلوک من با او چنان بود که هرگاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتیم و هیمه بسیار جمع کرده
بر پشت خود می بستم و بپشت او سوار میشدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا اینغایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت
خر تو باینخانه آمده بود و شکایت ترا میکرد که تعدی و ستم باو میکردی گفت من میدانم که قاضی بخر آن از راه جنسیت

مهربانست و خر من پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خر مرا واپس ده قاضی گفت چرا با خرت بد سر کرده او از تو
خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی میکنی خوی ایشانرا میدانی و طبیعت خرانرا داری با شما
شرط میکنم رعایت او را چنانچه خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمد مرد با خری
گفت یا حضرت قاضی چرا نخندی که خر مفتی دو چارت شده خر مرا باز ده تا سر خود گیرم و بر خر خود سوار شوم جمعی
گفتند که ای احمق خر را با قاضی برابر میکنی گفت چرا نکنم خری که از خری وا ماند یال و دمش را باید برید پس بهر راهی که قاضی
میرود منیز بهانراه میروم شما در مثلها نشنیدید که خر پشتین به از خر پسین است پس مرا پیروی کردن او لازمست پس روی
بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار کرده که از تو خشم کند و از پوست خود بدر رود یا حضرت
قاضی لحظه گوش خر ترا دراز کرده بشنو آنچه میگویم اینک میان من و خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم
و بمثل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده و تا شام تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو از برای
تو مهیا کنم تو کاه و جو گذاشته از خریت سرگین خر دیگرانرا بو کنی مرا که غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب چهار دوالی
چند بر تو زنم از من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی آری این چه بی انصافیست تو که قاضی هائی
طرف مگیر و بگو گناه از کیست قاضی پیش حضار خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خری را بمجلس راه داده با چون تو خری
سخن میکنم با خری گفت یا قاضی تو راه بگناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه ما بجای خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند ای
احمق خر بر خیز بیرون رو و اگر نه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمگاران شما نیز مثل خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدید
که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را از قاضی نگیرم از اینجا نمیروم گفتند ای ابله چرا بی ادبانه حرف
میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل بخیه است ولی پر کرده است شما در میان ما دخل نکنید ع
سنگ داند و کفشگر که در انبان چیست چون قاضی مدتهاست که با خران براه رفته و با ایشان زندگی کرده در راه و روش
خرانرا خوب میداند مصراع اگر خر نمیبود قاضی نمیشد پس قاضی برآشفت و گفت خری از پایگاه بیاورید و باین باخری
خر دهید که از سر ما بر دو بار گفتند که خر سیاه تو بر جاست بر خیز و از اینجا بیرون رو آن نامرد برخواست و بیرون محکمه آمد
دید که خرش ایستاده گفت خر همان خر است اما پالانش عوض شده قاضی خلعتش داد پس خر را بدرون محکمه آورد مردم گفتند
ای احمق اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف نموده خر مرا بجای خود آورده او را وداع میکنم و بر خر خود سوار میشوم
و براه خود میروم دیگر استر ماده بقاضی نفروخته ام پس پیش رفته دست قاضیرا بوسید و بر سر و روی خود مالید و دست
خود را بر سر و روی او کشید و روی خود را بر روی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه عملست گفت ای یاران
شما نمیدانید اینرا در اصطلاح خرخواری میگویند پس قاضیرا وداع کرده گفت کمی ما کرم شما و از آنجا بیرون آمد و خر مفتی
صاحب شد العزیز اینمثل برای آن آوردم تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و دونی و احمق و جاهل و

بد اصل همصحبت نشود و با این قوم بیباک هم سخن نگردد و با اینطایفه دنی هزل و استهزا نکند و همزبان نشود تا زیان و
نقصان نیفتد و خود را خوار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد **مبیت** هر کرا پیشه هزل و مسخرگیست حاصل
او زیادت سبکی است عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را بصحبت انیقوم ضایع نسازد و از این طایفه بقدر امکان
نگریزد و در پناه عقلا و فضلا در آید تا دل او روشن شود و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفیس خود را در رشته
ابلهان منتظم نسازد که صحبت ایشان اثر کند **مصراع** حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن **باب بیست و**
سیم در امثال حرف لام لاف مردی مزن که مردی نیست لاف کار اجلافست لاف در غربت گزاف
در آسیاست لائق هر خر نباشد افسری لقای خلیل شفای جلیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفاست لگد
بنجت خود زده یعنی قدر عافیت را ندانست و خطا کرده پشیمان شد بوزینه نگاه داشتن از کون خریست یعنی چیزی
میباید که قدر نعمت و شکر آن بداند که گفته اند لائق هر خر نباشد زعفران لنگر انداخته است کنایه از مرد باوقار
و تمکین باشد که سکوت اختیار کرده است لگام ریز کرده است کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر
خسرو گوید **بیت** میریخت از لگام براقش چو برق نور زینسان لگام ریز شد آمد ز شهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است
این هر دو مثل از عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه است یعنی رشوه داد و زبان بدگو را البست لوث خار است
یعنی بسیار شکم پرستست **باب بیست و چهارم در امثال حرف میم** مردمی کن که مردمی کردن
مرد آزاد را اکند بنده مردی تا نامردی یک قدم است مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از مردان
باید آموخت مرد در زیر سخن نهانست مردان نزنند لاف مردی مردیت بیاز مای و آنگه زن کن مرد خود بین
خدا بین نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بخیل است مثالش امیر خسرو گوید **بیت** از قبل خشک ریش با همه
کس در خصومت بروز و شب جدلست مدبر نشود مقبل و ناقص نشود کامل موش با نبان نمیکاود انبان موش
میکاود موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بهم میرساند موش اینجا العصار راه میرود یعنی
مکان پر خوف و خطر است موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که باهم ساختند دکان عصاری خراب گشت
میان عاشق و معشوق رمز بسیار است مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه بیم دارد مهره در اصل خود بد گوهر است مار تار است
نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهره مار همه ماری ندارد مار سر کوفته به مار پوست خود را گذارد و اما
خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این نمد کلاهی داریم مرا با گازران کی چه کار است مرده هر چند عزیز باشد نگاه نتواند داشت
مبارک مرده آزاد میکند ماهی نخواهی دمش گیر مهره در طاس انداخت ما گرفتار روزگار در ازمال دنیا و بال
آخرتست ما را نه از آن خمیری و نه از آن فطیری مگس میپراند یعنی کسادی بازار میکند مگس خیری نیست اما دل
بهم میزند مهتاب گیر میکند یعنی مرد بیگانه است معده آتش پر شده یعنی عمرش باخر رسیده من از آسیا میآیم او

میگوید نوبت منست میخش تا میست میخ بدیوارش زده میخ ببالای دامن خود زده است مشت نخورده است مشت در فش
مشت مالی کرده است میمون که کونش بزمین سوخت بچه خود را بزیر کون گرفت میمون باز است یعنی مرد کذاب است
مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد خانه هرچه باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که یتیم شد بلا
شد میان بلا باشی بهتر که در کنار بلا میانجی سیخور داند میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ
میرسد موئی بریسمان بند است موئی در میان نمیباشد مو را هفت بخش میکند موئی در میان ایشان نمیگنجد مو در
بدنش راست شد مو از بدنش بر آمد یعنی هرچند نصیحت کرد در گیر نشد مو را از ماست میکشد محنت زده را از هر طرف
سنگ آید مردم اهل جهان چون مگسان عسلند مکر زن ابلیس دید و بزمین بینی کشید مکر از زنان تلبیس از شیطان مکر زن را
خر نکشد ایعزیز بدانکه در مکر زنان حکایتهای غریب و عجیب بسیار است از آنجمله تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند
که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند و جامع علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده و
ایشان را محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و زنان ناقص
عقلند و کتابی تمام کرده بود از مکر زنان و آنرا حیلة النساء نام کرده بود و هر کجا که از مکر زنان دیده یا شنیده بود در آن
کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا وقتیکه در اثنای سفر بقبیله بنی اسد رسید و چون شب بود نزدیک
آن قبیله فرود آمد و بر در خانه یکی از آنها رفته که صاحبخانه در خانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در غایت حسن
و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک میبرد آن زن دید که جوانی غریب بر در خانه او فرود
آمده پیش رفت و سلام کرد آنمرد جواب سلام او را باز داده مرحبا گفت چون زن را مثال گل شگفته دید گفت ای زن
مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه در آی پس مهمان را
بخانه برد و ما حضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده گفت رسیده رسیده خود خورد مهمان چیزی بخورد پس گفت ای
عورت تو مهمانداری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که من اکرم ضیفه فهو
معی و مع ابراهیم فی الجنة مهمان دلیل بهشت است آنمرد تعجب نموده که زنی بهمه جهت آراسته بود و بعد از آن
بکار و بار خود مشغول بود مرد بمطالعه کتاب که در آمد زن از او پرسید که چه کتابست که بجد و جهد تمام مطالعه میکنی
آنمرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده بخندید پس گفت که این کتاب را چه نامست گفت حیلة النساء نامست که من جمع کرده ام
چون زن این سخن شنید بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آنمرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد
تو از عهده اینکار کی بیرون خواهی آمد و کجا اینرا جمع توانی کرد که اگر مشتی از آب دریا را برداری از آب دریا چه
کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بزمین بینی کشید و
خداوند در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم مکر زنان از حیله شیطان افزونتر است ترا چه بخاطر میرسد یک

بیا بانزاکی میستوان بمشتت جمع گرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت صرف کن آنمرد
چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آنزن مانده بود که ناگاه آنزن برخواست و بدرون خانه
دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او جائی معین کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان
آمد و بشیرین سخنی و همزبانی گفت ایخواجه میخواهی که شمهٔ از مکر زنان بتو نمایم تا بر تو معلوم شود که از عهده ایکار بر نیائی
و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما میاید پس برخواست و بدرون
خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز
کرد و بعشوه و غمزه تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان راست کرده شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل
او را در بند کمند خود دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه ناز و نیاز با او گرم
کرده آنجوان عاشق و بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان بااین
خوبی و لطافت و نزاکت و زیبائی زن در جهان بوده است و من از اینمعنی غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس
دل و جان و پا و دست را باخت محو جمال او شد گفت ایجان جهان و ای خورشید تابان و ای روح روان و ای سرو
خرامان و ای آرام دل و جان و ای مونس دل ناتوان و ای ماه خوبرویان و ای فتنه دوران و ای گل رخ پسته دهان
و ای شکر لب شیرین زبان **بیت** مرا دل بجا نیست بردی تو دل ببردی دل و من بماندم خجل بگو مرا چه باید کرد و سر
انجام کار من چه خواهد بود زن گفت ایخواجه ترا چه واقعشده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب
کتاب حیلة النساء چرا چنین سراسیمه شدهٔ جوان گفت **بیت** پیش از این گر اختیاری داشتم ایجان من چون ترا
دیدم عنان اختیار از دست رفت   من امشب همه را در فکر و خیال اینصورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام
ایماه زیبا روی و ای گلچهره عنبر بوی و ای مسلسل گیسوی مشکین موی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس
بعجز و زاری در آمده اظهار عشق خود کرده در این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای بی بی چه نشستهٔ که خواجه
رسید زن مضطرب شده از جای برجست و زینه از روی خود برداشت و بدور انداخت و خود را بکناری کشید
مرد چون آنحال بدید سرش از عشق تهی شد و گفت ایجان من چه واقعشده که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من
سه روز بود که بشکار رفته بود و الحال آمده هرگاه ما را در یکجای ببیند البته ما را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون
اینسخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و گفت آه این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت بر
خیز و در این صندوق رو و یکلحظه قرار گیر تا ببینیم چه میشود آنجوان بمیان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده
و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد بنشست و
زن نیز در پهلوی او پشت بصندوق نهاده از هر جا سخنی میرفت زن یکبار حرکت بصندوق داده این بیت بخواند

زن در دادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب
جوان غریبی بر در خانه ما فرود آمده بود من بیرون رفته او را تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام
برای او بردم و او را مرد فاضل دانا دیدم که کتابی پیش خود گذاشته بجهد تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابست
گفت کتاب حیلة النّساء و خود جمع کرده ام و تمام مکر زنانست ای شوهر بدانکه من چون این سخن را از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد
گفتم تو کی از عهده اینکار بیرون میآئی که حیله زنان در کتاب راست نیاید او تبسّم کرد من گفتم میخواهی شمهٔ از مکر زنان
بتو نمایم پس او را درانیخانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم در پهلوی او نشستم آنجوان همه را
در میان صندوق میشنید و دلش در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی گفت دروغگو دشمن خداست
من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آنمرد چه شد زن گفت چون مهمانرا دیدم که بعلم خود مغرور است
خواستم که حلقهٔ در گوش او کشم و او را در جوال کرده سر او را ببندم و او را آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها راست نیاید با او
خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه بردم در صحبت و عیش بر روی او گشودم و هنوز مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و
عیش او را منغّص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم آن بیچاره در میان صندوق شنید آه از دل برکشید و چون بید
برخود بلرزید نزدیک شده بود که رشته حیات او قطع شود دست از زندگی خود برداشته با خود گفت الحال مرا پاره پاره
خواهد کرد در این صندوق راه گریزی نیست تن بمرگ میباید داد و شهادتین بر زبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن
بشنید بجوش و خروش درآمده گفت کجاست آن نمک بحرام که تا سزای او را دهم تا مهمانیکه بخانه کسی آید نظر حرام بر زن
صاحب خانه نکند و بسیار در غضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته است درهمین خانه حاضر است
آن بیچاره در صندوق اینخبر اشنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر زن شمشیر کشیده از سر خشم برخواست
و با زن گفت زودتر نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال برخواسته و گفت در این صندوقست بگیر کلید را و
قفل را بگشا و ببین تا بر تو معلوم گردد اتفاقاً زن و شوهر با یکدیگر مدّتی بود جناق کشیده بودند و هیچکدام از هم نبردند
چون مرد در قهر بود جهان در چشمش تاریک گشته بود مطلقاً جناق بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست زن گرفته
که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت که یاد مرا ترا فراموش جناق را باختی چون مرد این سخن را شنید فی الحال کلید را بدور
انداخت و گفت که لعنت خدای بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله ایمکاره چه قسم مرا بر سر غضب آوردی باید
شیطان صد سال شاگردی تو کند و از سر آنمقدمه گذشت گمان کرد که آن گفتگو برای گرو بندی بوده و خاموش شد زن بر سر دلداری
آمده بر روی شوهر چون گل بشگفتن آمده و نقل دیگر در میان آورد و روغن غازی بر ریش شوهر مالید که تا مقدمه مهمان
از خاطر او بدر رفت و بعد از آن طعام آورده با هم خوردند چون لحظهٔ گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد
و قفل صندوق را بگشود و آن نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پارهٔ شربت در گلویش ریخت گفت ای برادر

هر چند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیلة النساء باشی که بیش از من تتبع نتوانی کرد این شمه را دیدی اکنون بد آتش
خود مساز و بعقل خود مغرور مباش و تو زنانرا در نظر نمیاوری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار
کردی دیدی که چگونه ترا درجوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی ترا شواند کرد زن گفت دیدی آنچه در
میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زنرا محافظت
نتواند کرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هر چه خواهند کنند ای برادر مکر زنان از حد و حصر بیرون است و خدای
تعالی در کلام خود فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که در پیش مکر زنان ضعیف است
امید که حقتعالی بندگانرا از شر شیطان نگاهدارد اما زنان نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا
دایم برضای شوهر باشد و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر رنج عبث مبر و اوقات خود ضایع
مگردان و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگر چه زنان ناقص عقلند اما همه زن برابر
نیست از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال از برای خود حاصل میکنی و همین مثل ترا کافیست گر
زن ابلیس دیده رزمین بنی کشید اکنون بسلامت بر و که جان مفتی بدر بردی پس آنمرد از آنجا بیرون آمد و کتابرا آ
شست و از پی تحصیل علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم **حکایت** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از
پیغمبران بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باری تعالی درخواه که یکی از اهل قبور زنده شده از مرگ
و احوالات جان کندن و سؤال نکیر و منکر ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت از دعای او شخصی که تمام اعضای
او سیاه بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا مت بتسعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی
یعنی ای اهل دنیا نود سالست که مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کامم بیرون نرفته است پس شما که در قید حیات هستید
اختیار دارید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمائید و حق و باطل را بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که
آنجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کار سازی آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید
که کسی از عقب شما نیاورد و بدانید که شربت مرگ را همه بباید چشید آن پیغمبر گفت ای مرد ترا در دنیا چه عمل بود گفت یا پیغمبر
خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و میشنیدم که در
آخرت اینهمه عذابهاست تا آنکه شیطان ملعون مرا از راه برده و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالی که جمع کرده بودم
همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی بدین مقام آمده و آنمال وبال من شد الحال وارثان میخورند و هیچ یاد من نمیکنند
پس شما امروز که فرصت دارید از اینقدمه غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از
حب دنیا و جاه این غدار بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بنده را که دوست
میدارد و او دنیا را حکم شود که قبض کند چنان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او درهم گسسته شود و

وهفت اندام او ودر آن دم سکرات بدرد آید گوید که توبه کردم در جواب او گفته شود که حال توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد
کرد پس آن بنده عاصی آهی از ته دل از میان جان برکشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله آه و دردا و دریغا که
تقصیر کردم در راه خدا واحسرتا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عملرا سیاه و عمر خودرا تباه کردم آه و دردا که در دنیا چرا
در پی نام و کام و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام و ظالمان همنشینی کردم **بیت** آه و دردا آه و حسرتا ه از این
عصیان من آه از این جرم و گناه و کار بیامان من حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا حرام است
بر اهل آخرت و آخرت حرامست بر اهل دنیا و هر دو حرامند بر اهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین دنیا باشد و عمل آخرت
نکنند ایشانرا در آخرت نصیبی نباشد و آنانکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند از اهل آخرتند و طایفه که سر ببهشت
فرود نیاورند و از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه از برای اینکه او سزاوار پرستش است کمر عبودیت بر میان
جان بندند آنها مقربان حضرت الهند که بتایید حق منصور و برحمت او مسرور باشند ای عزیز چون این مقال بر سبیل
تمثیل شنیدی پس دل از دنیا بردار و تخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب
مخور و از حال آخرت خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه بزنجیر از تو بکشند **بیت** تا کی بجمال و مال دنیا
نازی آمد وقتی که کار عقبی سازی و حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده که واذکروا هادم اللذات یعنی
بیاد آورید شکننده و خراب کننده مبانی لذتهای دنیا را که آن مرگست پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل
او سرد شود و باندک چیزی قانع گردد ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای عاقلان و ای غافلان از
عقبی بترسید و از خدا بیندیشید و آتش دوزخرا فراموش مکنید و برخود رحم کنید و خودرا گرفتار مسازید و عذاب روز
قیامت را یاد آورید چنانکه حقتعالی در کلام مجید خود فرموده من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث
الدنیا نؤته منها و ماله فی الاخرة من نصیب حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که ای مؤمنان و موحدان از حرث
دنیا برگردید که فانیست و دل بعقبی بندید که باقیست و ترس خدا و آثار صلاح و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت
رستگار و از عذابها سالم و بر کنار باشید پس ای عزیز امروز هرچه ممکن است توشه آخرت بردار و کار دنیا را سهل
انگار و برخود آسان شمار و ترک زیادتیها کن که آنچه زیاده بر قسمت است بتو ندهند و از برای آسایش نفس خود
چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند مال وارث است آورده اند که چون
فردای قیامت شود سر از گور بردارند واذا القبور بعثرت در آنوقت قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارد
تا که از عهده این چهار سؤال بیرون آید اول آنکه عمره فیما افناه یعنی عمر عزیز خود را در چه صرف نمودی چون از عهده آن
سوال بیرون آمد از او سؤال کنند عن جسده فیما ابلاه یعنی قد سرو آسارا که چون کمان کرده و موی سیاه را سفید
ساخته در کجا و در چه کار صرف نمودی چون از عهده این سؤال بیرون آید پرسند علمه فیما عمله یعنی از آنچه دانستی د

و شنیدی عملکردی و متابعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله نمودی بعد از آن پرسند عن ماله این اکتسبت و فیما
صرفت یعنی ای بنده مال از کجا کسب کردی و بچه صرف کردی ای مؤمن از این تمثیل پند گیر و هشیار باش و از خواب
غفلت بیدار گرد و بر خود رحم کن و ظلم و ستم بر خود روا مدار و دین خود را از برای دنیا تباه مکن و آبروی خود را مریز
و بار روزی مقدر مبازید و دانسته خود را در عذاب میندازید و آنکه حقتعالی در کلام خود خبر داده قوله تعالی ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا و هر که بحکم خدا و فرمان رسول صلی الله علیه و آله عمل نکرد جای او در درک
اسفل است و حق سبحانه و تعالی دوزخ را از خشم و غضب خود آفریده و آنرا هفت طبقه گردانیده و هر طبقه را
برای قومی مهیا کرد چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مؤمن اگر آیا ترا باور نداری
پس کافری و اگر باور داری و بخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار داری آنچه خدا
و رسول منع فرموده باز گرد و توبه کن و بحضرت غفور پناه بر و از کردهای زشت پشیمان باش و در خلوت قطره
چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در نمانی که اشک چشم غضب و آتش خشم الهی را فرو نشاند
و آبروی آدمیزاد از آب چشم است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الدموع تطفی غضب ربی و بزرگان گفته اند
که آب دو تاست یکی آب چشم و یکی آب چشمه یکی شستن جامه را بکار آید و دیگری شستن نامه را شاید هر چشمی که از
خوف خدا قطره اشکی بارد آتش دوزخ با و کار نکند همچنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که عینان لا
تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین غضت من المحارم فی سبیل الله آورده اند که چون آدم
علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت
از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند
که ما در اینمدت آبی بهتر از این و شیرینتر از این نخورده ایم چون حضرت آدم علیه السلام این کلمات شنید آهی
سرد از دل پر درد برکشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الهی چنان شد که مرغان هوا با آب چشم من سخریت میکنند خطاب
آمد که یا آدم دلخوش دار که مرغان راست میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریدیم ای عزیز
آب چشم نشان زندگی دل است و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دلست که فرموده جمود العین من قسوة القلب
و کثرة الذنوب و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة مثنوی
چون خدا خواهد که غفاری کند میل بنده جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا طبعی که
او بریان اوست آخر هر گریه صد خنده است مرد آخر بین مبارک بنده است **باب بیست و پنجم** در
امثال **حرف نون** نیکی کن و هم نیکی اندیش تا آن نیکی ترا رسد پیش نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند نام نیکو گر تو خواهی نان بده نان خود در سفره مردان مخور نان بناخن میخورد

نانش بگلو فرو نمیرود این هر دو مثل کنایه از بخل و امساک باشد نان بده تا نام بر آری نانش بروغن افتاد نان
مرد در شکم نامرد نماند نان در انبان گذاشت کنایه از مسافرنشین باشد مثالش انوری گوید **بیت** منهیان ربع مسکون
را بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان کور است نمک یک انگشت است نمک میخورد
و نمکدان میشکند نمک در آتش فگنده کنایه از شور و فتنه باشد نمک در دستش نیست نانش نمک ندارد نه با آن شوری
شور و نه با این بی نمکی نقش او نقش است نقاش آخر بهتر کشد ز اول ناخورده بخیلی است نصیب کسی را کسی
نمیخورد نقل از خر مرده میکند نعل فگنده نعل در آتش دارد یعنی بیقرار و آرام است نعل واژگون بسته است
کنایه از حرف مزخرف باشد که کسی راه بدان نبرد نعلبندی کرده است یعنی چیزی بخوشی و ناخوشی گرفته نه مال دارد که دیوان
ببرد نه دین دارد که شیطان ببرد نه از آن خمیری نه از این فطیری نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و
نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نردبانی در راه انداخت نگاه درویش عین سؤال است نوش خواهی نیش
میباید چشید ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد ناخن خود میجاود کنایه از رذالت باشد ناخن بند کرده است
یعنی دخل در کاری کرده است که نسبت با و نداشت و از پیش ببرد ناخن ندارد که پشت خود را بخارد ناخن بر هم میزند
کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان دو کس بهم سازند نامرد همیشه لاف مردی زند تا مردی یکقدم مست نرم گردن است
یعنی مطیع و فرمانبردار است نرم گوش است ناله آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد نگهدار کاید زبانی
بکار اگرچه بود در جهان بسی بار شان و نزول این مثل خواهد آمد ناکس تربیت نشود ای حکیم کس ناخوان
بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان نوشیروان
دو مرد بیکمرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی باواز بلند این بیت بخواند **بیت** نیکی کن و هم بنیکی اندیش تا آن نیکی
ترا رسد پیش آن دیگر این بیت را بخواند تو بد مکن و ز بد میندیش تا زد بدی نیایدت پیش چون امیر عادل این دو
شعر بشنید پسند خاطرش افتاد تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم انعام داد یکی از بزرگان پرسید که یا امیر
کلام ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد
اول همه بلفظ نیکی و ثانی ببدی بوده اگرچه هر دو یکمعنی داشت مشهور است که حرف از زبان بد بد باشد هر که
نیکوکار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفة المتکلّم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا
میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که ابو العلای زیدی روایت کرد که در اوّل جوانی با جماعتی عیّار پیشگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان
خبر آوردند که قافله از مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار دارند شخصی در آن قافله است که
کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردست است

که با صد کس برابری میکند و انجوان جواهر بسیار دارد و چون اینخبر را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر راه قافله کمین کردم
تا اینکه قافله رسید و آنجوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله میآمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آنجوان را
از قطار جدا کرده از راه بیرون بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را بستند و آن کنیز را در پهلوی
او بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آنجوان با ما جنگ کرده
قریب ده کس از ما بضرب تیر از پای در آوردند و آخر بغلامان نیز دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند
چون در رشد مالها را جمع آوردیم آنجوان با دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته چکار
توانم کرد باری زبان را بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید **بیت** چون بقوت حریف خصم نه‌ئی حیله و مکر را از دست
مده پس با دست تهی برخواست و پیش من آمد و سلام کرد من جواب سلام او را باز دادم آنجوان گفت ای شیر
دل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب نوازی کنی در
حق ما گرفتاران و درماندگان لطفی نمائی و احسان بجا آوری تا بمکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها
برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدان که من درمانده ام و بپناه بتو آورده ام ایجوان مرده بدست زنده است
یکبارگی آخر ترا فراموش نباید کرد و از باز خواست روز قیامت یاد باید آورد من چون این کلمات را شنیدم رقتی مرا
دست داد در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب داری بیان کن گفت یا امیر خیر بسیار از
مال من بشمار رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام و اراده خانه خدا دارم بر تو که امیر و سرکرده اینطایفه
حجت تمام میکنم فردای قیامت جواب خدا را چه خواهی داد و در مثلها گویند راه بزن راه خدا هم مبین و بدانکه
من بکدام راه میروم و باز خواست آنروز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه من مشو و حجت بر تو تمام گردید دیگر تو میدانی
من چون اینکلام شنیدم مرا رقتی دست داد و حالتی روی نمود گفتم جوانمردا چه باید کرد گفت ای امیر من تاجرم و طاقت
پیاده رفتن ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده که ایزا نا امید نشوم و بزیارت خدا بردم شما این اسب را
نادیده انگارید که در حق من مروت بجا آورده باشی و این مثل را نگفت **بیت** تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در
بیابانت دهد باز من چون این تمثیل از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم و پیشانیش را بوسیدم و از برای او این
نقل را گذرانیدم که بر سرم گذشته بود گفتم ایجوان بدانکه من در اول جوانی با عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم
اهل آنقافله بر ما غالب آمدند و سردار قافله ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودیم هنوز
رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست که کارم را تمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد
که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از این جوان نیم مرده چه میخواهی او را مکش که دل من بر این جوان نوخط
بسیار میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا بست بعد از لحظه‌ئی که چشم گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد

آن پیر گفت ای جوان مترس که من این نیکی را برای خدا میکنم و ترا از شر این طایفه نگاه میدارم اگرچه نگاهدارنده
خدا است امّا من سبب میشوم چنانکه گفتی مرده بدست زنده است من آنروز با آن پیر این سخن را گفتم آن پیر گفت
باک مدار و خاطر جمع دار که من از برای خدا این نیکی را بتو میکنم که اگر بمن نرسد بفرزندان من خواهد رسید و اینکه تو
گفتی که نیکی میکن و در دجله انداز آنروز آن پیر از برای من بخواند پس مرا برداشت و بخیمه خود برد و آنشب مرا نگاه
داشت روز دویم نیز قافله در آنجا توقف نمودند روز سیم در از گوشی و خرجی راهی بمن داد و رخصت کرد و گفت که
مرا از دعا فراموش مکن از او نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد بصری و خانه من در بصره در محلّه قصّابانست
اگر ببصره رسی مرا مکان بپرس که خانه از آن کیست پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در اینوقت مثل آن بخاطرم
رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنم چون آنجوانرا مردی لطیف و سخندان و بهمه سخن آشنا دیدم از او پرسیدم که چه نام
داری و پسر کیستی و از کجائی گفت یا امیر مرا ** پسر احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محلّه قصابانست من
چون این مقال شنیدم برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ایجوان من زنده کرده پدر توام و او را بر
من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هرچه فرمان تو باشد بجان منت دارم
پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح در پوشیده و بر اسب خود
سوار شده ناگاه پیر تجربه کاری در میان ما بود پیش من دوید و گفت ای ابو العلا خوب نکردی بتضرع دشمن التفات کرده
دست و را گشودی و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از منازعه بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی بزرگ
کرده بیائید او را منع کنیم پس جمعیت کرده آنجوانرا بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس همگی نزد من آمده
شروع بملامت و سرزنش کرده من بسخن ایشان التفات ننمودم گفتم اگر سر مرا بردارند از سخنم دست برنمیدارم
من در راه خدا اسب و سلاح او را داده ام پس عیاران با من جنگ میکردند که آنجوان واقف گشته با شتاب
من اسب و سلاح ترتیب داده اسب در میدان جهانید پس عیاران گفتند که ای ابو العلا همچنانکه او را اخلاص کرده
اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را بدست آر تا همه جان بسلامت بریم من گفتم ایجوانان این براه که میرود
و پدر او مرا از کشتن نجات داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود نخواهم برگشت پس آنمرد مرا دشنام دادم
عیاران گفتند ما اوّل او را علاج کنیم بعد از آن دانیم با تو چه کرد چون دانستم که عیّاران قصد کشتن من نیز دارند
با آنجوان گفتم که چون کار بانجا رسید مردانه باش که جای مددگار نیست آنجوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان
برخود راست کرد و اسب را بجولان در آورده یک تیر پرتاب دورتر رفته کمانرا چله کرده برگشت و باز پیش من آمده
همت طلب نموده روی باشیان آورده و آن پیر با چند نفر عیّاران تیغها کشیده با من دویدند و گفتند که اوّل ترا
هلاک کنیم تا نوبت باو رسد من نیز برخواسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آنجوان آنحال بدید سر را

برایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن پیر باده نفر دیگر تیغها کشیده پیش
دویدند آنجوان تیری در قبضه کمان پیوسته برسینه آن پیر انداخت که از پشت او گذر کرد و برسینه آنعیار دیگر آمد که از
عقب او بود که از جانب دیگر پران شد و از ضرب آن دلاور هر دو هلاک گردیدند من چون آنضرب دست را مشاهده
نمودم بر دست و بازوی او آفرین کردم آنجوان روی بعیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر بینداخت و
همچنین بهر تیری دو کس میانداخت تا ده کس دیگر ایشانرا هلاک کرد و باقی رو بگریز آوردند آنجوان شمشیر از نیام کشیده
و در عقب ایشان تاخت و بهر کس میرسید دو پاره میکرد تا اینکه ده کس ایشانرا بکشت و جمعی که مانده بودند هر که دور بود
بتیر و هر که نزدیک بود بشمشیر هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و آنجوان همه را چون گوسفند پیش انداخته
نزدیک من آورد ایشان زنهار خواستند پس آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بر بستند من بر دست و بازوی او
آفرین کردم و گفتم **بیت** عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز با شجاعت بر ما غالب
آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازشش کردم و از آنعیاران هر که متعرض من شده بود بجزای خود رسانیدم آنگاه چند
نفر از غلامان آنجوان که مانده بودند در دست و پای او افتادند بعد از آن جوان گفت ای ابو العلا تو نیکی بسیار در
حق من کرده اکنون اینهمه مال و جواهر تعلق بتو دارد که از تو مضایقه نیست الا این کنیزک که مدخوله منست و این سبب
که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز از او قبول نکردم و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت داشتم و بعضی از سوداگران
که گریخته بودند چون این فتح را شنیدند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی
بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطوف خانه کعبه رفتم و از برکت
نیکی که با آنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم **بیت** هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه تو خود
بخود کنی و حقتعالی فرموده است ان احسنتم احسنتم لانفسکم **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی
بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو بر میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعالی من جاء بالحسنة فله
عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که نیکی با کسی کند بیابد ده برابر و هر که بدی کند با کسی همان
بدی با و میرسد و هر که در گرد عمل خود است قوله تعالی کل امرء بما کسب رهین پس ای مومن تا توانی نیکی کن اگر همه یکذره
باشد چنانکه در کلام ملک علام است فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی خدایتعالی فرموده
که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد و حقتعالی فرماید که یاد کنید آنروز را که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب
شود و زمین بیرون میاندازد از شکم خود آنچه از خیر و شر که در روی آن کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان
بآنچه در او واقع شده منافقان گویند که چیست زمین را که چنین تنزلزل است مومنان گویند هذا ما وعد الرحمن و صدق
المرسلون پس از این روز اندیشه نمائید که پشیمانی سودی ندارد آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من

در خانهٔ ابو سعید خدری بودم او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیت میکنم ترا که اگر در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را
بلند بگوی که در آنمکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در انروز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آید و هم او
روایت کرده که ابو امیه را دیدم در مسجد الحرام در هر سرزمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم چرا بیک مکان قرار نگیری
گفت برای آنکه در روز قیامت در هر مکانی هر عملی که در پشت او کرده از خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی
میدهد و این آیه کریمه برخواند که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است
که بهر مثقال و ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را مخبر گردان که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هرگاه غم و الم
و رنج و بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی ذخیره شما باشد و در قیامت یکی ده حسنه بشما دهند آورده اند
که چون سعد وقاص این آیه بشنید او را در دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بآنسائل داد
آنرا رد کرد سعد وقاص گفت ویحک هذا حق سبحانه و تعالی از ما مثقال و ذره قبول میکند تو دو خرمای ما را قبول نمیکنی
سائل چون اینسخن بشنید خجل شد و آن دو خرما را قبول کرد و شکر آنرا بجای آورد آورده اند که روزی حضرت رسول صلعم
این آیه را برخواند اعرابی در آنجا بود پس برخواست و گفت وا ویلاه و وا حسرتاه و وا دردا پس حال او چگونه خواهد
بود آنحضرت فرمود که ذره را هیچ وزنی نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد آن ذره را توان
دید آن ذره از خیر و شر که از کسی سر زند بآن کس میرسد پس هر که گناه کرد توبه نمود احتمال دارد که او را بدان گناه مواخذه
ننماید و اگر توبه نکند آن ذره گناه را در عمل او بنویسند پس هر که هر چه کند جزای آن بدی و نیکی را یکی ده بیابد و بدی برابر است
و این مثل مذکور شد ناکس تربیت نشود ای حکیم کس پس شان و نزول این مثل را تمثیلی پیاوریم تمثیل آورده اند که مردی
بود که او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان کردی و هیات و اخلاق ایشانرا تحقیق نمودی روزی
بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش کرده در آنجا فروکش کرده چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر مینمود
و در کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه تنگی باو رسید حکیم با او بگفتگو در آمد جواب مناسب
شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود مغنیه پس تفحص احوال کرده پیرزنی در
میان انداخت و بجهت تسکین آن دختر را بعقد در آورد حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر خوش بر آمد روزی
حکیم بسیر رفته دختر برسم عادت خود با آواز خوش بر آمد سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد گاهی بدر خانه
و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در آنحالت حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده نمود
و آنرا دید نپسندید دلگیر و آزرده بخانه در آمد و با دختر تعرض کرد و در غضب شد دختر بتضرع در آمده توبه کرد و باز مرتکب
آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنیه است از خواستن او پشیمان شد و چون بسیار او را دوست میداشت
نمیتوانست که ترک آن یار عزیز بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد و مطلقا فایده بر آن مترتب نمیشد بلکه زیاده

میشد تا آنکه روزی حکیم را رای بر آن قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختررا درمیان کجاوه گذاشت
وخود بر اشتر سوار شده روانه گردید گاهی پیش رفته وگاهی درعقب میماند روزی برعقب شتران میآمد دید که زن
پرده کجاوه را برداشته بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت **بیت** باسیه دل چه سود خواندن وعظ نرود
میخ آهنین بر سنگ وبزرگان گفته اند که کهنه را بند وقحبه را پند فایده نکند با خود گفت که صبر باید کرد تا بجائی برسیم
آنگاه فکری در اینباب بکنم روز دیگر بر سر پلی رسید آن شتر که پیش آهنگ بود قدم از قدم بر نمیداشت هرچند میزدند
ومیکشید نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ
کنید و بکشید تا شتران دیگر از پی او بروند قضارا حکیم قاسم درعقب شتر ایستاده بود واین کلمات را شنید پس ساربان
آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از پی او روانشدند و همه حیران ماندند که اینزن از کجا دانست که چنین باید کرد چون
بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد گفت هر
حیوانی که هست از جنس اصل مادر خود بیرون نمیرود و مادر آن شتر فلان ذات است که همیشه پیش آهنگ بوده یقین دانستم
که باصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خودرا میگذارد اما خوی خودرا نمیگذارد چون حکیم این سخن شنید گفت
آری بخدا که چنین است آنچه گفتی این محقق شده دانستم وقبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله ودر مثلها گویند **مصراع**
از کوزه همان برون تراود که در او است حق تعالی در کلام مجید خود خبر داده که قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت
که تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات مادر خود بیرون نمیرود و از تربیت نااهل نمیآید و هرچند سعی کند فایده ندارد چنانکه
شاعر در اینباب بنظم آورده و شیخ سعدی گفته تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است پس اینزن من بگفته
تو با تو رفتار میکنم تو بر اصل خود رجوع کرده و بزرگی مادر خود رفته و ترا تربیت سودی نخواهد کرد پس درهمانجا اورا طلاق
داد و اهل قافله جمع گشته هرچند شفاعت و درخواست کردند که زنرا طلاق نگوید سودی نبخشید واین مثل که ناکس تربیت نشود
ای حکیم کس در آنجا شد پس حکیم روی بیاران کرده گفت من هرچند اورا نصیحت کردم فایده نداد **نظم** بد اصل را
چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت نشود طعم شکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد
پس بموجب حدیث نبوی صلی الله علیه وآله که کل جنس یمیل الی جنسه آخر جنس بجنس خود میرود و بد اصل باصل خود میکشد **قطعه**
آنکه اصلش ندانی از بد و نیک بهتر از فعل او مجوی دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل فعل بد هم مجوز مرد اصیل
ای مردم بدانید که پلید و بد طینت و بد اصل خبیث باشد واگر اورا بسوزانند و خاکسترشرا بآب پاک سرچشمه سلسبیل و
شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر دلوث عقیدت بآب زمزم پاک نشود
بیت ز بد اصل نیکی مدار امید که زنگی بشستن نگردد سپید شما دست از دور بر آتش دارید و از اصل مقدمه
خبر ندارید مثل من با اینزن مثل آن زاهد و موش است حاضران التماس کردند که یا حکیم بفرما که چگونه بوده است آن

تا

تا دستور العمل باشد **حکایت** حکیم گفت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در
دامنه کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و با آب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل حقتعالی بسته و
بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پروازکنان بانجا رسید موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر
شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگال کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت و بکف خود گرفته دست بر پشت او
کشید و بر خرقه پیچید و از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من افتادی پس دخیل من شده و محافظت
تو لازمست پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه میکرد که اگر این موشک را چنین نگاه دارم گربه دشمن
او است مبادا غافل کرده او را برباید و بخورد مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خدای تعالی او را دختری کند چون زاهد دختری
نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید بمشاطه
قدرت او را بصورت دختری برآراست بغایت زیبا و راست قامت و روشن روی و آشفته موی و زاهد او را بفرزندی
قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب بیاموزد پس آنمرد بفرموده زاهد در تربیت دختر احکام دین
باو آموخت و اهتمام و نهایت سعی بجای آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازمست که
گوهر پاک ترا برشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی و
سفلی اختیار کنی ترا باو دهم آن دختر گفت ای پدر چون چنین فرمودی من شوهر از انسان نمیخواهم لیکن مرا شوهری
میباید که توانا و انواع قوت و قدرت داشته باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بدیع مخصوص باشد زاهد گفت این
اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست که او مغلوب کسی نیست مرا باو عقد کن پس روز دیگر بفرمان فالق
الاصباح از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را باو در میان آورد و گفت این دختر بسیار نیکوسیرت و خوبصورت است
و ترا اختیار کرده جهت اینکه او از من شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر چیزی
نیست چون آفتاب اینکلام شنید برافروخته گردید و گفت یا شیخ ترا از خود قویتر نشان دهم که آن ابر است و او بر من
غالبست و نور مرا میپوشاند چنانکه گفته اند **بیت** آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد اینمعنی را با دختر
بیان کرد گفت راست میگوید پس زاهد بخدمت ابر آمد و با او اینکلام را بیان کرد از شرم این تکلیف در آب عرق افتاده
گفت یا شیخ مرا از روی غالبیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتری نشان دهم بدانکه باد بر من غالب است بهر طرف
که خواهد میدواند و باطراف و جوانب پراگنده میکند زاهد این نکته را مسلم داشته و پیش باد رفت و حکایت باز گفت
باد از انفعال این تکلیف بر خود پیچیده گفت که من همه جا سیر میکنم و میگردم وقتیکه بکوه میرسم از خجالت برمیگردم و پراگنده
میشوم و پای شکوه در دامن صبر و وقار کشیده چون قطب در مرکز خودش آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی نیست **بیت**
باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و

حقیقت حال شرح داد کوه از شرم اینسخن صدائی از دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای برجایم و از مکان خود حرکت
نمینمایم باد با آن شوکت و توانائی چون بمن رسد سر فرود آورد و باوجود این موش با این حقارت بر من غالب است جهت
اینکه اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم مرا میشگافد و سوراخها در دل من میکند و بر سینهٔ من خانه میسازد و من
هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت شوهر من موش است زاهد با خود
گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه موش میخورد و لیکن از برای جنسیت خاطر خود دختر
موش را طلبیده و رغبت نمود پس زاهد با موش اینحال را بگفت موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارا
بودم که مونس و حبیب من باشد زاهد گفت اینست که جنس از جنس ستادنی نیست **بیت** کبوتر با کبوتر باز با باز
کند هم جنس با همجنس پرواز چون طرفین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمیست با من بسر
دنیا ورد که جفت من شود فی الفور دختر گفت اینکار سهلست شیخ دعا میکند تا من نیز موش میشوم و با تو دست در آغوش
میکنم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل با اصل بخشد پس چون دید که از جانبین رغبت صافیست عابد بهوانه منزل خود گردید
دختر و موش حاضر گردیدند زاهد دست بدعا برداشت بقدرت آلهی بهمان صورت اول موش گردید شیخ گفت هرچه در
روز ازل تقدیر شده برنگردد کل شیئ یرجع الی اصله بظهور پیوست **العزیز** این تمثیل برای آنست تا بدانی
که آنچه در روز ازل مقدر شده بمقتضای طینت از اصل خود برنگردد و هرچه از عوارض دیگر او را عارض گردد بالاخره
رجوع باصل خود نماید هرچند کوشش کند فایده ندهد **قطعه** بگوش هوش مرا هاتف این ندا در داد ز حضرت احدی
لا اله الا الله که ایعزیز کسی را که خوار سیت نصیب حقیقه که نیاید بروز عزت و جاه بآب زمزم و کوثر سپید
نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه دیگر حکیم فردوسی همین معنی را بنظم در آورده **مثنوی** درختی که تلخست وی را
سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام
گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد **العزیز** پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان و ناجنس
دوری نما و از مجالست و مؤانست و مصاحبت بدذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز که از انطایفه ضرر دین و دنیا
بتو میرسد **بیت** جان من هر چیز را باشد باصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خود بده بد اصل را **العزیز**
با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد و با کسی بدی مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدان آدمی را در حیز
وجود با صحبت ابنای جنس خود گزیر نیست که حکمت آلهی در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا
و نیکان گرد غبار حرص و ریا و زنگ نفاق از آئینهٔ دل زایل گرداند **مثنوی** ز انهمه آداب نکو کاریست پایهٔ اول
ز ادب یاریست زانکه ز آداب ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چون معلوم شد که از یار و مصاحبت
گزیری نیست پس جهد کنید تا در همه عمر همنشین پرهیزگار بدست آرید و صحبت با نیکان بدارید که اثر صحبت ایشان

شما را نیکوکار کنید و از مجالست ناجنس و اوباش دور باشید که هر آینه در بلا افتید و در شما سرایت کند مثنوی
بپرهیز ای برادر از لئیمان بنا کن خانه در کوی کریمان ز دونان دور شو وز بد جنسان ز نیکان نیک گردی از کسان کس
اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در باب دوستی میفرماید
اذا بالمرء لم یحفظ ثلاثا معه ولم یکف من مارد دعاء الصدیق و بذل مال و کتمان السرائر فی الفؤاد معنی این
گفتار این نیست رباعی یاری که سه خصلتش نباشد در کیش بفروش بنا کش که نیرزد زان بیش آئین وفاداری
و افشاندن مال پوشیدن اسرار تو در سینه خویش العزیز بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از دلی
بدلی تا روزنی گشوده نشود میان دو کس هیچگونه پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد که القلب
یهدی الی القلب یعنی تا دو روح بهم متمسک نشوند و دو شخص با هم مصاحبت ننمایند از آنکه اشخاص تابع ارواح اند و
قوالب پرتو قلوب اند چون دو روح با هم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف
احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند در باب صحبت پاکان در رشته
نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مثنوی مهر پاکان در میان جان نشان دل منه بر صحبت جنس بدان
باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند گر تو سنگ صخره مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
ای خوشا مردی که از خود رسته شد رفت با نیکان ز دل پیوسته شد وای آن مرده که با زنده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین آن شود
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افشاندی بمزرع بذر گشت سایه شاهان طلب هر دم صوا تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خوف را میل نایافت در دیده کشد و حواس را
از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول بمقراض تنزل سر زبان اعتراض بریده و نفس دغا را در بازار غیرت و توحید بر سر
چهار سوی و نهی النفس عن الهوی سر مرا بردارد و لشکر هوا و شهوت را که جند شیطان اند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون
بصدقه عشق شکند و دل را که دار الملک حقیقت بعبادت عبودیت نگذارد و خانه طبع را که مملو از اخلاق بشریست
بطوفان نیستی خراب کند و بی احمال حدوث در عالم بقا قدم زند چون از دحام خلقیت بیاساید خود را در دریای نیستی افکند
تا از خود فانی شود پس از آن از بحر بقای ابدی سر بر آورد بیت حق را بحق شناس که در مذهب عقول در میکشد
نهنگ تحیر بدم ترا در این باب سخن بسیار است اما آنکه خاموشی از همه بهتر است بیت عاشقان را زهره
گفتار نیست زانکه هر دل محرم اسرار نیست العزیز بدانکه دنیا بازار آخرت است که امروز در این بازار خرید و
فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا آری تا در آن دنیا یکی را ده یابی مثنوی آنکه ترا توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و
ده میدهد گر بدهی خرمن این هفت ده منت کاهی بسر کس منه دوست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان

منجا

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته بحق تعالی ندا کنند اللهم عوض منفقا خلفا ضعفا و اعط ممسکا مالا تلفا یعنی بارخدایا نفقه کنندگان را یکی ده بده و بخیلان را عطا کن مال تلف شونده و درینباب عارف معنوی اینمعنی را بیان میکند

مثنوی

گفت پیغمبر که دایم بهر پند ... دو فرشته خوش ندائی میکنند
بار الها منفقان را دوستدار ... یکدرمشان را عوض ده صد هزار
بار الها ممسکان را در جهان ... تو مده الا زیان اندر زیان

پس اگر خواهی که در زیان نیفتی از دست خود سؤالی کن و سود ها بر دار و مال خود را از برکت نفقه و صدقه از تاراج حوادث روزگار در امان بدار

نظم

زان پیش که دست ساقی دهر ... در جام مرادت افکند زهر
از دست ده این کلاه و دستار ... جهدی بکن و دلی بدست آر
کاین راس همیشه با کله نیست ... وین روی همیشه هیچو مه نیست
گر خیر کنی مراد یابی ... اندر دو جهان گشاد یابی
آسان کن و بهر توشه خویش ... زادی بفرست از خود پیش

ایعزیز مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت یعنی آنچه امروز میفرستی مال تست و آنچه از تو بر سر گورت میماند مال وارث تست یا بخور تا نماند یا بده تا نماند نه در اینجهان بخوری و نه بآنجهان بری پس مال از برای چه جمع میکنی بزحمت و نگاه میداری بشدت و واگذاری بحسرت تا وارث بخورد و عیش و عشرت خود را بگذراند و فاتحه از برای تو نخواند و زر و وبال آنرا تو ببری و پشیمانی و افسوس و ندامت با تو ماند پس ای برادر عزیز و ای مؤمن با تمیز از این مستی هشیار رو از خواب غفلت بیدار شو و در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای برادر بدانکه در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که در این مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی اختصار میرود

رباعی

جز در که لطف دست در ها هیچ است ... وین ملکت و مال و سیم و زر ها هیچست
هر چند بروی کار ها مینگری ... نیکست که نیک است و دگر ها هیچ است

و آنمثل مذکور شد که نا خوانده بخانه خدا نتوان رفت پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم

تمثیل

آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود و بعد از طواف و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار منی مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروش مشغول بود که ناگاه فقیر بینوائی بی سر و پائی که زحمت گرسنگی کشیده بود و نان را جز در سفره دیگران ندیده از آنجای بگذشت آن سوداگر را با آنهمه جمعیت دید رشک و حسرت او برد ایستاده زبان طعن بر او گشاده گفت ای دنیادار بیرحم و ای سخت دل از خدا در فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چون خواهد بود که با اینهمه سامان و نعمت از عراق من با اینهمه رنج و محنت از بلاد هندوستان آمده بینوا و بیچیز باشم بازرگان چون این فقره را بشنید گفت حاشا مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول و ای طامع بی اصول طرز درویشی و فقیری چنین نمیباشد که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی و طلب است نه طواف خانه کعبه اگر میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کجا روی باینراه

میاوردم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من آنچه حق بود گفتم من بفرمان خدا
آمده ام آنجا که فرموده واذّن فی الناس بالحج یاتوک رجالا خطاب با براهیم علیه السلام شده که مردمان را بخانه
بخوان وکسانی را که قدرت واستطاعت داشته باشند ندا درده وبطلب تا بیایند پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام
وتو بیطلب وناخوانده آمده فضولی کرده واین مثل را گفت ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت ای گدا ترا نخوانده اند وحق
تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه وتو خود را در تهلکه انداخته که چنین راهی را بی اذن وبی زاد وراحله با هزار
محنت بجهت گدائی وسؤال وطمع وطلب آمده ای گدای هرزه درای جواب تو همین خواهد بود که بگوئی من طفیلی ام
واین خود ظاهر است که عزت وحرمت مهمان وطفیلی یکسان نبود آنچه حقتعالی فرموده از روی لطف وکرم بمن داده است
شکر او را بجای آورم آنچه موافق حکم الهی برمن واجب شده باشد از زکوة وخمس وصله رحم همه را میگذارم واز
حق الناس پس احتراز میکنم وتو که فقیری ودعوی درویشی میکنی حرص وطمع تو از همه زیاده تر است وتو از قناعت و
توکل بهره نداری وخسر الدنیا والآخرة شده ومرتبه فقیری ودرویشی لباس انبیا است که هر بیسروپائی را لایق
نیست تو درویشی را شنیده واما چاشنی او را نچشیده پس آن درویش از این کلمات خجل ومنفعل گشت وجماعتی که در آنجا
حاضر بودند از کلمات بازرگان آفرین وتحسین کردند واین مثل از آن بازرگان مانده است که ناخوانده بخانه خدا نتوان
رفت پس بازرگان چیزی بآن درویش داده واز خود خوشنود کرد

باب بیست وششم در امثال حرف واو

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز وقتی که میاید بده وقتی که نمیاید بده که نمیماند واقف دم
باش که دم یکدمست واقف گشته خود باش که پائی نخوری واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در
میان وقت جنگ اندر کنار وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست وفا را نگهدار وسر را بده وفاداری از
سگ باید آموخت وفا از زن مخواه وانگیر از تو که وانگیرد واله نگردی چو مفلس پیش آید ورق را برگردانید
ورق ناشسته میخواند ورشکسته است یعنی هرچه داشت در سودا نقصان کرد ورسنگ زده است کنایه از
گریختن باشد مثالش نظامی گوید سر خویش از غصه ورسنگ زد ز خجلت پس آنگاه برلنگ زد ورمالیده یعنی
خطا کرد ورسوا شد واز شرم بدر رفت ورق در آستین دارد کنایه از مرد بد اصل ونحس وشوم باشد مثالش دگر آن
فتنه جو ان آهنگ کین کرد ورق در آستین زیر زمین کرد وامانده خر بگاو میباید داد ورسد کار بجان از سر جان
برخیزم ورزیده اینکار است وابه خود برداشت یعنی حاجتش روا شد وابه خود رسیده یعنی مرادش برآمد وسنی
شد یعنی دو زن که در عقد یک شوهر باشند وهمیشه با یکدیگر جنگ ودشمنی کنند آنرا وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید
دوستانم همه مانده وسنی شده اند همه آنست که با من نه درم ماند ونه سیم وجود عنقا دارد یعنی چیز نایاب است
وعنقا را بفارسی سیمرغ گویند وگویند عنقا جانوریست معروف الاسم مجهول الجسم که در میان مردم بمثلها گویند که

نامش هست و نشانش نیست **بیت** ممسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا در
تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرّس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او کوهی بود بسیار
بلند و نام آنکوه روبح بود گاهی مرغ بزرگی میآمد و بر سر آنکوه می نشست و آنمرغ هیأتی داشت بسیار عجیب و غریب
و گردنی داشت دراز و پر و بال طولانی و رنگ برنگ و طیور آنکوه را بسیار صید میکرد و اکثر اوقات بپائین
کوه آمده هر آدمی و جانوری که مییافت میربود و هلاک میساخت مردم آن دیار پیش پیغمبر خود رفتند و از آنمرغ شکایت
میکردند آن پیغمبر بحضرت عزّت دعا کرد و بدعای او حقتعالی آتشی فرستاد آنمرغ را بسوخت چنانچه اثری از
او نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند و گویند عنقا همان بوده است و در کتاب ربیع الابرار زمخشری آورده اند
که در زمان حضرت موسی علیه السّلام حقتعالی مرغی فرستاده بود که او را عنقا میگفتند چهار پا و چهار رو و
صورت انسان داشت در غایت حسن و جمال و او را جفتی بود مثل خودش حق تعالی بموسی وحی فرستاد که مرغی از
برای تو آفریدم که ترا با او انس باشد و آنمرغ بر گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آن
مرغ نقل کرده بزمین حجاز رفت و چون هوا در آنولایت بسیار باعتدال بود آنجا را مسکن ساخته پیوسته چهار
پایان و کودکان ایشانرا ربودی و چون خالد بن سنان بنبوّت رسید قوم از آنمرغ شکایت کردند و او دعا کرد
بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او بماند و نشانش نماند و در این زمان که یافت نشود چیزی وجود عنقا دارد

باب بیست و هفتم در امثال حرف ها

هر که بدی کرد ببد یار شد هم ببد خویش گرفتار شد هر چه
کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی هر که نکو نام شد از اثر نیکی است هر چه کاری بدروی هر نشیبی را فرازی در
پیست هر فراز را نشیبی در عقب همنشین و همدم دانا گزین همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید هر
بزی را بپای خود آویزند هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش هر چه از دوست میرسد خوبست هر جا که کمان
گریست پیکان گر هست هر جا که پریوشی است دیوی با او است هر جا که گلی است خارش در پهلو است هر
چه آنخسرو کند شیرین بود هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن هر که بامش بیش برفش بیشتر هر که میل گنج دارد
رنج میباید کشید هر که را طاوس باید جور هندستان کشد هر که را محبوب باید گنده و زندان کشد هر که تهی کیسه دارد
آسوده تر هر جا چاه هست یوسفی در وی هست هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگی خفته باشد هر چه
در بغداد است از خلیفه است هر چه در دیگ است بکچه آید هر که کاوش بعسل کند انگشت خود لیسد هر دو پا را در یک
کفش کرده هر لری بازاری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد هر چه از در
باندر مال ببرد هر روز گاو نخواهد مرد که کوفته ارزان شود هیمه تر میغرد شد هیمه سنگین است بام فرش
همین مرده همین گورستان همین چاه و همین ریسمان هر که پی بانگ کلاغ رود بخرابی افتد هزار بیت و غزل

بیش گردد حیرانست هزار کلاغرا یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاهست همسایه بد مباد کس را همسایه
نیک در جهان فضل خداست هرجا را که میبری خون در میاید هلاک خنجر مفسد غازیان فجر همدان دور است
گرد و بجاست هنرمندان بمیرند بهتران جای ایشان بگیرند هر دو تو کی دهند تو خود قاضی خود باش هزار
دوست کمست یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش داشت بما انداخت هراز بر فرق نکرده هرگز نمیرد
آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در اینباب تمثلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که
در بلاد یمن حکیمی بود که او در فضل و دانش در کمال بود و بهمه علوم آراسته و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد
که در کمال مثل خودش باشد هر چند سعی کرد نیافت تا روزی در سفری با شخصی رفیق شد آنمرد عرب بود حکیم گفت ای
اعرابی اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش آنمرد گفت چه باید کرد گفت نردبانی براه ببندازم تا راه طی شود عرب
گفت ایعجم نردبان در اینراه از کجا بهمرسانم حکیم دانست که آنمرد مجهول است پس پارهٔ راه که رفتند حکیم گفت ای برادر او
تو بر من می نشینی یا من بر تو نشینم آنمرد گفت ایعزیز من بار عمامه ترا نتوانم کشید تو نیز چگونه میتوانی کشید چون حکیم نیز
جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره راه برفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت
را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ایعجم تو عجب مرد نادان بودهٔ این زراعت هنوز خوشه نبسته است و دانه
نکرده است تو میپرسی این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که مرد الهی است و هراز بر فرق نکرده است
دیگر حرف نزد تا اینکه روز دیگر بقبیلهٔ رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان بنماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم
گفت که آیا این مرده باشد یا زنده آنعرب گفت هیچکس چنین نامعقولی نمیگوید ایعجم همچون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت
آن ندارم که اینچنین فهارا بشنوم مگر تو عقل نداری اینمرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا زنده
حکیم تبسمی کرد و خاموش شد تا آنکه بمکان آنعرب رسیدند حکیم چون غریب بود در راه بجائی نداشت آنعرب او را بخانه
برده مهمان کرد آنعرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست
و کمال معرفت و عادت دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر میآمد میپرسید که در اینسفر با که رفیق بودی و چه دیدی بطریق
عادت از پدر پرسید آنعرب گفت ای فرزند در اینسفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد
و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا آخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر جواب ابلهان
خاموشی بود من جوابش نگفتم چون او مرد غریب بود بخانه آورده ام آندختر گفت ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیدهٔ از
سؤالهای او معلوم است که او مرد فاضل و دانشمند میباشد و تو قدر او ندانسته و او خواسته که ترا بیازماید
پس دختر گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفت نردبانی براه ببندازیم این تمثیل مشهور است
یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود و اینکه گفته است که تو بر من نشینی یا

من بر تو نشینم یعنی اوّل من بسخن شروع کنم یا تو شروع میکنی تا رنج پیاده رفتن بر ما نماند و چون مسافر بسفر رود اول
رفیق طریق بدست میآورد تا بر سر سخن میرود تا گوینده و شنونده بآن مشغول میشوند و راه طی میکنند و اینکه گفته
حاصل اینزراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بانیست که آیا صاحب این زراعت قرض دار و یا
پریشان باشد که تنخواه قرض دهد یا نه اینکه پرسیده که اینمرد مرده باشد یا زنده یعنی از اینمرد فرزندی مانده باشد
یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس و پل و رباط ساخته یا نه اگر یکی از اینهارا بوجود آورده پس زنده
خواهد بود که بعد از مرگ نامش بنکوئی برند یا اینکه آبله و نادان و دنیا پرست بوده که نامش در میان گویا نشود
ای پدر تو غلط کرده بخدمت آنمرد برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان اوکن تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که خدمت
علما کردن خوبست و نکتهٔ سخنان ایشانرا غنیمت باید شمرد پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذرها خواست
و تفسیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش بود اکنون جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که بر معانی آنها
اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو نیست راست بگو که از که آموخته پس الحاح کرد آنمرد گفت دختری دارم
در نهایت فصاحت و بلاغت که بر مردان روزگار میخندد و علامه اینزمانرا در پله کیاست هیچ نمیشمارد و او مرا
تعلیم نمود چون اینخبرا بشنید بغایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر
اجازت داد و حکیم با دختر تکلّم نمود و همه آداب اورا پسندید و از طرفین رغبت شد حکیم اورا از پدر خواستگاری نمود
پدر نیز راضی شده دختر را بعقد خود در آورد و باهم خوش برآمده حکیم شکر آلهی را بجای آورده گفت سالها در طلب
چنین زنی بودم و موقوف بانوقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت آری چنین است و حق تعالی در
کلام خود فرموده است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربّی پس مدتی باهم زندگانی کردند
و اینمثل از آن حکایت بماند همنشین و همدم دانا گزین و در مثلها گویند همسایه نیک در جهان فضل خدا است و
دیگر گویند همسایه بد مباد کس را پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند و گویند الجار
ثم الدار پس همسایه بر سه نوعست اول آنکه اورا بر همسایه سه حقست دویم آنکه اورا بر همسایه دو حقست سیم آنکه اورا
بر همسایه یک حق است اول همسایه خویش مؤمن صاحبست حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مؤمنست
که حق ایمان و همسایگی دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هر که همسایه را برنجاند چنانست که مرا
رنجانیده باشد و هر که مرا برنجاند خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرمود که من کان یؤمن بالله والیوم الآخر
فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان دارد بخدا و روز قیامت باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرموده که حضرت جبرئیل
علیه السلام مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل
مباش آنچه توانی از نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب بی نهایتست

واز حضرت رسول صلی الله علیه وآله پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه اگر قرض بخواهد بدهید چون شمارا بخواند اجابت کنید وچون بیمار شود بعیادت ایشان بروید وچون یاری خواهد دریغ ندارید وچون بمیرند بجنازهٔ ایشان حاضر شوید وتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه بفال وشگون خوب نیست وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده من اذی جاره ورثه الله داره پس از همسایه درویش باخبر باشید وانقدر که مقدور باشد با او بسازید واز مال خود اورا بنوازید واین از ایمان دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری وهمسایه تو برخوردن فقر وفاقه خون جگر خورد پس درین باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود تمثیل آورده اند که مردی بود درویش وبینوا که پرده حجاب بر احوال خویش انداخته بود وبرای نام وننگ دندان صبر بر جگر نهاده وبدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد وبطپانچه روی خود را سرخ میداشت واورا همسایه توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه آندرویش آمد دید که طعامی از بار فرو گرفته اند طعام را کشیده بدرون خانه میبرند ایشان کودکرا ندیده بخوردن مشغول شدند آنکودک از شکاف در بایشان مینگریست واندرویش ملتفت او نشد چون طعام خورده شد طفل غمگین بخانه رفت وگریه آغاز کرد با پدر ومادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش آوردند وهر چند اورا تسلی دادند الطفل گریه میکرد که از آن طعام همسایه میخواهم پس آنمرد بخانه همسایه رفت وبمرد همسایه گفت ای بیرحم چرا از همسایگی شما رنج وآزار بمن میرسد آندرویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزار بکسی رسد مرد توانگر گفت که شما طعام داشته اید وصرف کرده اید کودک مرا ندیده ونداده اید بخانه آمده گریه میکند وطعام شمارا میخواهد آندرویش زمانی بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر برآورد وگفت اگر خواهی بر حال ما آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه خود آگاه است وتو از حال من غافلی وبدنیای خود درمانده اما دلی بگفتن است آنمرد اورا بخدا قسم داد که حال خودرا باز گوی گفت ای خواجه بدان وآگاه باش که آنچه ما خورده ایم بر ما حلال بود وبر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهت درویش گفت تو ایزا از کلام خدا نشنیدهٔ که در کلام مجید وارد است که من اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم آن مردار بود که بر ما حلال بود وبر شما حرام وحال ما باینجا رسیده ودر مثلها گویند که سیر از چه پروای گرسنگانست قطعه اگه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خرخارکش افتاده باین آب وگل است آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه کانچه ازروزن او میگذرد دود دلست چون آن توانگر از حال آندرویش واقف شد آب در چشم بگردانید وگفت ای برادر بحق آنخدائیکه جان خلقان بدست قدرت او است که در اینمدت از واقعه تو خبردار نبودم وهمیشه ترا شگفته وخندان میدیدم الحال که اطلاع یافتم بخدای عز وجل سوگند که دست از تو برندارم تا آنچه از مال دنیائی دارم نصف آنرا بتو ندهم واینهمه صبر وتحمل است که در فقر وفاقه کردهٔ پس بالتماس تمام دست آندرویش را گرفته بخانه برد وهرچه داشت برادرانه تقسیم کرده عذرها خواست ودرهمانشب حضرت رسول صلی الله علیه وآله را در خواب دید که

فرم

فرمود یا فلان تو از برای خدا آن همسایه درویش را خوشنود نمودی و مرحمت کردی و حق همسایه بجا آوردی مژده باد که فردای قیامت با من و اهل بیت من ترا محشور خواهند کرد و حقتعالی ترا آمرزید و از گناهان پاک شدی پس ای برادر مؤمن حق همسایه را نگهدار نقل است که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت فرشته ندا کند که این جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزید و بحساب بهشت روید پس جماعتی برخیزند و بهشت روآورند و فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند ما بندگان همسایگان خدائیم پس گویند شما در دنیا چه کرده اند گویند همسایه را متوجه شده ایم فرشته گوید هنیئاً لکم الجنّة یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس در اینمقام تمثیلی و حکایتی یاد وریم **تمثیل** آورده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را گرفته خواری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا میکنم پس مردم در میان افتاده قرضخواه دست از او برنداشت و آن مرد درویش همسایهٔ داشت یهودی او را آزرده و دلگیر دید پرسید که ای برادر ترا غمگین می بینم بحق دین محمد صلعم که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره احوالات خود را باز گفت آن یهودی دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و دین خود را ادا کن هر چند از دین بیگانه ایم امّا همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق همسایه واجبست آن مرد با خود گفت که روی از درگاه حقتعالی نگردانم و بر یهودی تملق نکنم که دشمن ملتست پس گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمّد صلّی الله علیه و آله در حکم و فرمان او است که در اینحالت پریشانی اینزر از تو قبول نکنم تا اینکه ایمان بدین آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب تورات قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده ام و رعایت حق همسایگی در تورات بسیار دیده ام هر دو را بجا میآورم تو اینزر را قبول کن و کلمه شهادت را بگوی تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت در آیم آن مرد مؤمن کلمه شهادت را عرض کرد و یهودی مسلمان شد آنگاه آنزر را برداشت و پیش قرضخواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده آن مرد گفت تو بدین پریشانی در این یکشب اینزر را از کجا آوردی تا راست نگوئی از تو قبول نکنم آن مرد درویش گفت ترا بدین حرفها چکار است مرد خدائی بمن داده است آن مرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آن مرد حال باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست اینزر را بمن داده آن مرد قرضخواه گفت برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخواست و بدرون خانه رفت و سند او را آورده گفت که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم هر چند آن مرد گفت که زر خود را بردار قبول نکرد و عذرها خواست و روانه شد پس آن مرد مؤمن خوشحال و خرم گشته او را دعا کرد و بخانه خود رفت در همانشب آن مرد قرضخواه دید که قیامت بر پا شده و حشر و نشر روز حساب است و نامهای اعمال پران گشته بعضی را بدست راست ایشان دادند و بعضیرا بدست چپ نامه عمل او و آن یهودیرا بدست راستشان دادند و گفتند ای بندگان خدا بیحساب بهشت در

در آئید ایشان گفتند ما بکدام عمل بیحساب بهشت رویم فرشتگان گفتند آن بهود که مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورده
و تو که سند این درویش را دادی نیز بکریمی خود بهشت را بشما دادیم پس از این بدان که هر که نیکی میکند با خود میکند پس
در انتقام تمثیلی بیاوریم در باب احوال روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند ایعزیز
اندیشه کن از آنروز که تمام نامها پران شود[۲] و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشه درکار
نموده ببیندیش از آنروز که گویندت بیا برخوان نامه اعمال او سرتا پا خطا باشد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید خود فرموده
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم حسیبا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند نامه
اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس او چون نظر در نامه عمل خود کند همه گناه ببیند پس
گوید خداوندا بعضی کارها برضای تو کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند آن طرف دیگر را ببین که نوشته شده
یا نه چون نگاه کند سر در پیش اندازد پس فرمان عزت در رسد که ای بنده مؤمن ترا آفریده ام از برای دوستی اهل
بیت و نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و تو از برای ما همه را بجا آوردی اکنون نامه اتر ابر گردان
و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی العزیز اگر میخواهی از روزی که در شان او
نازل شده یوما کان شره مستطیرا کارهای سخت بر تو آسان شود و محنت براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت
درماندگان و زیر دستان و همسایگان خود را بر آر تا در آنروز پر شر و شور دستگیر تو باشد تمثیل دیگر در باب همسایه
بیاوریم در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم قرض داشت و آن همسایه در
ادای دین عاجز بوده ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت یا بن رسول الله
از یحیی فلان مبلغ بر منست و در اینوقت ادای آن ممکن نیست پناه باستانه تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت باین
مضمون که (ان الله فی ظل عرشه لا یسکنه الا من نفس عن اخیه المؤمن کربته و اعانه علی نفسه و حامل الرقعه اخوک و جارک
و السلام علی من اتبع الهدی) یعنی حقتعالی را در سایه عرش منزلهاست که ساکن نخواهد شد آنجا مگر کسیکه از دل برادر
مؤمن خود محنتی دور کند و اعانت نماید بر نفس خود و او را قربة الی الله انیم د برادر و همسایه تست و رحمت بر کسی که تابع
راه حق گردد پس آنمرد آن رقعه را در خانه یحیی برد و او را خبر دادند که رسول حضرت صادق علیه السلام آمده تا بخوانند
یحیی از شوق اینخبر سر و پای برهنه بیرون دوید و او را در بغل گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را گرفته زیارت
کرده بمضمون آن اطلاع حاصل نموده گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان
منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم که طلب داری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و
پا کرده دین ترا بدهم یحیی گفت که ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از آن
دست او را گرفت و بخانه خود برد و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف آنرا باو هبه کرد و نصفی دیگر را

[۲] زمانیکه گویند ای بندگان عاصی نامهای اعمال خود را بخوانید و هر بنده نامه اعمال خود را بخواند و اعضای او شهادت دهند آه آه از آنروز که نامهای ...

برای فرزندان خود نگاه داشت و گفت ای برادر از من راضی شدی آنمرد گفت والله که مرا خوشنود کردی
و در خجالت افکندی و من هیچ ندارم که در عوض تو دهم اما پنج حج کرده ام ثواب آنهارا بتو دادم پس اورا وداع
کرده بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و آثار فرح و خرمی در چهره مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک
اورا ببوسید و احوال یحیی را بحضرت عرض کرد و گفت یا بن رسول الله از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت
مرا و جدّ مرا و حضرت حق سبحانه و تعالی اورا از گناهان پاک گردانید پس ایعزیز چون این کلمات را شنیدی
و بکنه سخن رسیدی پس فکری بکن که نیکی با همسایه خود کردن ادخال سرور در دل مؤمن موجب خرّمی حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سبب خوشنودی جناب الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت کند اوّل آنکه دوستی برادر
مؤمن سبب خرمی و رضای حقتعالی میشود دویم آنکه امداد برادر مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجب است سیّم
آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه هدی علیهم السّلام باید برد و در گرفتاری طلب خلاص از ایشان باید نمود **قطعه**
چو هست قدرت نیکی و رتبه خیرات بجوی ملک ابد را بنعمت فانی بگیر دست فرو ماندگان چو تانی دست که زود
دست تو گیرد خدا چو درمانی **حکایت** آورده اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر
بود که همیشه شراب و خمر خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته خاطر اورا در
اندیشه اعمال و افعال همسایه مشوش داشتی و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه قبول میکرد
تا آنکه سه شب آواز ساز از خانه او بگوش آنمرد صالح نرسید با خود گفت که شاید توبه کرده باشد یا اینکه بسفر رفته
باشد یا بیماری باو عارض شده باشد چون رحیمدل بود و حق همسایگی را منظور میداشت بدر خانه او رفت و احوال پرسید
گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم اورا گرفته است آنمرد پرهیزگار با خود گفت که حق همسایگی امری
عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد پس برخواست و روانه خانه حاکم رفته و از برای
همسایه شفاعت کرده حاکم بالتماس او آنمرد را از حبس برآورد و آزاد نمود چون بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد در پای
آنمرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا
میدیدی و در سلام سبقت میگرفتی آن حقوق از گردن خود ادا نمودم و مرا غرضی دیگر نبود آنمرد از فسق و فجور توبه کرده
از برکت آنمرد متقی یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس **ایعزیز** بر تو باد
که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران
اجتناب نمائی که گفته اند هر که بار سوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده فرّوا
من الناس کفرارکم من الاسد یعنی بگریزید از مردم بدکردار چنانکه میگریزید از شیر روایتست از معروف کرخی
که بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم و گفتم یا بن رسول الله مرا پندی ده که موجب رستگاری من

باشد آنحضرت فرمود که بپرهیز از بدان از حضرت امام موسی علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست
با بدان و اهل ضلال و بدکاران پس شخصی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما را چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان
میکنند ما راضی بآن نبوده و باعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اما ان تخافان تنزل به نقمة
فتصیبکم جمیعا یعنی نمیترسی که بشومی افعال وکردار ایشان بلائی نازل شده شما را نیز بشومی مصاحبت و مجاورت
ایشان فرو گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد **بیت** زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب
النار در اینمقام همینقدر کافیست آنجا که کس است یکحرف بس است و دیگر از تمثیل مذکور شد که هرگز نمیرد آنکه
دلش زنده شد بعشق شان و نزول آن تمثیل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند در بحر السعادة که در زمان قدیم
بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و بمرتبه مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب خواب
داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری
در آن پدید آید بجای طعام غم و غصه میخورد پس با اینحال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت
که الهی تو بدلها آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی بارخدایا حرص مال از دلم بردار یا مرا در دنیا نگاهدار که دل از این
مال و منال بر کندن و آخر بدیگران گذاشتن بسیار مشکل است تا اینکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفته شخصی با وی گفت
ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زنده و جاوید بمانی ترا بکوه سراندیب باید رفت که در آنجا کوهی است که آنرا
راهون گویند و در آنکوه گیاهی هست که هر کس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید
غلامی معتمد داشت او را طلبید و با او نقل کرد غلام از سفر هندوستان بسیار تنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار
که اینواقعه را با کس نگوئی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل اینسخن را باور نکند که آدمی
نمیرد و جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگ است خواجه بشیر که اینجواب را از غلام شنید خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه
در عیش بر خود بگشا و گره غم از دل وا کن که گفته اند دنیا پنجروز است بسیر صحرا و تماشای گشت و شکار بر گویا که همان
عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند چو نوروز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا
کرده خواجه را بصحبت ساز تحریص نموده خواجه همان مناجات را در شبها میکرد و مینالید پس شب دیگر باز همان
خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت آنغلام باز زبان طعن و ملامت گشود و گفت ای خواجه حرص مال و
سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده اینچه سخن است که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین مگو مردم
میشنوند و میگویند که بشیر از حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر شنید مردد خاطر گردید شب
سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه و تعالی حاجت خواستی و مناجات
کردی ترک این سفر که ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام را که غول راه تست قبول منما و بطلب حاجت خود برو

تا که بمقصود برسی از این بشارت از خواب برخواست و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت
که این سر مکتوم است پس تا یکهفته اسباب سفر مهیا کرده و با غلامی معیار نام روانه هندوستان گردید میرفت تا
بسراندیب رسید کوهی دید سبز و خرم شادان و فرحناک شد و گفت این همان کوه است که نشان داده اند مصلحت
در اینست که خود تنها بر سر اینکوه بردم پس اسباب را بغلام سپرد و خود بالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح
بخش و سبز و خرم و انواع ریاحین گلها شکفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف رسته و آب روان و سه برکه دید
با خود گفت که آیا آن گیاهی که متضمن حیات جاودانیست کدام باشد پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد ناگاه
چشمش بر شعبی از شعوب افتاد که نور از وی میتافت چون آنجا رسید پیر نورانی دید که تنها بر در غاری نشسته بشیر با
خود گفت که هر چه هست این پیر میداند پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای
خواجه بشیر خوش آمدی خوابی که دیدهٔ باز گوی بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست
پس گفت آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست ایشیخ بزرگوار ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که
در این کوه گیاهی هست که هر که از آن بخورد جاوید بماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج
و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت تا نبرده رنج گنج میسر نمیشود اگر چه رنج بسیار کشیدهٔ اما بسر گنج مقصود رسیدهٔ
در آنوقت شیخ این شعر را بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعین عشق نرسید آب حیات نچشید و هر که بقاف
عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد **بیت** عشق است و حیات جاودانی بی عشق مباش
تا توانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست **بیت** گوهر زندگی ز عشق طلب مقصد
زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمده و طالب آن شدهٔ آن عشق است از عشقه است چنانکه
عشقه بهر درختی که بپیچد آنرا تازه و از آفت خزان نگه میدارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت و دل
از حب دنیا باید برداشت و جهان فانی را ندیده باید انگاشت تا آن دل زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر
باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه در کلام خود حقتعالی فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان
الله یحب المتوکلین پس هر که پناه برد بخدا و اعتماد نماید باو و توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد
هرگز دلش نمیرد و زنده جاوید بماند پس پیر گفت یا بشیر در این مقام حکایتی تقریر کنم **حکایت** آن پیر
روشنضمیر گفت یا بشیر روزی از این کوه تماشا میگردیدم جوانی نیکوروی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که
سر و پای برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظهٔ واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت بی نیاز
زاری نمایم و جان عاریتی را وداع کنم پس با او بکنار آب رفتم او غسل کرد و دو رکعت نماز بجای آورد و سر بسجده
گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم و او را

در قبر خندان و شگفته دیدم گفتم خدایا باین جوان غریب بیکس رحم کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس غریبان
خداست اگرچه در نظرها خوارم پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی شنیدم
که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از اینسرای فانی نقل کنند بسرای
باقی و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد راز گویند **بیت** بعشق بباش تا توانی با عشق بمیر تا توانی
ای بشیر آنروز تا حال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را اینراه در پیش است
چنانچه فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون بشیر این تمثیل از آن پیر شنید از غرور مستی
هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ را ببوسید و گفت یا شیخ پند و نصیحت زیاده گردان تا دل مرده
من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون دنیای دون رو بتو آورد بدانکه بگناهت تعجیل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی
و پراگندگی خاطر بمحبت مال دنیا نیست که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را باصلاح و تقوی و حسن طاعت
و کثرت عبادت و رغبت بآخرت آراسته گردانی و خود را شایسته رحمت الهی سازی دل مرده خود را از آب رحمت
او زنده نمائی و بنوازی و کار امروز بفردا نیندازی و بحال آخرت خود پردازی و از کیش نفس کافر کیش بیرون آئی
تا فردای قیامت در سایه رحمت الهی درآئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خموش است و خرابترین دلها دل پرگو که
کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف زنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دل را بیاد الهی
و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت دل بگذار و از فکر مال و جاه باز آی که این اسباب و
خانمانرا بتو نخواهند گذاشت و دل از این مهمات سیر کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشیر میدانی که حیات
پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نه شیخ گفت یا بشیر چشم من بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را بآیات
بینات شنوا ساز که حقتعالی در کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا همین است
زندگی پاینده و عیش گوارنده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه از آن شیخ با تدبیر شنید دلش نرم شد و رقت
کرده بگریه درآمد و گفت یا شیخ من مرد بدکردارم و بسیار گناهکارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا آن بارگناه
را بچه قسم از دوش خود سبک توانم نمود شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له دویم
در مقام عذر و استغفار برآمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص
و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی دوم با درویشان
و فقیران آمیزش کردن و از اهل دنیا و فساق دوری و کناره کردن که صحبت با علما دل مرده را زنده میکند و مجالست
ایشان از حرص و حسد انکس را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای
عمری که صرف لهو و لعب شده و معصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا

بشیر دو قوم اند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه فخر بر مال دنیا کند و بمال و جاه خود بنازد و
دیگر آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خوار و بمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد و اینطایفه دلمرده اند و از
آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت که دل خود را بیاد حق مشغول
داشتن تا شیطان را بر او راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد باشی و قول و فعل تو مطابق و موافق
فرموده آنحضرت باشد امروز اگر آنچه فرموده بفعل نیاوری فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا پس در جواب تو گویند ای
کور باطن نادان تو خود از آنچه میآئی و آیات بینات را شنیده بودی چرا عمل نکردی یا بشیر الحال که دانستی که چه عقبه ها
در پیش است پس در فکر آخرت خود باش و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست
و مصاحب و خویش و پیوندت تا لب گور آمده و ترا در آنجا تنها گذارند و تو بیکس و تنها خواهی ماند و از مال دنیا بجز
کفن نخواهی برد **نظم** زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور بزند انجا نه خاکت سپارند
نه تنها در دل خاکت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار
تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه توان حاصل
کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و تقوی و حسن خلق با خلق خدا پرسید که شقی را از چه توان شناخت
گفت آنکه خود را از لهو و لعب و بغض و کینه و حسد باز نتواند داشت با اینطایفه دوستی کند و با علما و صلحا بد باشد
و از صحبت ایشان محظوظ نشود بلکه با ایشان دشمن باشد و سخن ایشان را نشنود و هرزه با علما گوید تا مردم بخندند پس
چنین شخص شقی و از رحمت خدا دور است بشیر گفت یا شیخ استعداد قبول که نتیجه آن سعادت و عافیت است از چه
چیز حاصل میشود گفت بانکه نفس خود را از آنچه نهی شده باز دارد و از پی آرزوها نرود که هر کرا امروز معرفتی در دنیا
حاصل نشود فردا در آخرت بفرمان راه نبرد و حقتعالی فرموده ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یا بشیر
تو نفس خود را بشناس بدانکه او با تو دشمنست و بهوای او مرو که هر بلائی که بر سر آدمی میآید از نفس کافر کیش است
پس بشیر چون اینموعظه شنید گفت ایخضر مبارک نهاد و ایعارف کشور داد بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت
ملیح داری و این همان دار دست که در خواب مرا نشان داده اند که زبان معجز بیان تو باشد بجهت آنکه زبان اویه
نشینان کوی محبت وارادتست و کلید معرفت حضرت حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مرده من بر
داشتی و تخم محبت الهی در زمین دلم کاشتی و داروئی که دل مرده مرا زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده کردی **بیت**
مرده بودم زنده گشتم از غمت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر دستگیر و امیر شد رد ستضمیر من بعد نصایح
ترا دستور العمل خود کرده بکار خواهم داشت و بامر آخرت خواهم پرداخت و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور
خواهم ساخت **بیت** بود مارا دلی چون مرده تا ترا دیده ام شدم زنده ایشیخ بزرگوار نصیحت زیاد

کن پیر گفت یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرآنیست که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامتست مرگ دوستان و همسایگانست که آدمیرا آگاه میکند **بیت** وعظ کس گر شنیدنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که بدنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفتهٔ او شوی شیطان بر تو دست یابد و ترا بکلی تابع خود گرداند و از لشکر او باشی و در روز محشر تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان دشمن خدا است که حقتعالی از متابعت او نهی فرموده چنانکه در کلام مجید فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان و من یتبع خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء و المنکر پس علاج ترک این دنیا و گریختن از اهل دنیا و در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت بدان کناره گرفتن که هر گاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده گردد حقتعالی در کلام خود خبر داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریدهٔ غافلان بدر روی و از کسانی شوی که خاصان و معتمدان درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل دنیا و فسق و فجور نکند و همه علم او و عمل موافق شرع باشد و زبان زیانکار را از فحش و هرزه و دروغ نگاهدارد و بر قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر قناعت را بر حرص غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قولرا بر خود لازم ساز که قوام امور براستی و صدقست که الصدق میزان السموات و الارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد و قلبت صافی و عقلت وافی باشد که جمیع انبیا و اولیا با لباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند **قطعه** اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانه دلرا از شهوت جسمانی بالکلیه خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور گردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا عند الخالق و الخلایق بی آبرو نشوی زیرا که صبر بر محبت و ذل فقر از ذل سؤال آسانتر است و نکتهٔ الفقر فخری دلالت بر آن میکند زنهار و الف زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از آخرت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار شو و از حال خود غافل مباش و بیزاری جو از خواهشهای نفسانی و این دار و را سرمایه آخرت خود ساز یا بشیر اگر چه نصیحت کردن آسانست اما دشواری در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدای تعالی باش چنانکه فرموده واذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا حقتعالی در جمیع امور ترا نگاهدارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام و نادان و کاهل و بد اصل منشین تا گمراه نشوی و انکار اهل علم صوفیان متشرع مکن تا بیراه نگردی بجهت آنکه ایشانها هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و گفتار و کردار ایشان موافق شرع است پس با ایشان صحبت بدار و پرهیز کن و از حال ایشان غافل مباش **بیت** کسانیکه یزدان پرستی کنند باواز دولاب مستی کنند بر تو باد

که ملازم خلوت باشی که تنهائی و خاموشی دلرا روشن و طبعرا صافی گرداند **بیت** ای دل بخیال دوست صاحبدم
باش خاموش نشین و فارغ از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه روز و مجاهده نفس که حقتعالی فرموده
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دائم در خوف و رجا باش و مرگرا آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی
کن که گویا غریبی که صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم میرساند و بینا شوی و راه راست بدانی و از ظاهر
و باطن خود آگاه گردی ای بشیر دار و ئی که ترا راه نموده اند همین است بشیر چون این نصایح شنید دلش بچراغ معرفت
روشنگر دید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظهٔ که بخود آمد در پای شیخ
افتاد و بوسعید شیخ پرسید که حال خودرا چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود نیستم **بیت** هر که از خود میرود از محنت رد
فارغست میروم از خود که سیر عالم بالا کنم یا شیخ از کردها پشیمان شدم حُبّ دنیا از دل بدر کردم والحال بالکلیه
دارم همه را در راه خدا امید هستم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هرچه امروز بدست خود دادی فردا ذخیره تو باشد
بشیر گفت یک سؤال دیگر دارم اگر اجازت باشد بعرض رسانم گفت اجازتست بشیر گفت در این کنج غار و در
این مقام پر مار و مور بمونس و یار و همدم و غمگسار تنها و بیرفیق و بیزاد چون بسر میبرید گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانه قربت
حق مشعله نا اهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد و بخدا پیوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب
الیه من حبل الورید خدا با او است و در همه جا حاضر و ناظر و از او دور نیست و مجاوران صوامع خلوت تا از آشنایان
بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خودرا نشناخته بود از خوردن
و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکّل نمیساخت و تا معبود خودرا اشناخت بالکلّیه از دنیا و مخالطت اهل
دنیا پرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذّت از مشاهده معرفت بدو راه یافت که از عروس نازیبای
دنیا و صحبت آن نارعنای بی پروای پر دغا روی برتافت **بیت** چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچم یاد ناید
از دل و جان ای بشیر تو نفس خودرا بشناس و بدانکه او با تو دشمن است که با تو در یک پیراهن خفته با او مخالفت
کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و بعد پروردگار است و آنهمه از شومی نفس خیزد پس نفس را مراد مده
و بخواهش او مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشیر این فقره شنید باز نعره بزد و از هوش برفت چون بخود آمد پای
شیخ ابوسعید و او را وداع کرده مجنون وار با سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان نهاد و کوه و صحرا و بیابان
در نظرش یکسان مینمود مجنون تو کوه را از صحرا نشناخت و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال
خودرا در راه خدا بفقرا و مساکین داد و گوشه عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه
احسن قیام کرد و صفای صفتش اثر کدرات علایق را زایل ساخت و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش
نظرش بر داشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یکچشم خواب و یکلحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست العزیز

این تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه مال و منال دنیا وبال مؤمنست و باکسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری
اهمال در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار شوی خیرها از برای خود
بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید از من خبرت که بینوا خواهی رفت پس اگر
غفلت ورزی زهی غفلت و نادانی قوله تعالی انّ السّمع والبصر والفؤاد کلّ اولئک کان عنه مسئولا العزیز
از این آیه کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن آنچه حق تعالی نهی فرموده خود را نگاهدار و دل بدنیا مبند مثنوی
ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت دنیا نیرزد جز نفاق اندک اندک خانمان آراستن پس بیکبار
از سرش برخواستن نقل است که سلمان فارسی رضی الله عنه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسید که بهترین
بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی الدّنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنهائیکه روی از دنیا بگردانند
و دست در عقبی زنند قال رسول الله صلی الله علیه و آله الدّنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم الاصابع فی الیم فلینظر
بم یرجع یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا در جنب آخرة چنانست که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد از آن
دریا انگشت وی چه قدر آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست پس درینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند
که مالک انس گفت که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بربالای حصیر خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت
نقش گرفته بود یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست و گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای دیبا خفته اند و تو که
رسول خدائی بربالای بوریا میخوابی که اثر آن در بدن شما نمایانست فرمودند که مگر نمیدانی ایشانرا دنیاست و مارا
آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است که والآخرة خیر لک من الاولی العزیز بر جان خود رحم
کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت بیت هر حیاتی را مماتی در پیست هر وصالی را فراقی در عقب
اگر قدم در راه طاعت میگذارید انّ الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت مینهید انّ الفجّار لفی جحیم ای مؤمنان در
بهارستان دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعه زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت
در آید و کاری که بشما فرموده اند از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کشیده و کوس القارعة ما القارعة بجنباند که از طیش آفتاب قیامت مغز لی بجنبش آید و از هیبت
و نفخ فی الصّور دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحیّر بگزی پس در این دو سه روز دنیی
که مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز خود را بفردا میندار که در آنجا پشیمانی سودی ندارد بیت
کسی گوی نیکی ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و حقتعالی فرموده که ولقد انزلنا الیک آیات بیّنات
والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بر تو باد که راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و
از خط فرمان بیرون نروی رباعی بیدار جهان باش که در گور نه رفتند بسی بگور و تو گور نه گیرم که بحال

همچو مار دن باشی جز طعمه مار و مور در گور نه آورده اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از یکهفته دیگر
باز روح دستوری یابد و بتن در آید و ببیند گوش و چشم گشاده و تن در میان خاک و خون خفته و غرقه گشته غمگین گردد
چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را ببیند که کرم در او افتاده و دهان پر مار و مور گشته بنوحه در آید و گوید کجاست
عیال مهربانت و چه شدند یاران و دوستانت که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و
از حلال و حرام بهزار تعب جمع کردی و ذخیره از برای ایشان میگذاشتی الحال همه ترا فراموش کردند و بمال
تو همه دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند اگر عمل صالح بجا میاوردی امروز مونس و دستگیر تو میبود در
این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود ستمگردی
من ترا باینحال نمیتوانم دید و عده ما و تو در روز قیامت آنوقت بتو میرسم آورده اند که روزی حضرت عیسی
علیه السلام بگورستانی میگذشت پیرزنیرا دید بر سر گوری میگریست حضرت عیسی علیه السلام از او پرسید
که صاحب گور چه چیز تست گفت یا پیغمبر خدا پسر منست حضرت عیسی علیه السلام فرمود که ای زن میخواهی که او زنده
شود تا یکبار دیگر او را ببینی گفت بلی پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد ناگاه شخصی از آنگور بیرون آمد با موی
سفید و روی زرد و پشتی خمیده پیرزن گفت یا پیغمبر خدا اینفرزند من نیست پسر من جوان بود و روی او همچون
ماه و موی سیاه و بالای چون صنوبر داشت آنشخص گفت ای مادر من فرزند توام این زردی روی من از هول تاریکی
گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است آه آه وا افسوس اگر
مرا عمل صالح میبودی و تقوی و پرهیزگاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم وا دردا وا دریغا که عمر خود را
در دنیا عبث صرف کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه آه که این منزل اولین منزل از
منازل آخرت پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرده پیرزن پسر را در حالت اول دید پس شکر کرده آن پسر باز
بگور خود رفت و بمرد پس ای عزیزان بدانید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیرید که القبر منزل من
منازل الاخرة از آن روزیکه خلقان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که و تری الناس سکاری
و ما هم بسکاری وا حسرتا از آن روزیکه خلقان را بر سر دو راه بدارند که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند
که پیرزنی چون این حکایت بشنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله احوال ما در
گور چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید که خدای تعالی شما را بیامرزد
که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا پیرزن گفت یا رسول الله چکنم که
گناهان در نامه عمل من نوشته اند و ثبت شده حضرت فرمود یمحوا الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو
شود اگر خدا خواهد پیرزن گفت یا رسول الله آمکانی که در آن گناه کرده ام فردای قیامت در حق من

گواهی خواهد آنجای را حکیم آنحضرت فرمود آن زمین را بدل کنند کقوله تعالی تبدّل الارض غیر الارض پیرزن گفت
حکیم از آسمانیکه سایه افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت آسمانرا در نوردند چنانکه
فرموده یوم نطوی السّماء کطی السّجل للکتب پیرزن گفت با شرم و حیائی که در نفس من باشد حکیم از عهده آن چون
بیرون توانم آمد چون حضرت رسول صلّی الله علیه و آله این سخن شنید بگریست و گفت الحیاء من الله احیا پیرزن
بهایهای بگریست و گفت **رباعی** با خود همه روز در نبردم حکیم از کرده خویشتن بدردم حکیم گیرم که ز کرده‌ها نترسی
من در گذری زین شرم که پیش دیده کردم حکیم پس ای مؤمن از پیرزنی کمتر نتوان بود اکنون آگاه شو ببین که از
حضرت رسول صلّی الله علیه و آله چه سؤالها کرده و چه جوابها شنیده و همین را دستور العمل خود کن

باب بیست و نهم در امثال حرف یا

یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد یار از
یاران فروشند یار نیک را در روز بد باید شناخت یاری یار نیست حساب حسابست یار قدیمی اسب را
زین کرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بدتر بود از مار بد یا رومی روم باش یا زنگی زنگ یا
مرد باش یا در قدم مرد باش یا دکان رحین و عطاری مکن یا علاج درد بیماری بکن یا بتشویش و غصه راضی
شو یا جگر بند پیش زاغ بنه یا سه کرده است کنایه از غم دوری و مهجوری و اشتیاق دوست باشد یکخانه دو
مهمان نگنجد یکیرا بگیر و دیگریرا دعوی کن یک خانه که دو کدبانو باشد خاکروبه تا بزانو باشد یک کار از این
دو کار باید کرد یکلحظه بخر آنچه فروشی همه سال یک کلوخ صد کلاغرا بس است یک مویز و چهل قلندر یکقاب
و صد نشقاب یکدست و دو هندوانه یکده آباد ان بهتر از صد ده خراب یک بزرگ گله را گرگین کند یک
جامک و صد هزار سوراخ یک تنکه و از غنیش یک نه و صد هزار راحت یک بام و دو هوا یک در و دو
سرا یک کوچه باغ همه کس میتواند گذشت یکی از بام افتاد و دیگریرا گردن شکست یک دست هرگز صدا ندهد
یکدر بسته صد در باز کرده یکشکم و دو منت یکصبر کن و هزار افسوس مخور نشان و نزول این تمثیل را تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را چهار پسر بود
که بهمه علوم آراسته بودند و بهمه چیزی پیراسته پدر در تربیت ایشان کوشیده بود تا آنکه شبی وزیر بخدمت
پادشاه عرض کرد که زندگی پادشاه بر البقا باد عمر این داعی آخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام
که در مثلها گویند پیری و هزار عیب مبادا که در آخر عمر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود
رباعی انسان که چو پیر و مبتلا میگردد آماده رنج و صد بلا میگردد دندان حواس ظاهر و باطن او
هر روزه از او جدا جدا میگردد اگر فرمان عالی باشد در اینوقت پیری در گوشه عبادت بنشینم و بکار آخرت
مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کارآمد و لایق بندگی درگاه جهان پناه را دارند هرگاه

مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که آنجوانان حاضر شدند و زبان بحمد و ثنای ملک بر
گشادند ملکرا اوصاف ایشان خوش آمد ایشانرا تشریف داد و انعام بخشود و در سلک خاصان خود در آورد پس
شبی پدر فرزندانرا حاضر کرد و گفت ای جان پدر آنچه در اینمدت عمر تجربها کردم با شما بیان میکنم بشنوید و بخاطر
نگاهدارید که بکار شما خواهد آمد اوّل آنکه حقتعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هرچه از خیر و شر میکنید او
آگاهست و افعال شمارا میداند و می بیند و دیگر اینکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنید و راستی و درستی را
شعار خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری گزینید و با علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی نمائید و راز
پادشاهانرا در جائی اظهار مکنید و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله منمائید و در کارهای خوف و خطرناک
شتاب و اضطراب مکنید و در امر محال بعقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و براهنمائی عقل بدان مهم رجوع نمائید و در
آن امر صبر پیش گیرید و سر خود را با هر کس درمیان مگذارید و همه کس را محرم خود مدارید و زبان خود را محافظت و
نگاهداری کنید که از زبان زیانکار هزار بلا بر سر آدمی میاید خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هرکه گوهر اسرار
خود را در حقه عدم مخفی ندارد هر آینه سر او بر علم بر افرازد که در مثلها گویند که هرکه سر خود را از دست بدهد در برا
سر بدهد سر خود فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاهدارید و خلاف وعده و قول خود منمائید و
از قول خود برنگردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشه راه آخرتست و حقتعالی در کلام
خود فرموده که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیاست
که دیده را روشن گرداند و وفا از همه کس نیاید و عهد هر کس را نشاید بیت وفا مجوی ز نا اهل این مثل بشنو بهرزه
طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید خصوص از عوام و جاهل و کذاب
و فاسق و لئیم که همنشینی با اینطایفه ضرر دین و دنیاست و از آمیزش اینقوم کناره گیرید قطعه بهر کس که خواهی
شوی آشنا ز نیک و بد او نظر کن تمام اگر خوب خلق است و پاکیزه رای باو بگذران یکدو روزی بکام
اگر ناپسند است افعال او سلام علیکم علیک السلام ای فرزندان آنچه رحم و شفقت و مهر پدری بود بجای
آوردم و هرچه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و باهم رحم و شفقت نمائید و در کارها شتاب
و تعجیل منمائید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را به
اصلاح نتوان آورد که صبر و تأمل در همه امور نفعها دارد یک صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسرانرا
رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت مشغول شد القصه ملک آن چهار پسر را داخل خاصان
خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از آنجوانان در خلوتخانه خاص بنوبت پاس ملک بدارند چون مدتی
از اینمقدمه گذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند تا آنکه ملک شبی در بالای تخت خفته

بود یکی از آنجوانان که نوبت پاس او بود پاس میداشت دید که مار عظیمی از باغچه حرم در آمد و قصد پادشاه کرد چون
نزدیک سریر شد آنجوان از دور ملاحظه کرد بواسطه آنکه حرم نزدیک بود نمیتوانست قدم پیش گذاشت آنمار نزدیک
تخت رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج گردید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک تخت شد بیکضرب سر آنمار
را جدا کرده در زیر تخت پنهان نمود از ضرب دست آنجوان و صدای پای او ملک هراسان از خواب بیدار شد
وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از در حرم سرا میگذرد پادشاه را واهمه رو یداد و در خشم شد و هیچ
دم نزد و در فکر فرو رفت و بگمان غلط افتاد که آیا چه مطلب باشد و همانا گمان من میرسد که اینجوان قصد کشتن
من داشت پس وسوسه شیطانی بر او غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و اینراز را با کسی در میان ننهاد و
اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر دیگر شد ملک او را در پیش خواند و گفت ایجوان فرمان مرا اطاعت
میکنی و حق نمک را رعایت مینمائی پسر گفت یا امیر فرمان تراست گفت میباید که سر برادر ترا حاضر کنی که خائنست
آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را بر سر خشم و غضب دید بسیار در هم شد و در فکر رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد
که در وقت غضب پادشاهان در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس دعای ملک را بجا آورده عرض کرد که پادشاه را عمر
باقی باد هر چه فرمان عالی باشد بجان منّت دارم و روانه شد که سر برادر را بر داشته بخدمت پادشاه بیاورد
چون بمکان برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت
نمود که یکصبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار خوفناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا برادرم بیگناه باشد
و آخر پشیمانی سودی ندهد و اگر برادر خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر در خواب نمیرفت **بیت** میتوان کشت زنده
را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرد و زود برگشت و بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه
پرسید که چه کردی جوان زبان را بحمد و ثنای پادشاه کشود و عرض کرد **بیت** زهی ضمیر تو از حد کن فکان آگاه
خوشا بیان تو اسرار غیب را واقف کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه
غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی کشد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه عمل بکارد آخر تاسف و حسرت
درود هد و هر که بنای کار بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بوقار بنا نهد عواقب اعمالش بندامت و خاتمه
احوالش بوخامت نکشد **بیت** بردباری نشانه مرد است هر که را صبر نیست نامرد است در این امور صبر
و ثبات لازم باشد زندگانی پادشاه ابد البقا باد بنده را مثلی است از پدر بخاطر اگر فرمان باشد بعرض رسانم
بعد از آن فرمان بجا آورم **رباعی** هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تامّل فراوان باید ور زانکه
تاملی در او ننماید بیشک که از او بسی خللها زاید ملک فرمود بگو پسر زمین خدمت بوسید و گفت یا امیر وصیت
اول پدر ما این بود که یکصبر کن و هزار افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که ناگاه در این وادی

اگر دو کرده را علاج نتوان کرد و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون این خانه
زاد بمکان برادر رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم باخود فکر و اندیشه کردم که اگر این برادر
من خیانتی و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در این باب تمثیلی بیاوریم با دلیل
تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنویم **تمثیل** پسر گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار
بشکار مایل بود و رغبتی تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفید بود که بسیار او را دوست میداشت و
هیچ مرغی در هوا از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک درآمد آن باز را با آهو انداخت
و خود در عقب تاخت و منع کرد که دیگری از عقب او نرود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب شد و در برگشتن راه
را غلط کرده بر جای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شده از دور
درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بانجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب صافی چون چشم بخیلان
قطره قطره میچکید ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست جام را پیش داشت تا باندک وقتی
آب جمع شد و پیش لب برد که بنوشد آن باز بپرواز آمد و از حرکت باز جام از دست ملک بیفتاد ملک در قهر شده
چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد تا پر شد و خواست که بنوشد باز آن باز بحرکت آمده جام
از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد
چنانکه مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بردارد در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب
حاضر ساختند تا ملک آب بخورد بازدار از ملک احوال پرسید ملک چنانچه گذشته بود نقل کرد بازدار آهی
از دل برکشید و بالای آنکوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت پیچیده و کلنگان و
مرغان هوا بهجوم آورده چشم مار را بیرون آورده زخم بسیاری بر آن زده اند و از شدت گرمی هوا گنده شده و زهر
آن مار قطره قطره میچکید بازدار که آنحال بدید فریاد برکشید و بر سر خود زد و گفت آه آه که این باز را بیگناه کشته و بیصبری
نموده ببین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاهداشته حیف هزار حیف از باز که بناحق کشته شده این زهر مار است
که از بالا میچکد ملک بالای کمر رفت و آنرا مشاهده نمود پشت دست بدندان گزید و بفکر فرو رفت و از کرده خود
پشیمان شد و دیگر صید نکرد و آزرده و غمگین بشهر مراجعت نمود و آنشب طعام نخورد تا یک هفته از خانه بیرون نیامد
و با خود در جنگ بود که این چه کار بود که کردم و از شومی تعجیل و شآمت بیصبری در ورطه ندامت و ملامت افتاده
و بزرگی در این معنی گفته **قطعه** زمام بد بکف صبر نه گرت باید که گوی عشق بچوگان صبر بربائی شتاب در خطرت
افکند اگر صد سال تو دست و پا زنی از آن خطر برون نائی پس آنجوان بعد از تمثیل گفت که اگر ملک را یقین حاصل
باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه این تقریر بشنید بفکر فرو رفت و دیگر هیچ

نگفت شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را پیش خود طلبید و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادر ترا بیاوری
که خیانتی خواست که جرم برادر را پرسد چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورد پس زمین خدمت ببوسید
و روانه گردید و بمکان برادر رسید او را در خواب دید بالای سر او نشست و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت
و خطائی داشت چنین آسوده با خاطر جمع نخوابیدی یقین که هیچ گناهی نخواهد داشت و بیجرم برادر خود را ضایع کردن
خوب نیست البته شاه بگمان غلط افتاده خواهد بود و نصیحت پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازمست بعد از آن که
گناه ثابت شود کشتن آسانست و اگر بی تقصیر باشد کاریکه از دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را
بیدار نکرده برخواست و بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال
هر که بنای کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه مهم از دست برود و عواقب امورش بندامت و پشیمانی کشد
بیت هر که بی فکر و تامل عملی گیرد پیش   آخر الامر از آن کرده پشیمان باشد   یا امیر شتاب و تعجیل با ارباب دانش
نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل آنرا نپسندد و از وساوس شیطان شمرده اند و بزرگان گفته اند که التأنی من الرحمن
والتعجیل من الشیطان **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمن است صبر و احتساب   با تانی
گشت موجود از خدا   تا بشش روز این زمین و چرخها   ورنه قادر بود کز یک کاف و نون   صد زمین و چرخ آوردی
برون   این تانی از پی تعلیم تست   صبر کن تا کار دیر آید درست   پس هر که در کارهای ایام زمام اختیار
بدست تعجیل دهد هر آینه بسر در آید و پشیمان گردد پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تامل دهد چنانکه حق تعالی
فرموده فاصبر لحکم ربک دیگر آنکه پدرم بر سبیل تمثیل گفت یکی صبر کن و هزار افسوس مخور پس در انتقام تعجیلی از پدر
بخاطر رسیده است اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو تا بشنویم پس آنجوان زمین خدمت ببوسید
و گفت **تمثیل** آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود و فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی
الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند مینمود تا آنکه در آخرهای عمر حقتعالی ویرا پسری کرامت فرمود پادشاه
شکر حق تعالی بجای آورد و از برای فرزند دایه چند ترتیب کرد و چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهواره
او را نزدیک سریر خود جا داده بود و راسوئی داشت که انواع بازی باو تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن
میمون الفتی و میلی تمام بود تا وقتی ماری از باغچه حرم از پنجره خانه خود را بآنجا نه افکنده از بالای گهواره سوی طفل
میرفت از آنجا که میان مار و میمون دشمنی است بر جست و آنمار را بدندان گرفته پائین کشید و سر او را از تن جدا
کرده و سر او را بخورد و چادر سفیدی که در بالای سر آن طفل بود بخون آغشته گردید از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار
گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد با دهان خون آلوده دایه ببصیری و شتاب کرده شیون و فریاد برآورد
که راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب بیدار شده و شور و فریاد برآوردند و پادشاه

تر از خواب بیدار شد و دست و دهان راسو را خون آلوده دید راسو بروش و عادت پیش آمده دامن پادشاه را گرفته
بدندان بازی میکرد و پادشاه که آنحال را بدید گفت که البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو
را برداشته چنان بر زمین زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان پیش گهواره رفت و اول چادر را برداشت
چون نیکو ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم شد پس پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و
دو دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی کردم و خود را در حیرت انداختم و این جانور مشفق مهربان که انیس من
بود و جان فرزند مرا از بلا نگاه داشت او را بیگناه کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که بی تحقیق واقعه نمودم و
بیصبری کردم و خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک تامل میکردم این عمل از من صادر نمیشد دریغا که اینجا دشنه
جانسوز را آب حسرت و اعتراض تسکین نتواند داد **بیت** گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است در جان
دهم ز ناخوشی این عمل رواست چون آنجوان این تمثیل بیان کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم
ظاهر شود آنوقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنید خاموش شد تا اینکه نوبت برادر چهارم شد
ملک او را طلبیده گفت فرمان مرا متابعت میکنی جواب گفت بهرچه حکم شود فرمانبردارم ملک فرمود آن دو برادر ترا
بامری مامور کردم کاری نساختند و عذر آوردند پسر گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده که صبر و سکون
ورزیده اند پادشاه گفت فلان برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت در آن چه مطلب بود که از جائی
که مقرر شده بود که آنجا ایستاده باشد در گذشته داخل حرم سرا شده و بغیر این خیانت که کرده چیز دیگر نخواهد
بود باید که رعایت حق نمک نموده سر او را بیاوری گفت پادشاه را بقا باد **بیت** مملکت از عقل شود پایدار
کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد عرض کنم پادشاه فرمود ای پسر وصیت پدر
خود را عرضکن تا بشنوم گفت وصیت پدرم آنکه اول در کارهای پر خوف و خطرناک شتاب نباید کرد که ناکرده
را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد در این امر صبر و احتیاط لازمست که در آخر پشیمانی ببار آورد و آنوقت
علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد در دست اینکس است در محافظت میباید کوشید **بیت** نباید بکف تیر جسته
ز شصت وگر صد بدندان گزی پشت دست در اینکار عنان اختیار از دست نباید داد و آئین حلم و حوصله
پیش باید گرفت زندگانی ملک باقی باد یک امشب صبر باید کرد و شکیب ورزید تا حقیقت حال فردا روشن شود
از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نبود در حق او مرحمت فرموده باشید که خون ناحق در جریده
اعمال خود ثبت ننموده اید اگر نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هر چند
ملک سایه لطف و عنایت بر سر بنده زادها انداخته و آنچه از کرم و آداب جهانبانی بود بجا آورده اید اما اینخانه زادها
درگاه را از کلفت این تهمت و بدنامی چه قسم جانفشانی بیرون خواهد آورد و ملک مکرر از احوال ما کما ینبغی واقف گردد

و کمترین در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوقی تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها
معلوم گردد پس ملک خاموش شد دیگر باره انجوان گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قضیه مندرج است
بیت هر راز که در پرده شب پنهانست در روز بیکدم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم رفته است
برویم و مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قضیه سرّی باشد و برادرم فعل عبثی نکرده باشد و رعایت خیر
و صلاح ملک نموده باشد ملک فرمان داد آن جوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی رسید که خوابگاه ملک بود در عقب
سریر ملک رفته در زیر تخت نگاه کرد آن مار را دید خوفی عظیم در دلش پدید آمده حیران شده پس آن مار را بر سر چوب
انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع کرده اگر این
خانه زادها نصیحت پدر را بجا نمیآوردیم چنین برادری را ضایع ساخته بودیم **بیت** هر کس که بنای عقل بر
صبر نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه برادو تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما وقوف و اطلاع
حاصل گردید بعد از این میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک باید کرد و قدر هر کدام را بچه قسم باید فهمید و انواع
معذرت و ملامت با ایشان بجا باید آورد پس گفت این بدگمانی را موجب مزید اعتقاد باید شناخت و بخدمت خود
از قرار معهود باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد پس فرمود تا چهار برادر را حاضر کردند
همه را بنواخت و عطاهای بسیار و هدایای بیشمار بایشان بخشید و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آنحال آگاه
نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده برادران او را بکشتن او امر فرموده بود و ایشان پادشاه را بتمثیل صبر میدادند چون
اطلاع یافت برخواست و حمد و ثنای ملک را بجا آورده گفت اگرچه پادشاه اعتماد بی اندازه حاصل نموده اند و
آن را نعمت هر چه تامتر و عنایت عظیمتر باید دانست اما در این امر که تعجیل فرموده اند بی تحقیق بجهت جرم نادیده
و ناکرده سیاست بامضا رسانیده اند بنده زادها را خفت و خواری از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه
نومید ساخته و از مراحم بیکران مایوس کرده است پادشاه زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خس
و خاشاک تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری باشد چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تندباد خشم و سموم
ظن او را بحرکت در نیاورد **بیت** چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار بعفوش زندگی تازنده گردد چون پادشاه
این تقریر را شنید گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخواست و گفت **بیت** پادشاها چشم بد از مال
و جانت دور باد خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان باید که چون دریای بی پایان باشد که باندک
چیزی در حرکت نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجائی محکم بود تا تندباد غضب او را از جائی بجائی نبرد
و حلم و بردباری بجا آورد که حقتعالی فرموده فاصبر لحکم ربک و در جای دیگر فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم
من الرسل ولا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما توعدون **مثنوی** باهستگی کار عالم برآر که در کار تندی

نباید بکار شکیب آورد بندهٔ را کلید شکیبنده راکس پشیمان ندید دیگر آنکه حق تعالی حضرت ابراهیم علیه السلام را
باین صفت حمیده گزیده آنجا که فرموده انّ ابراهیم لاوّاه حلیم برای آنکه تا محبوب القلوب باشند و دلهای
خاص و عام باشان میل نمایند ایزد تعالی بندگان را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق و صفات
حسنه تحریص نموده پس این تمثیل برای آن آوردم که تا معلوم برادران و دوستان عزیز باشد که هر کرا سعادت
ازلی و توفیق سرمدی یار و مددگار باشد و امثال و احکام قرآنی را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خود ساخته پیوسته
بجان و دل متوجه گشته امن و امان خواهد شد چنانکه فرموده که کذلک یضرب الله امثالهم پس ای مؤمن صادق این
آیات را هیچ انکار نتوان کرد که حقتعالی از راه لطف و کرم از برای بنی آدم در کلام خودش مثل زده و خبر داده تا
گمراه نشوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم فرق کنند و از حال خود واقف باشند همچنانکه فرموده است و لقد
انزلنا الیکم آیات مبیّنات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و هدی و موعظة للمتّقین یعنی بدرستیکه آیات واضح و روشن
بیان فرموده تا آگاه گردید و حال آن جماعت که پیش از شما بوده اند و امثال از برای گرویدن و عبرت گرفتن
و متوجه عقبی شدن و ذخیره راه آخرت برداشتن و از دنیا و عصیان گریختن و در عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل
زده در آنجا که فرموده مثل الجنّة التی وعد المتّقون این صفت متقیانست و در وصف منافقان فرموده انّ المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا پس ای برادر مؤمن بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوری
تا فردای قیامت بکار تو آید آن زهد و تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش است با بندگان خدا و فرمان بردار
بودن که اینهمه امروز باختیار تست و فرصت داری زنهار که کاهل مباش وقتیکه پیک اجل در رسد یکچشم برهم
زدن امان ندهد پس اینحرص جاه و مال و دوستی اینها آدمی را از سر منزل دین و آئین بسر حد جور و جفا خواهد کشید
و زن و فرزند و یار و دوست همه از تو جدا خواهند ماند و تو تنها و بیکس خواهی شد و هر عملی که از خیر و شر کرده باشی
با تو رفیق خواهد شد نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا بسان بحر
عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی بدانکه کردار نیک و گفتار خوب خوش حالی است
که آفتی ندارد و نقدیست که هرگز زوال ندارد و مایه ایست که هرگز از کسی باز نتوانند گرفت و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار در آن تصرف نتواند کرد فایده این دنیا و مال این عاریت سرا خیرات و مبرات و دستگیری محتاجان
کردنست که توشهٔ آخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما اینخاصیت دارد که مزرعهٔ آخرتست مرد عاقل
باید که این اشارت فهم کند و این تجارت را ذخیرهٔ مال و حال خود سازد و بنای کارهای خود را بر زهد و صلاح گذارد
تمثیل آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بجماعتی میگذشت که جهود بودند ایشان در حق آنحضرت
سخنان شنیع میگفتند آنحضرت ایشانرا حمد و ثنا میگفت یکی از حواریان گفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ را که شنیع است

بجمد مقابله میکنی فرمود آری آنچه ایشان دارند خرج میکنند آنچه من نیز دارم خرج میکنیم یعنی آنچه طینت ایشان
بود سرایت کرد چون ضمیر من از بدی پاکست لهذا همه نیکوئی ظاهر شد پس هر که را صبر و حلم و تامل نیست
و بردباری ندارد و هرگز رستگاری نبیند و همیشه در تعب و رنج باشد اوّل چیزیکه در قیامت بحساب در نیاید و دیگر
شود آن حسن خلق و خوی نیکیست کما قال الرّسول صلّی اللّه علیه و آله ما یوضع فی المیزان کحسن الخلق یعنی اعمالیکه
از بنده بمقتضای حسن خلق صادر شده باشد نیکو نعمتی است و از نعم جلال است که بکدام صاحب دولت کرامت
فرمایند **نظم** خوی نیک ایزد دادا ایزد بنده را او سرور است خلق نیک ای آدمی از هرچه داری بهتر است
سر سبک چون باد عالمسوز چون آتش مباش همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشتر است حُسن الخُلق
هو السّلّم الی النّجاة **ایّها العزیز** بدانکه نیکوئی مثال نردبانیست بسوی نجات که صعود بر مدارج اعلی کند نه بر مرتبه
رفیع و درجه عظیم جز بدانصفت صورت نبندد **بیت** با همه خلق خدا خلق پسندیده نما که سوی خلد برین راه
براستای عاقل و فضیلت حسن خلق اینست که حضرت حق سبحانه و تعالی نبی خود را بدینصفت مدح کرده آنجا که فرموده
انّک لعلی خلق عظیم بدانکه خوشخوئی و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترشروئی نشانه دوزخیانست کما قال الرّسول صلعم
علیکم بحُسن الخلق فانّ حُسن الخلق فی الجنّة و ایّاکم و سوء الخلق فانّ سوء الخلق فی النّار لا محاله و بزرگی دراینمعنی چه خوش گفته است
بیت خوش است عالم ازادگی و خوشخوئی در این مقام درا گر بهشت میجوئی بدانکه نشانه خوشخوئی ده است
اوّل مخالطت با مردم کردن دوّم با خلق خدا انصاف ورزیدن سیّم عیب مردمان نجستن و پوشیدن چهارم از کسی
ناملایمی دیدن پنجم حاجت مؤمنرا برآوردن ششم نفرین بد بمردم نکردن هفتم رنج و تعب مردم کشیدن هشتم عیب النفس
خود دیدن نهم با همه کس شگفته و تازه بودن دهم با همه کس سخن خوش و ملایم گفتن و فی الحقیقه نشان آدمیان همین صفاتست
که گفته اند **مثنوی** هر که درا و سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم ز نکورو نیست خوی
نکو مایه خوشخوئیست و بدانکه نکوکاری مایه نیکنامی دنیا و سبب خرّمی و خوب فرجامی عقباست و بدکاری واسطه بدنامی
و رسوائی انجهان و رسیدن بعذاب نیرانست و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق مردمان از ایشان در وجود
آید و بدترین مردمان آنانیند که مرتکب اعمال شر میشوند قال الرّسول صلّی اللّه علیه و آله خیر النّاس من ینفع النّاس و شر
النّاس من یضر النّاس **قطعه** تو زان منازل دور و دراز بیخبری از آن نساخته برگ ره ز مرکب و زاد تو هیچ یاد
نکردی ز حال مبدء خویش ذخیره بنه آخر برای روز معاد بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست
چنانکه از مضمون این حدیث بفهم میرسد که التّعظیم لامر اللّه و الشّفقة لخلق اللّه یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانه
شرع را بدین قاعده نهاده اند و در تعظیم لامر اللّه جمیع عبادات داخل و در شفقت لخلق اللّه است رحم و شفقت بر چند
نوعست بهترین شفقتها آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را بکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب

غرامت او نشود بلکه در اینجهان واسطه سلامت و در آنجهان وسیله کرامت او بود بدانکه انبیای برگزیده و اولیای
پسندیده باین صفت متصف بودند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله امت خود را بدین دلالت میکند و تارک
آنرا نکوهش کرده کما قال الرسول صلی الله علیه و آله لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من لم
یامر بالمعروف و من لم ینهی عن المنکر یعنی از ما و بر سنت ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و حرمت ندارد
و بر کوچکتر از خود رحم نکند و او را امر بنیکو کاری نکند و نهی نکند از عمل ناشایست پس باید که بدانچه تواند و مقدور
دارد دست از او امر و نواهی او کوتاه نکند و اگر از منکرات نهی نتواند کرد فاعل او را بد دانسته با او مصاحبت نکند
تا فردای قیامت بد و محشور نشود چنانکه حق تعالی فرموده یوم ندعو کل اناس بامامهم پس آنروز را یاد کنید و
از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزید و خود را با علما و صلحا و درویشان پیوند کنید و ایشانرا خوار و حقیر در نظر میارید و در
غرور و تکبر با ایشان مکنید و خود را بهتر از انجماعت مدانید رباعی بالا مطلب ز هیچکس پیش مباش چون
مرهم نرم باش و چون ریش مباش خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد بد خواه و بد آموز و بد اندیش مباش
پس ای العزیز بدانکه مردان حق بین در اینحال بوده و چنین بسر برده اند و خود را از این بلیه نجات داده
و از قول خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای اله بوده و دست ایشان از حب جاه و دنیا کوتاه و پای طلب
همیشه در راه است و دل ایشان در قبضه تصرف و خوشنودی حق است ای مومن بدانکه یکی از خوفها تکبر و غرور را بست
و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم او از مهلکات بدتر است و معنی تکبر آنست که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر
صفتی از صفات شیطانست و متکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در جنگ است چراکه کبریا و عظمت مختص اوست
از این جهت متکبر را در قرآن مذمت فرموده کذلک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که بهبشت نرود کسیکه در دلش بقدر دانه ارزن کبر باشد و نیز فرموده که فردای قیامت متکبران بصور
مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری بر ایشان پای گذارند تا از حساب خلایق
فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که آنرا هبهب میگویند و آن جای متکبرانست نعوذ بالله و نیز
مرویست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب طعام میخوردند در آنمجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهری
داشت جمعی خود را از او دور میگرفتند و دامن از او در میچیدند آنحضرت فرمود ای یاران دیدید که تکبر خوی بدیست و اینحال را
مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفاتست و آفتها دارد و بدترین فسق است و فرمود که اعوذ بالله من
نفخة الکبر یعنی پناه میبرم بخدا از باد غرور و کبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خودشناسی مسلمانانرا گوید که تو
کیستی که با من برابری میکنی و چه توانی کرد تو کفش خدمتگار مرا راست نتوانی کرد چنانکه بعضی از متکبران مغرور
و نادان که در کتابت خود را القابی که ببینند و تعریف ایشان کمتر باشد چنانکه در شان خود تصوری نموده اند

نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و بدور اندازند و در دل ایشان را دشمن گیرند بعلت
خودرائی و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشند تا بینی وحضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف یا نهی است از منکر و دین اسلام
بدین هر دو تمامست وحق تعالی این امت را بخیریت بدینجهت وصف فرموده که کنتم خیر امة اخرجت للناس یأمرون
بالمعروف وینهون عن المنکر و این جمله از فروضات کفائیت و بقدر مرتبه بر هر کس لازمست که انکار را بکند
یا بدست یا بزبان یا اینکه انکار کند بدل ای مؤمن موحد باید که از اینقسم مردمان دوری جوئید و گاه باشد که مسلمانی
نزد ایشان برود و کافر بیرون آید و این معنی در نهایت وضوح و روشنی است پس باید که از صحبت متکبران کناره گیری
و احتراز کنی هرگاه از جمعی منکرات بینی و از آن اکراه نداشته باشی و بدل خوش از مجمع ایشان بیرون آئی پس ابدان
تو ضعیف و دین تو خلل پذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری از راه خوش آمد ناهیرا منع کند ایمان او برود پس
جای هر دو در دوزخ باشد و حقتعالی فرموده است الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین پس اولی آنست که از طایفه فجار
و ظالم و متکبر دوری کنی تا ببلای ایشان در نمانی و خوش آمدت نباید گفت آورده اند که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله شتر خود را بستی و بدست مبارک خود آب و علف دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک
خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی و جامه خود را دوختی و پینه کردی و با خدمتگاران خود طعام خوردی خادمانرا
در کارها مدد کردی و با درویشان و مسکینان و خرد و بزرگ ابتدا السلام کردی و هر که او را بدعوت طلبیدی برفتی
و هرچه بود همراه او بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی اکنون ای مؤمن تو فکری کن که کسی که شرف بر تمام اهل زمین
داشته باشد در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر از ایشان بدانی و
بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر بهمان ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که آن از عمل شیطانست چنانکه حق تعالی
فرموده است و ما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در کجا بودی و چه بودی و
بقدرت باریتعالی حیات یافتی و در آن جای تنگ و تاریک و کثیف چون بسر بردی و چه پرورش یافتی و چون آمدی
باینعالم و قادر نبودی که مگس را از خود دفع کنی پس حقتعالی ترا قوت و عقل و توانائی و فهم و گویائی و شنوائی و این همه
نعمتهای ظاهر و باطن بتوارزانی داشت تا او را بشناسی و نافرمانی او را نکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی
گذاری چه جای اینکه غرور و تکبر کنی و خود را برگزینی و از خلق خود را بهتر دانی و دیگر اینکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی
و تشنگی و درد و رنج و الم و بیماری و محنت و تعب و غم و غصه و بلا و موت و فوت و بلاهای مختلف که بر سر تو آویخته است
چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد که از این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن
و بفرمان خدای تعالی باش و تکبر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان و متکبران دور باش و با جمعی آمیزش کن که باعث

رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را
وصیت کرد که ای جان فرزند بدان و آگاه باش که آنچه در مدت عمر خود از حکمت و ریاضت بر من ظاهر شده و از
آن تجربها حاصل کردم ترا بدان دلالت میکنم و وصیت مینمایم بر سبیل تمثیل از من نگاهدار و بدان عمل کن و بدوستان
خود بیاموز تا در روز قیامت رستگار باشی و حساب آنروز بر تو ظاهر شود اول آنکه ای فرزند خدا را در همه جا حاضر و
ناظر دان و در همه امور کار خود را باو واگذاری و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و با بندگان خدا تکبر نکنی دویم آنکه
ای فرزند همه کس را از خود بهتر دان و در همه باب صبر و شکیبائی پیشه کن و از اهل دنیا گریزان باش و از اهل معصیت
پرهیز که دوستی دنیا سر همه گناهانست و مزاحمت و مشقت دنیا را سهل شمار و یاد مرگ بسیار کن و با همه نیکوئی و خوئی
و ملایمت نمای و از بدان و بد اندیشان دوری کن و هرگز از ذکر خدا غافل مباش تا حقتعالی از تو غافل نباشد و بدانکه
حق سبحانه و تعالی یاد کننده خود را همیشه از آفات محفوظ دارد عیبهای او را همیشه پیش نظر بدارد تا عیب مردمان را
محو و عمل خود را هیچ وزنی نگذارد و پس ای فرزند دل خود را بدنیا خوش مکن و باو مشغول مشو قناعت و شکستگی پیشه
کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هرکس رزق و روزی خود را میخورد ای پسر زنهار که با علما و صلحا و مساکین همنشین باش
و با این طایفه آمیزش نما تا از جمله ایشان باشی و زبان را بچیزی مگشا که لغو و هرزه در آن مندرج نباشد ای پسر بسیار فکر و
کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و استهزا مکن و هزل مگو و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و ملزم
نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف
او همیشه خاموش بود که خاموشی از جمله عبادتست که دل او همیشه با ایمان نورانی باشد و زبانش باحق گویا باشد ای پسر
بهترین عمل آنست که در دنیا همیشه خاموش باشی تا نفع آن در آخرت بتو رسد و از علم بیعمل و عمل بیعلم بپرهیز و از آدم
بدطینت و بدزبان و فحاش و کذاب دور باش که اگر حرفی زند زبان او را رسوا کند و اگر از او چیزی طلب نمائی
از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند و اگر سری باو بگوئی فاش کند پس از صحبت چنین کسان رنج باید
کشید که نه از گفته او پند گیری و نه از صحبت او نفعی بری پس دوری از این جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آن
کس است که او را دیده و دانش و علم و حلم و راستی و دیانت باهم جمع داشته باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد
و اگر خاموش باشد از روی حلم باشد و اگر خطائی ببیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را بنیکی امر
کند و از بدی منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی شگفته روی و خندان باش با مردم
که حقتعالی گشاده روی را دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده بان عجب مکن و بخلق اظهار منمای و با دوستان
خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نمای و بدانکه در دنیا چیزی بهتر از عقل نیست و عقل آدمی آنوقت تمامست
که او را ده خصلت هست اول آنکه همه مردم از او امین باشند دویم آنکه راهنمائی از او توقع توان داشت سیم آنکه

بداده خدا بقدر کفاف راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست تر داشته باشد پنجم آنکه خواری برادر
دنیا دوست تر از عزت داند ششم آنکه از بدان و فاسقان و بدگویان دوری و اجتناب کند هفتم آنکه با علما
و فضلا و صلحا و درویشان صحبت دارد هشتم آنکه زبان را از لغو و هرزه نگاه دارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند اگر بدی
کند بپوشد دهم از همه بهتر آنکه همه کس را از خود بهتر داند و خود را از همه کس کمتر شمارد ای فرزند بدان که هر عملی را کمالیست
و کمال عقل در آنست که عیبهای خود و مردم را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا
بر و از مکر زنان غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود و فایده بتو
رسد هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ نقدی غنیمت تر از محتاج نبودن نیست ای پسر زنهار که با جاهل
و سفیه و ابله صحبت نداری و با اینجماعت همنشینی نکنی که در تو سرایت میکند و ترا از آن خیری نباشد و مجالست و مخالطت
با اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف دنیا و سخن بیهوده میگذرد دیگر بر که مبادا غضبی
بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان باشی ای فرزند شرم کن بقدر زندگی تو با خدا و خدا باتست بترس از خدا
بقدر اندازه قدرت او با تو ای فرزند بر تو باد که از زیادتیها پرهیز کنی تا بحساب دادن آنها در نمانی و آن بدرازی نکشد
و باید که حقتعالی ترا دور نبیند از آنچه ترا امر فرموده و نزدیک نبیند بآنچه نهی فرموده ای فرزند هرچه از دشمن پوشیده
داری بر دوست ظاهر نکن که مبادا روزی از تو برگردد و آنرا بر روی تو گوید ای فرزند با کسی وعده مکن که بدان
وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بر آن قادر نباشی و کاری را پیش مگیر که در آن عاجز شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به
پرهیزگاری و ذکر حق ای فرزند کاری که از برای رضای خدا میکنی از سرزنش خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و
خداست و کاهلی را از خود دور دار که از کاهلی هیچ حقی ادا نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک حقی از
واجب نماید دری از باطل بر روی او گشاید ای فرزند در کارهای خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان نماید ای
پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دور باش تا دلت بسلامت و تنت بعافیت بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین
خصلتها حیله و مکر است که با دوستان کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب جاه شود و دولت روی
باو آورد متواضع و بردبارتر شود و پرهیزکارتر گردد بخلاف بداصلان و خسیسان و متکبران که چون دنیا روی باشیان
آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بدگمان و بداندیش مباش که یکدست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا
و آخرت میخواهی این امثال که بر سبیل پند و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی **تمثیل** دیگر آورده اند که لقمن
پسر خود وصیت کرد و گفت یا بنی قرض دادن و حاجت مسلمانان بر آوردن بهترین عملهاست و بدانکه در قرض دادن
ده حسنه و در دستگیری کردن ثواب عظیمست و منافع بسیار دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت
او را بر آر و از خود ناامید مکن که هر که یک نیکی از برای خدا با کسی کند حق تعالی ده برابر در دنیا باو عوض دهد

وگاه باشد که صد برابر پیابد نقل است که هر که از لقمن حکیم قرض خواستی بدادی و منت از او داشتی و شکر این توفیق
بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض پیش او آمدندی و او دستگیری نمودی تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی
برای قرض پیش او آمد گفت یا حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مالم بتاراج حادثات رفته و اکنون چیزی در
دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نمی‌آید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم پس لقمان هزار درهم باو داد پسرش
گفت ای پدر مبلغ را بی گرو و سند و ضامن میدهی شاید انیمرد منکر شود لقمان گفت ایفرزند این قرض را بخدا میدهم که در
کلام خود فرموده است که من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه له اضعافاً کثیرة من بفرمان خدا نیکی خود را
میکنم و با خدا این سودا مینمایم و سودها خواهم یافت پس آنمرد درمها را برداشت بولایت خود رفت و بتجارت خود
مشغول شد و سود بسیاری بهمرسانید و مدتی براین بگذشت و زر لقمانرا نیاورد پس لقمان پسر خود را گفت ایفرزند در
سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلانشهر برو و زر خود را استان پس اسباب سفر را مهیا کرد و در وقت خروج لقمان
اینچهار کلمه از من بر سبیل پند ایفرزند بشنو و بدان عمل کن اوّل آنکه با مرد جهاندیده کهنسال پرهیزگار صحبت بدار و آمیزش
نما و رفیق او باش و سخن پیرانرا بشنو و از حرف پیران بیرون مرو و هرچه گویند عمل نما دویم آنکه در زیر درخت میوه دار
خواب مکن اگر تنها باشی سیم چون بانشهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم آنکه اگر زن صاحبجمالی مالداری
ترا بخود بخواند فریفته او نشوی ایفرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاهدار زنهار که از سخن پیران بیرون نروی
پس پسر را وداع کرده پسر پدر برفت چون چندروزی راه برفت ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات
کردند پیر پرسید که ایجوان بکجا میروی پسر لقمان گفت بفلانشهر میروم پیر گفت من نیز آنجا میروم و با تو رفیقم پسر
گفت زهی دولت القصه باهم خوش برآمدند پسر گفت الحمد لله که مرا همچنین با پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد که
یکلحظه صحبت او غنیمت است و نصیحت پدر بخاطرش رسید چون چندروزی راه رفتند ناگاه بپای درخت میوه داری
رسیدند و آنجا باهم نشسته صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظهٔ بخواب و استراحت کن تا اندام تو از کوفت
راه بیرون آید پسر خواست که بخوابد باز نصیحت پدر بخاطرش آمد که در پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی
و نیز گفته بود که هرچه پیر کهنسال بگوید عمل کن و سخن او در ارد مکن بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت
بزیر آمد و قصد پسر کرد و پیر بیدار بود از جای برخواست و آنمار را بکشت چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته
دید که نزدیک او افتاده از پیر سؤال کرد گفت اینمار قصد تو کرد من او را کشتم ای پسر راس این حیه را جدا کن
با خود نگاهدار که بکار تو خواهد آمد در آنوقت آن پیر این تمثیل را گفت بیت نگهدار کاید زمانی بکار اگرچه بود
در جهان راس مار پس پسر راس حیه را جدا کرده با خود نگاهداشت پس از چندروزی از آنجا روانه شدند تا
بدانشهر که مقصود ایشان بود رسیدند نشان خانه سوداگر را گرفته بخانه او رفتند سوداگر پسر لقمانرا شناخت و دست

که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود نتوانست زیرا که پیش از آمدن پسر لقمان بمردم گفته بود پس با پسر ملاقات کرد مهربانیهای بنفاق با ایشان بجای آورد و در فکر بود که بمکر و حیله کند که پسر را بر طرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش من مهمان باش پسر گفت رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بیرخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت خواست پیر رخصت نداد و گفت ایمن مشو سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هر چند سوداگر تکلیف ماندن کرد پسر لقمان قبول ننمود پس سوداگر ناپاک هر دو را گفت که من شما را آگاه میدارم و در کنار دریا مکان خوش آب و هوائیست آنجا را مزین کرده شما را در این چند روز مهمان خواهم تا زر را نقد کرده بدهم پس ایشانرا در آن مکان برد و در فکر آن بود که حیلتی در جان ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان میکند و آن موضع را فرو گرفته ایشانرا غرق میکند ایشان چون غریبند و آگاه نیستند هلاک خواهند شد پس ایشانرا در آن موضع نشاند و بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد و آن پیر روشن ضمیر بپسر لقمان گفت این سوداگر میخواهد بمکر و حیله ترا هلاک کند باو بگو که تو یک لحظه در آنجا باش تا زمانی تماشای دریا کنیم و باهم با تو طعام خوریم پسر این را به سوداگر گفته لاعلاج قبول نمود و در آنجا ماندنی گردید پسر و آن پیر هر دو بیرون رفته پیر گفت ای پسر بیا بر بلندی رفته و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه میآید ایشان بر بلندی رفته و بصحبت مشغول شدند سوداگر انتظار میکشید که ایشان مراجعت مینمایند تا طعام را حواله ایشان کند و خود برود قضا را خواب بر او غلبه کرده بخواب رفت و هنوز نصف شب نشده بود که آب دریا طغیان کرده موج عظیم برخواست و سوداگر را فرو گرفته بدریا انداخت و غرق شد آن پیر با پسر مشاهده مینمودند پس پیر گفت ای پسر دیدی که سوداگر بنیت خود رسید پس هر کسی هر نیتی که در دل وار دهمان نیت گرفتار میشود پس چون روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر اینرا شنیدند مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد و قاضی و ریش سفیدان آنشهر جمع شدند و از مال سوداگر پول پسر لقمانرا دادند و زنی در آنشهر بود بسیار صاحب جمال و با نهایت کمال و مال فراوان داشت چون آوازه پسر لقمانرا شنید که زر بسیار دارد کس پیش او فرستاد و او را طلبید پسر چون پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه فرماید گفت برو ببین که چه میگوید پسر برخواست و بخانه آن زن رفت دید که زنیست بسیار صاحب جمال و در غایت لطیف و رعنا و در نهایت مقبولی و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس زن برخواست و دست آنجوانرا گرفته در پهلوی خود نشاند و باهم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در آنوقت زن گفت ایجوان من مال بینهایتی دارم چنانکه مال تو صد یک آنها نمیشود اکنون اگر مرا در نکاح خود در آوری تمام مال خود را ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو میآیم پسر وصیت پدر را بخاطر آورده پس گفت ای نازنین بسیار مبارکست اگر چنانچه حق سبحانه و تعالی تقدیر کرده باشد ممکن است که مواصلت دست بهم دهد اکنون با رفیق خود مشورتی نمایم و ترا جواب گویم پس برخواست و پیش پیر آمد و حقیقت حال باز گفت پیر گفت اندیشه مکن و آنزنرا بخواه آن پسر مایل آنزن شده بود اما رعایت پند و نصیحت پدر میکرد چون

از پیر رخصت حاصل کرد خوشحال شد پس روز دیگر پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد آنگاه پسر باز پیش پیر آمد و
حال تقریر کرد پیر گفت که اکنون تا من نگویم با او دخول مکن و در این شبها که میخوابی پشت باو کن تا آن زن بطاقت شود
در آنوقت هر چه بگوید با تو با من بگوی که چه باید کرد پس پسر بفرموده پیر عمل نموده چند شبی که از این ماجرا گذشت شبی
آن زن گفت ای جان جهان سبب چیست که پشت خود را بمن میکنی پسر گفت فردا جواب ترا خواهم داد چون روز شد
احوال با پیر باز گفت پیر گفت باو بگوی با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عود سوزی بیاوری و در زیر دامن خود بگذاری
تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو شود هر چه او در جواب تو گوید با من بگوی تا بگویم که چه باید کرد چون شب دیگر شد پسر
بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن پیر را با آنعورت گفت زن فی الحال برخواست که عود سوز بیاورد پسر گفت امشب
باشد تا من فردا بخور بیاورم پس روز دیگر بخدمت پیر رفت و ماجرا را تقریر نمود پیر گفت چون شب عود سوز را
حاضر کند در زیر دامن او بگذار و سر مار را در آتش انداز تا آنکه دود با نضعیفه برسد آنوقت ملاحظه کن که چه چیز
از و جدا میشود پس او را کش و زن را بگوی تا غسل کند و بعد از آن دخول کن و با او صحبت بدار پسر خوشحال گردید که امشب
بکام دل خواهم رسید پس شب دیگر بخانه آن زن رفت چون وقت خواب شد بجامه خواب رفتند پسر عود سوز را آتش
کرد سر مار را از کیسه بیرون آورده در آتش انداخت و در زیر دامن زن گذاشت ماری در شکم آن زن بود که هر کس
با و نزدیکی میکرد آنمار او را هلاک میکرد آن زن تمام مال او را بعوض صداق متصرف میشد و باینجهت مال بسیاری
جمع کرده بود چون پسر لقمان سر مار را دود کرده باندام آنعورت رسید مار در شکم آنعورت بحرکت در آمده از راه
بول سر بیرون کرد پسر دانست که حیلت پس دست دراز کرده پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و فی الفور آنمار را
بکشت چون زن آنمار را بدید از ترس از خود برفت و بعد از لحظهٔ که بخود باز آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر
مهربان و ای مرا مونس جان این چه بود که از من جدا شد من از این مخبر و آگاه نبودم پس من زنده کرده توام مرا بکنیزی
قبول کن که من جمیع مال خود را فدای تو کرده ام تو این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه خود داشتی که
بر آتش انداختی و آنمار بیرون آمد و مرا از این بلا نجات دادی پسر گفت ای زن بزرگان مثلی گفته اند بی پیر مرد تو
در خرابات پس من در این راه که میآمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شدم و این عمل را او بتعلیم من نمود و ما هر دو زنده کرده
اوئیم و ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت برخیز و غسل کن تا با هم صحبت بداریم زن خوشحال شده و برخواست
و در دم غسل کرده در بغل پسر خوابید و بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته و غسل کرده بخانه آمد و
زن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر رویم پس هر دو باتفاق بخدمت آن پیر رفته در دست و پای او افتادند و سر در
قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نیکوئی در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد که تلافی آنها بشود پسر گفت
ایشیخ عالیمقدار من نیز زنده کرده توام سر و جان و مال من از آن تست که در راه خدا بفقرا و مساکین بدهی

اختیار داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر ما را بفروشی مضایقه ندارم پیر تبسم نموده گفت ای پسر ما را
بمال دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا بیازمایم ای پسر بدانکه چون پدرت بصدقه دادن و قرض الحسنه بمردم
و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام دارد حقتعالی مرا فرستاد تا ترا از برکت نیکیهای پدرت نجات از این بلاها دهم
و ترا یار و مددگار باشم که حقتعالی در کلام خود فرموده انما الصدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه و قرض حسنه
دادن دور میگرداند بلاها را و زیاد میسازد و برکت میدهد در عمر ده برابر و در مال ده برابر و در جائی دیگر هفتصد
برابر و در جای دیگر هفتهزار برابر آن نیکی بر نیکی کننده زیاده میشود پس ای پسر چون بخدمت پدرت بروی از من
سلام برسان باو و بگو که مرا با خضر ملاقات واقع شده و در عوض نیکیهای تو که با مردم کرده پیش من آمد و قرض حسنه و
صدقه باخلاص این نتیجه دارد کقوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس پسر لقمان او را وداع کرده با زن و مال
بیابان پیش پدر آمد و از اول تا باخر آنچه بر سر او گذشته بود تقریر نمود لقمان گفت ای فرزند ترا در این سفر تجربها
حاصل شد دیدی که نیکوئی با بندگان خدا چه فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیار گردیده و راه نمائی کرد ترا و
از چنان بلا باخلاص کرد پس ای فرزند دایم برضای خدا باش و بندگان او نیکی کن و بصالحان و درویشان فیض رسان
و منت مگذار تا حضرت فیاض در عافیت بر روی تو بگشاید تمثیل دیگر لقمان پسر خود را گفت یا بنی العافیة اربعة
عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی یعنی در دنیا از خدا عافیت بطلب که بهتر از عافیت
هیچ چیز نیست بدانکه عافیت چهار است اول عافیت نفس دویم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی
اما عافیت دین سه چیز است اول دنیا که در آن راه راست باشد دویم رفیق و جهد با او یار باشد سیم آنکه هدایت
با او یار باشد اما عافیت دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دویم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن
از دوست و دشمن و عافیت آخرت هم بر سه چیز است اول آمرزیدن گناهان دویم قبول طاعت سیم امید بهشت و
عافیت نفس نیز بر سه چیز است اول آنکه برای حظ نفس طلب دنیا نکند بجهت آنکه دنیا برگرداند روی بنده را از
حقتعالی و بکفاف و عفاف دنیا دوست راضی نشود اما اگر دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است
دویم در دنیا بطاعت و عبادت و یاد حق باشد سیم آنکه عبادت بیت الله و نصیحت عباد الله و تلاوت قرآن و
استماع احادیث را لازمه خود داند و هر یک از اینها را شکر واجب است قوله تعالی وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها
پس بنا بر این شکر نعمت او کی تواند که بجا آورد پس ای فرزند اگر خواهی در دنیا و آخرت رستگار شوی پارسا باش و از
اهل دنیا و همنشینی با بدکرداران دور باش و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای عزیز شمهٔ از احوال حکیم بشنو
تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد پس اندکی احوال او را در این تمثیل آوردیم بدانکه حق سبحانه و تعالی لقمان را در قرآن
مجید یاد کرده و فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله و من شکر فانما یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در

در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید که یا لقمن میخواهی ترا خلیفه روی زمین کنیم لقمان گفت آلهی آنچه امر فرمائی فرمانبردارم اگر اختیار بر من گذاری من عافیت و خیریت میخواهم در دنیا خوار و ذلیل بودن مرا بهتر و آسانتر است از بزرگی و عزیز بودن پس حق تعالی فرشته فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چندروزی بر این بگذشت لقمان حکیم ترین اهل دنیا شد و در دانش سرآمد جهان گشت پس ایعزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل کن تا در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیاه رنگ یعنی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود در زمان داؤد علیه السلام قبر او در بلده شام است و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمده بودند و از حکمت او چیزها میپرسیدند مردی در آنمیان گفت یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم که الحال حکیم آنمرد گفت که اینمرتبه را از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باین درجه رسیدی گفت از راستی و سخن حق گفتن و دیانت و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها و مصیبتها صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ایعزیز این تمثیلات و حکایات و دلایل و آیات فرقانی و امثال قرآنی و عمل و کردار انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین را شنیدی که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو نیز پیروی ایشان نما و خود را از این عقبها و حادثها امروز نگهدار تا فردا در نمانی و زبان خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما ایعزیز بدانکه هیچ مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از احادیث و سخنان اکابر و سرگذشت و روایات و حکایات زاهدان و پاکان دنیا و کردار و گفتار ایشان خوشتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از آنها پند گیر و بدان عمل کن خصوصا کتاب چه کتاب بهترین یار و مصاحب و خوبترین قرین و همراز است که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت ملاحت و لطافت و در وقت تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا همراه و بهمه چیز آگاهست و رفیقی است که هرگز نفاق ندارد و کینه با او نیست و همدمیست که سهو و غلط در کلامش نیست و از صحبت او ملال بهم نمیرسد و رفیق خود را دلگیر و آزرده نمیکند و او را واگذاری نفاق و رنجش نمیداند و رفیقی است که در عقب خبث و غیبت نکند و همیشه با اینکس همدم و همزبان و مونس و همنشین بی ریا و تلبیس و از صحبت او چندان فیض رسد که در سالها و قرنها در صحبت مردم نتوانی یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیا هست که باینکس میرسد و در کتاب با اینهمه فصاحت و بلاغت خاموشی است و با همه خاموشی هشیار و علم و حلم همدمیست سخندان و عربی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل خبر و نشان میدهد و مصاحبی است که اگر شب بخوابی بر بالای سینه خود توان گذاشت و با او خوابیده صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و پناهگاه علما است و چمن بستان صلحاست و تماشاگاه ندماست و ولی کسانرا باغ دلگشاست و دل شکستگان را رهنماست و همه جا با خداست و در همه جا با همه کس آشناست و

دل دردمند را دواست و مریض و بیمار را شفاست عارفی چند بیتی در وصف کتاب گفته **مثنوی** حریفی
که از وی نیاز زر دکس   بسی آزموده‌ام کتاب است و بس   رساند بخوبی سخن را بُن   بسم الله آغاز سازد سخن
نگیرد کس سبقت از هیچ باب   ازا و تا نپرسی نگوید جواب   توان خواند در لوح پیشانیش   خط سرنوشت سخندانیش
ز طورش تجلو که انجمن   همه خامشی با تو گوید سخن   فصاحت در او چیده بر روی هم   زبان دارد الا زبان
قلم چو ابدال در پوست پوشی خموش   خموشی بود شیوه پوست پوش   کند مستمع گر قبول کتاب   توان گفت
در وصف او صد کتاب **خاتمه** ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل یعنی در عالم هیچ موجودی
در وجود نیامده که ذکر آن در قرآن مجید نباشد کقوله تعالی ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین بحری که
محیط موجودات است و دریائیکه در دایره اسرار معلومات است همه در کلام ملک علام مندرج است پس تمامت این
کتاب مشعر بر آنست که چون حرکات و سکنات آدمی ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر و اوهام و افهام در وجود آید
نتایج آن هریک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حقتعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر کرد
وصف بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده است ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من
الطیبات پس آدمی باید که بقدر اذهان خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را
آناً فآناً بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قرآن مثبت است بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع
که بلغای جهان و فصحای زمان و بلاغت بیان بلغات خود نگویند که در قرآن فایده آن نباشد آنچه گوینده بگوید
و شنونده بشنود ذکر آن همه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة
الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه و نصیحت
نهجی ایراد نمود که مطبوع طبع خاص و عام و غافل و جاهل شود و بزرگ و کوچک را پسند خاطر آید و در اثنای مثال
و روایات و حکایات و پند نصیحت و موعظه از بزرگان دین و اکابر اهل یقین که بمعرض بیان آورده و امثال فرس
که چون بنات النعش پراگنده و پریشان بود همه را پر دین مثال بیکجا جمع آورد چون ترکیب زر و گوهر صفت ترجیح
داده **مثنوی** سخنها را بدستور خردمند   بنظم و نثر باید داد پیوند   که گاهی طبع از آن آرام گیرد   زبان هم
ز اندکی یک کام گیرد اگرچه در ارتکاب این امور خود را بزبان خاص و عام انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه
مردم ساخته ولیکن بزبان المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای بلاغت آثار میرساند که پیش
از این متقدمین این فن و متاخرین این چمن در اینباب تألیفی نکرده اند و تصنیفی نساخته بودند و در آن شیوه نقشی نپرداخته
بیت سخن هرچه بوده همه گفته اند   در بام معنی همه رفته اند   اما در اینمقدمه کسی ملتفت نشده و باین امثال

نادر و سخنان اکابر که پراگنده و پریشان بود لهذا این بی بضاعت از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشهٔ از خوان ریزه اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش با این بی دست و پائی گرده تا سایل زود بمقصود رساند بیت من که در این معانی سفته ام آنچه گفتند مگو آن گفته ام مدّتی در این وادی افتاده و در بحر فکر غوطه خورده و کتب اشعار فارسی را در نظر آورده خصوصاً اشعار حکیم سنائی و فردوسی که نمک چاشنی هر دیگ طعام سخنست و دیوان شیخ نظامی که ابیات او طعمه طوطیان شکرشکن است و طیّبات شیخ سعدی که بر مذاق اهل وفاق از عسل شیرین تر است و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام بمثابهٔ انگبین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سوداز دگانست و مقالات حکیم سنائی که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبو و اشربه ایست دلجو و الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابیست بی خمار و نشاءٔ ایست خوشگوار و نطق شیرین خلّاق المعانی که معانیش آب حیات و امثالش چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهره شهری و اعجوبه دهری بوده اند پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیب از میان آنها برچیده و در این کتاب تالیفی افتاده و در هر بابی و در فصلی نطق و نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده و بجهت وثوق و راستی آن در هر جا استشهاد آنرا آورده و هر چه بدیگ بود کچمچه آمده بر طبق اخلاص نهاده نقل مجلس یاران نموده التماس از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی یا لغوی در این تمثیلات و کتاب بنظر کیمیا اثر ایشان در آید بموجب آیه کریمه انّما المؤمنون اخوة بذیل عفو بر آن دری بپوشند و بحکم آیه کریمه فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند تا به نتیجه انّ اللّه لا یضیع اجر المحسنین برسند و بهره مند گردند مثنوی

دیده انصاف چو بینا بود — در شود آن دانه که یکتا بود

من خجلم از عمل خام خویش — تو بملامت نکنم سینه ریش

در روش زمره آزادگان — نیست روا طعنه بر افتادگان

چشم هنر بین بود از عیب پاک — بهنر از عیب کند زو چه باک

چونکه در این پایه رساندم کلام — به که کنم ختم سخن والسّلام

برحسب امر محترم جنابان مستطابان اشرف السادات و التجار آقای آقا میرزا ابراهیم و آقای آقا میرزا کریم صاحبان تاجران شیرازی و برادران مالکان مطبع مظفری دام بقاه در دار العلم شیراز استنساخ در معمورهٔ بمبئی در مطبع مظفری بطبع رسید مستدعی از قارئین چنانست که چشم از زلاتش بپوشند و بنظر کرامت و مرحمت تلقّی فرمایند

و کان ذلک فی الرابع عشر من شهر شعبان المعظم سنه ١٣٢٩ ه

کتبه العبد الذلیل ابن علی نقی محمود شیرازی

هو

الفرد

الاحد

الصمد

در

آن ولا که آتش بلا بار لا

گرفته یعنی شیراز که تختگاه سلاطین بزرگ

بود و جولانگاه عرب و ترک گردید بدانسان که هر ضیعتی بغارت

رفت و هر عقاری بحریق و تاراج دوچار شد دود آه

غارت زدگان آفاق را مکدّر و انفس اهالی ایران را مضطر نموده بود

بعلت این نزاع نامشروع مملکت و وطن عزیز ماکه از حیث آب و هوا و

طراوت رشک بهشت و محسود ارم بهشت بود اکنون

باسفل السافلین و از مساوات میزند و باید تجارا

بعقوق حقوق نسبت میدهد از تحریر

این کتاب فراغت

حاصل شد

امید

که مفاسد

امور رمال سایر اهل عالم

مصالح مبدل شود

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 14219
Date 22/2/56
SRINAGAR

بتاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۳۲۹ هجری شایع نمود جناب مستطاب سیادت نصاب آقا میرزا کریم صاحب تاجر

شیرازی در نمبر ۴۵ میرزا علی استریت محله عمر کهادی بمبئی در مطبع خورشید مطلع مظفری واقعه در نمبر ۵ میرزا

علی استریت محله عمر کهادی بمبئی بمباشرت جناب آقا میرزا احمد صاحب تاجر شیرازی بحلیه طبع آراسته گردید

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. x

Call No. [redacted]

N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

972
908
570
1950

Call No. A411 Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.